

میهمانسرای قلعه



اثر : استانیلی جان وایمن

ترجمه : دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

این کتاب که برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه میشود توسط استانی جان وایمن تألیف شده و اولین چاپ آن در سال ۱۸۹۸ انجام گرفته که در مدت کوتاهی نایاب گردید. شالوده داستان بر اساس یک واقعه تاریخی که در قرن هیجدهم میلادی در شمال انگلستان در استان آکسفورد شایر اتفاق افتاده بود، بنا شده و مؤلف با دقت زندگی روزمره جمعی از شهروندان انگلیسی را برشته تحریر میکند.

قهرمان اصلی داستان یک آقای نجیب زاده تحصیل کرده است که در طی مسافرتی طولانی از لندن بشمال انگلستان و استان آکسفورد شایر طوری بیحوصله و ملول میشود که تصمیم میگیرد بخاطر چند کلمه ای حرف که در وسط راه مابین راننده یک کالسکه دیگر و مردم محلی رد و بدل شده و بگوش او رسیده بود، دوستان گرانقدر خود را در شب تاریک و در میان جاده ترک کرده و از کالسکه پیاده شود. نصایح دوستان بخرج او نرفته و در آخر کالسکه او را در تاریکی جا گذاشته و براه خود ادامه میدهد.

این مرد در سر راه خود دختری جوان را میبیند که بشدت برآشفته و محزون بنظر میرسد و از او درخواست کمک دارد. این دو نفر پای پیاده بطرف شهر دانشگاهی آکسفورد براه افتاده و در طول راه دختر هیچ اطلاعاتی در اختیار این آقای اصیلزاده قرار نمیدهد.

این اقدام نسنجیده آقای جوان او را وارد یک سلسله گرفتاری و مشکلات میکند که با گذشت زمان رهائی از آنها مشکلتر و تار و پود دسیسه ها محکمتر میگردد.

زبان این کتاب انگلیسی قدیمی است و ماجرائی را شرح میدهد که مربوط به قرن هیجدهم میلادی میشود. این زبان بعلت کثرت فوق العاده استفاده کنندگان آن دچار تحول و تطور زیادی شده است، درک تمام مطالب کار ساده ای نبوده و صرفا با دانشی از زبان انگلیسی حال حاضر قابل ترجمه نمیشود. مشکل دیگر این زبان کلماتی است که دارای چندین معنای متفاوت بوده و برای یک ترجمه دقیق و قابل فهم مترجم ناچار است که بروح زبان آشنائی پیدا کند. مثال های فراوان در این مورد وجود دارد که در اینجا صرفا بیک مثال اکتفا میشود.

کتابهای جک لندن سالهاست که بفارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان قرار گرفته است. با عرض احترام به پیش کسوتان ترجمه در ایران بایستی مطلبی را در مورد کتاب ' آوای وحش ' متذکر شوم. اگر اسم کتاب صرفا یک اسم خاص باشد، چندان اهمیتی ندارد که تلفظ آن کاملا منطبق با تلفظ واقعی آن در زبان انگلیسی نباشد چون یک اسم تأثیری در متن کتاب نخواهد داشت. ولی در مورد آوای وحش چیزی که بفکر یک خواننده فارسی زبان میرسد اینست که آوا یا صدای جانوران بگوش میرسد.

متأسفانه این ابداع منظور نویسنده این کتاب نبوده و این نام در درک واقعی کتاب تأثیر بسزائی دارد. نام این کتاب بزبان انگلیسی از این قرار است:

The Call of the Wild

مشکل در ترجمه کلمه دوم صورت گرفته که آنرا آوا یا صدا ترجمه کرده اند. ولی با آشنائی بیشتر بروح این زبان مشخص میشود که صدای جانوران وحشی در انتخاب این نام نقشی نداشته و این کلمه در این زبان معنای مختلفی دارد. در این مورد بدون شک معنای این کلمه ' فراخوان ' خواهد بود. حال منظور جک لندن از این نام مشخص میشود که دنیای وحش برای جانورانی که بوسیله انسان رام شده اند، بطور دائم فراخوانی دارد و آنها را به محیط زیست و رفتار اصلی خود فرامیخواند. این قضیه در مورد سگها و کم و بیش در مورد بقیه حیوانات خانگی صادق است. در اروپا و آمریکا که سگها با انسانها همخانه میشوند، نادر نیست که ناگهان به فراخوان دنیای وحش جواب مثبت داده به صاحبان خود حمله نمایند.

از این مثال مشخص میشود که نظر نویسنده در انتخاب این اسم تا چه حد اهمیت داشته و در سراسر داستان تعقیب میشود. بدیهی است که این نظر نویسنده با ترجمه آوا یا صدای وحش هرگز به خوننده منتقل نمیگردد.

استانلی جان ویمن نویسنده انگلیسی متولد سال ۱۸۸۵ بیشتر آثار خود را بر اساس وقایع تاریخی که در قرون شانزدهم و هفدهم میلادی در اروپا رخ داده بود، پایه ریزی کرده است. او از دانشگاه آکسفورد فارغ التحصیل شده و در زمان خود مورد توجه و تحسین نویسندگانی نظیر اسکار وایلد و رابرت لوئی استیونسون قرار گرفته بود. از این نویسنده دو کتاب در خرقه سرخ رنگ و مردی در لباس سیاه توسط همین مترجم بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان قرار گرفته است. تصاویر کتاب حاضر از اولین چاپ کتاب که در دانشگاه هاروارد نگهداری میشود بر گرفته شده است. چندین فیلم سینمایی نیز بر اساس این کتاب تهیه شده است.

فصل اول : ماموریت یک شوالیه

در حدود یکصد و سی سال پیش یا با دقت بیشتری در سال ۱۷۶۷ وقتی جرج ششم پادشاه انگلستان تازه دامادی جوان و قوی بنیه بود، در اوایل فصل بهار، یک کالسکه که توسط چهار اسب قویهیکل کشیده میشد در ساعت پنج بعد از ظهر در مقابل یک مهمانخانه در ویتلی بریج در حومه شهر آکسفورد توقف کرد. دو یا سه درشکه کوچک و گروهی از کارگران اصطبل در مقابل در ایستاده ولی با دیدن کالسکه مجلل فوراً جلوی در را خلوت کرده و متفرق شدند. صاحبخانه که متوجه کالسکه شده بود بسرعت خود را برای خیر مقدم بجلوی درب مهمانخانه رساند. او جلوی در کالسکه رفته و آنرا باز نمود. تعظیم بلند بالائی کرد و گفت:

" آیا عالیجناب میل دارند که از کالسکه پیاده شوند؟ "

کسی از درون کالسکه گفت:

" نخیر بدذات... در را ببند. "

صاحبخانه پافشاری کرده و گفت:

" عالیجناب حتماً احتیاج به اسبهای تازه نفس دارند. اسبهای جدید را فوراً حاضر ... "

همان مرد کلام او را قطع کرده و گفت:

" ما احتیاج به هیچ چیز نداریم. آیا صدای مرا میشنوی؟ در را ببند و از اینجا برو. "

صاحبخانه که متحیر شده بود اطاعت کرده و در این موقع چشمش به مستخدمین افتاد که از صندلی جلو کالسکه که در هوای آزاد قرار داشت پیاده شده و دستهای خود را از فرط سرما بیکیدیگر میمالیدند. او گفت:

" آقایان... چه خبر شده است؟ "

" خبری نیست ولی با اجازه شما ما قدری در اینجا استراحت خواهیم کرد و غذائی خواهیم خورد. "

او با انگشت به داخل کالسکه اشاره کرده و گفت:

" آیا آنها مایل نیستند که همین کار را بکنند؟ "

" نخیر... جاده های شما واقعا بد و ناهموار است و آنها موفق نشده بودند در تمام طول راه خود را باریختن تاس سرگرم کنند. حالا که کالسکه متوقف شده است آنها از این فرصت استفاده خواهند کرد. خدای بزرگ... این مردم شهر شما کار دیگری ندارند که اینطور به ما خیره شده اند؟ ... آیا آنها هرگز یک لرد ندیده اند؟ "

صاحب مهمانخانه گفت:

" این عالیجناب چه کسیست؟ قیافه ایشان بنظرم آشنا آمد. "

قبل از اینکه مستخدم بتواند جوابی بدهد درب کالسکه باز شده و صاحبخانه جلو دوید که کمک خود را تقدیم کند. مردی جوان و بلند قد که لباسهای اخرین مد آن زمان را در بر داشت از کالسکه پیاده شد. او گفت:

" ما بیک اطاق و بهترین شرابهای شما نیازمند هستیم. برای من قلم و دوات نیز حاضر کنید. "

" الساعه عالیجناب... از اینطرف تشریف بیاورید. شاید عالیجناب مایل باشند که در مهمانخانه ما غذا میل کنند؟ "

" خدای بزرگ... نخیر... آیا فکر میکنی که من قصد دارم خودم را مسموم کنم؟ "

و در حالیکه اطراف را بدقت زیر نظر داشت، لرد جوان با همراه خود وارد مهمانخانه شد.

نفر سوم که از پیاده شدن از کالسکه خودداری کرده بود از پنجره به مستخدمین اشاره کرد که درب کالسکه را ببندند. مردمی که در اطراف کالسکه جمع شده در یک فاصله نسبتاً زیاد ایستاده بودند که ناگهان صدای یک درشکه از انتهای خیابان بلند شد و آنها بعجله متفرق شدند. اسبهای خسته و عرق کرده درشکه در چند قدمی کالسکه متوقف شده و آقائی که در کالسکه نشسته بود ملاحظه کرد که یکی از کارکنان اصطبل به درشکه چی نزدیک شده و گفت:

" جیمی... خیلی زود برگشتی؟ "

درشکه چی جوان افسار اسبان را انداخته و جواب داد:

" آری... منم مجبور شدم که متوقف شوم. "

مهتر اسبان گفت:

" آه... آیا خود 'جک سیاه' در آنجا بود؟ "

" نخیر... یک زن جوان بجای او بود. "

زمزمه ای از تعجب بگوش رسید، درشکه چی لبخندی زد، خود را روی صندلیش راحت تر کرد و گفت:

" بله یک زن... و یک جفت چشم بسیار کمیاب. حالا شما همه فکر میکنید که این زن چه میخواست؟ "

" او البته از آن مواد میخواست. "

" نخیر... چیزی که او میخواست این بود که یکی از سرنشینان بخاطر او وارد یک جنگ بشود. او گفت که یکی از آنها بایستی آقای برکلی باشد که بخاطر حفظ آبروی هر زنی حاضر است جان خود را بخطر بیاندازد. "

سرپرست مهتران گفت:

" خدای بزرگ... حالا چه کسی داوطلب جنگ شد؟ "

درشکه چی با تحقیر جواب داد:

" آن خانم در جلوی در ایستاده و پرسید که آیا کسی در میان شما به اسم آقای برکلی هست؟ آیا شما بخاطر یک زن حاضر هستید بجنگید؟ و وقتی دید که آنها خود را کنار کشیدند، در را با شدت روی آنها بست. ولی من بایستی بشما بگویم که این خانم زیبایی فوق العاده ای داشت و اگر از من میخواست بخاطر او بجنگم، من درخواست او را رد نمیکردم. "

آقائی که در کالسکه نشسته و بحرف آنها گوش میداد پنجره را باز کرده و خطاب بدرشکه چی گفت:

" پسر جان... این خانم کجا ترا متوقف کرد؟ "

درشکه چی گفت:

" در حدود نیم فرسنگی آکسفورد.. "

بعد با انگشت به پیشانی خود زد و گفت:

" آقا... من فکر میکنم که این خانم یک هنرپیشه بود. او حال و هوای هنرمندان را داشت. "

آقائی که در کالسکه نشسته بود سری تکان داده و پنجره را بست. شب فرا رسیده و افراد چراغها را بیرون آورده بودند. نور یکی از این چراغها روی صورت او افتاد و اینطور پیدا بود که لبخندی بر لبانش نقش بسته است. صورت واقعی او پیدا شده که کاملاً معمولی و قوی بنظر میرسید ولی ایجاد تنفر نمیکرد.

صورت او فاقد خطوط منظمی بود که در مردان حمل بر خوش تیبی آنها میشود. بینی او دراز و در انتها بزرگ شده، گونه هایش برجسته و چانه اش بجلو متمایل شده بود. ولی در آستانه زشتی، چیزی که او را نجات داده یک جفت چشم خاکستری رنگ نافذ، آرام و مهربان و تبسمی زیبا بود که در اغلب اوقات روی لبهای او جا داشت. اخیرا در اثر افراط در تفریحات گرانقیمت، چشمانش یک حالت خستگی دائمی پیدا کرده بود. ولی در سن بیست و شش سالگی مزه فلفل هنوز در دهان او تند بوده و سر ' جرج سون ' به این زندگی بی بند و بار خود ادامه میداد.

او در حدود ده دقیقه در همان حالت نشسته بود که قدری جنب و جوش در جلوی درب میهمانسرا به او نشان داد که همراهانش باز گشته اند. صاحبخانه در جلوی آنها حرکت میکرد و بخاطر میهمان نوازی و فعالیت خود نیم اشرفی طلا از لرد جوان انعام گرفته بود. بقیه کارکنان هم هر یک حد اقل یک سکه نقره بدست آورده بودند. کالسکه رانان شلاق خود را بصدا در آورده و در میان ابراز احساسات افراد حاضر، کالسکه علیجناب لرد از جلوی در میهمانسرا دور شد.

لرد وقتی خود را در روی صندلی جابجا کرد خطاب به دوستش که در کالسکه باقی مانده بود گفت:

" جرج... حالا نوبت کیست که تاس بریزد؟ بر سر همان چیزهای قبلی، بازی را ادامه خواهیم داد. "

سر جرج در حالیکه خمیازه ای نا پیدا میکشید گفت:

" نخیر... برای من دیگر حال و حوصله ای باقی نمانده است. "

عالیجناب گفت:

" عجب... پسر جان... حالا در مبارزه با من راه گریز را در پیش گرفته ای؟ "

" عالیجناب... همینطور است... چرا با ' برکلی ' بازی نمیکنید که برای شما حریف بهتری است؟ "

" بله با او بازی کنم که اولین راهزنی که به ما برسد، تمام جیبهای ما را خالی کند. من بتو گفته بودم که اگر قرار باشد که در این دخمه ای که به من تعلق دارد زندگی کنم، اگر هر روز بازی نکنم، خواهم مرد. تو هم قرار بود که با من بازی کنی. برکلی هم وظیفه دارد که از پولهای من مراقبت نماید. "

سر جرج که از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

" خیلی زود او همین کار را هم خواهد کرد. "

مرد سوم که چهره ای تیره داشت و در حدود سی و چهارساله یا بیشتر بود در جلوی آنها و پشت به اسبها نشسته بود. او در حالیکه با یک تپانچه که روی صندلی کنارش قرار داشت بازی میکرد گفت:

" اگر عالیجناب تمایل داشته باشند من با کمال میل حاضرم. "

آقای لرد گفت:

" بسیار خوب جناب سرهنگ... در این صورت شما شروع کنید. شما ممکن است که مایه ترس راهزنان باشید ولی من حالا میل دارم که رنگ پول شما ببینم. "

سر جرج با بی تفاوتی گفت:

" عالیجناب... مواظب او باشید... از این مرد هر کاری بر میآید. "

لرد جوان گفت:

" خیالت راحت باشد. او نمیتواند مرا سر کیسه کند. پنج به چهار شرط میبندم که اولین تاسی که بریزد کار خود را خراب خواهد کرد. "

'سون' جوابی نداد و آن دو نفر مشغول بازی خود شدند. لرد جوان در لندن در اینکار برای خودش شهرتی کسب کرده بود. سر جورج هم در تاریکی شب بتناوب از پنجره های کالسکه به بیرون مینگریست. در آن تاریکی چیزی

بچشم او نمیخورد جز اینکه گاهگاهی پرچین های جاده در زیر نور چراغ آشکار میشدند. او ناگهان از جا پرید ، پنجره را باز کرده و خطاب به کالسکه ران بانگ زد "

" همین جا نگهدار... من میخوهم پیاده شوم. "

لرد جوان زیر لب ناسزائی گفت ، تاس را انداخت و سپس پرسید:

" چه خبر شده؟... اگر راهزنان کیف پول مرا میخواهند به آنها بگو که برکلی اینجاست و همین کافیسست که آنها را ترسانده و وادار بفرار کند. جرج... مشغول چه کاری هستی؟ "

سر جرج در حالیکه از کالسکه به بیرون میپرید گفت:

" یک لحظه صبر کنید. "

و به مستخدم که بنوبه خود از صندلیش پائین میآمد دستور داد که درب کالسکه را ببندد. وقتی این کار انجام شد ، او در مسیری که هم اکنون عبور کرده بودند ، در جاده برگشت کرده و در نزدیکی چراغ جاده به شبحی که خود را در بالا پوش پیچانده و سر بند بزرگی هم روی سر داشت ، نزدیک شد. او با ادب اغراق آمیزی کلاه خود را از سر برداشته و گفت:

" خانم... من اینطور فهمیده ام که شما با من کاری داشته اید. "

خانم بسرت جواب نداده و با قدری معطلی گفت:

" شما کیستید؟ "

سر جرج تعظیمی کرده و جواب داد:

" من سرهنگ برکلی هستم. "

" همان کسی که یک راهزن را در ' هانزلو ' سال پیش بقتل رساند؟ "

" بله خانم... من همان شخص هستم. "

" و به ' فارنهام جو ' هم شلیک کرد؟ "

" بله خانم و اکنون در خدمت شما هستم. "

خانم جواب داد:

" خواهیم دید... حد اقل اینست که شما یک اصیلزاده هستید و میتوانید از تپانچه استفاده کنید. ولی آیا شما بخاطر اجرای عدالت حاضر هستید که جان خود را بخطر بیاندازد؟ "

سر جرج سون با خنده ای گفت:

" بله... و بیشتر از عدالت بخاطر چشم و ابروی زیبا... "

" آیا شما در حرف خود جدی هستید؟ "

" مرا امتحان کنید. "

لحن کلام او کاملاً جدی نبود ولی خانم که پیدا بود نگرانی شدیدی دارد گفت:

" اگر اینطور هست دستور بدهید کالسکه شما از اینجا برود. "

سر جرج دهانش باز ماند و اگر نور به اندازه کافی بود خانم میتواند ببیند که او قیافه احمقانه ای پیدا کرده است. بالاخره او گفت:

" آیا ما قرار است که در این تاریکی پیاده برویم؟ "

خانم گفت:

" آن نور چراغها را که میبینید ، شهر آکسفورد است. ما کمتر از ده دقیقه دیگر در آنجا خواهیم بود "

سر جرج گفت:

" آه... بسیار خوب... لطفا یک لحظه صبر کنید. "

او بطرف کالسکه رفت و خانم ناشناس منتظر شد. او به مستخدم گفت که اسباب و اثاثیه او را در هتل ' مایتر ' بگذارد و وقتی که مطمئن شد که او درک کرده است از پنجره کالسکه به همسفرانش گفت که روز بعد به آنها ملحق خواهد شد. او ادامه داد و گفت:

" عالیجناب ... معذرت مرا از این بابت بپذیرید. "

لرد جوان بدون اینکه سر بلند کند پرسید:

" چه خیر شده است؟ "

سپس تاس خود را پرتاب کرد و با آوردن عدد پنج ، پنج سکه طلا از سرهنگ برد . او گفت:

" جناب سرهنگ ... حالا نوبت شماست... . "

بعد رو به سر جرج سون کرده و گفت:

" جرج... شما چه می‌گفتید؟... امشب نمی‌آئید؟ برای چه؟ "

" یک ماجراجویی کوچک. "

" حتما پای یک دوست جدید هم در میان است. "

سر جرج با خنده گفت:

" تقریباً... "

" بسیار خوب... شما این دوستان خود را در جاهای غریب و عجیبی پیدا میکنید. بهر حال... مواظب خود باشید و آن پنجره را هم ببندید چون هوای بیرون خیلی سرد است. "

سر جرج اطاعت کرد ، سری برای مستخدم تکان داد و بعقب برگشت. وقتی به خانم ناشناس رسید ، کالسکه حرکت کرده و آنها را در تاریکی باقی گذاشت.

سر جرج سون با خود فکر کرد که شاید مرتکب اشتباه احمقانه ای شده که در آن وقت شب خود را یکه و تنها در خارج از شهر گذاشته است. در اینحال خانم با بیصبری گفت:

" راه بیفتید. "

و سپس خودش بدون اینکه کوچکترین توجهی بکند که مرد همراهش او را تعقیب میکند یا نه ، در همان جهتی که کالسکه روانه شده بود ، حرکت کرد. حومه شهر آکسفورد مسطح بوده و فقط در دامنه شهر در یک نقطه ، بمانند اینکه دیواری در آنجا کشیده شده ، نور چراغهای شهر بچشم نمیرسد. یک سگ گله در فاصله ای پارس میکرد که در آن ظلمت شب ، محیط را بیش از پیش غمزده میکرد.

آقایی که در این موقع در خارج از شهر قرار داشت هیچ علاقه ای به محیط وحش ، جاده های ناهموار و تنهائی نداشت. ان کلمات صرفاً معنای خطر را در ذهنش متبادر میکرد. مرد جوان وقتی به اطراف خود نگاه میکرد ، مرتعش میشد. او فکر میکرد که برای یک مرد نجیب زاده ای مانند او که یک حامی متنفذ و ثروتمندی مانند لرد چتھام داشت و راه ورودش به دربار و دفاتر حکومتی باز شده بود ، خارج شدن از یک کالسکه مجلل و جدا شدن دوستان خود ، یک دیوانگی محض بوده است. این چنین ماجراجویی شایسته او نمیتوانست باشد. او وقتی از کالسکه پیاده میشد فقط یک فکر در مخیله خود داشت و آن اینکه مانند یک شوالیه ، بیک زن بی پناه کمک نماید.

او نزد خود تصور میکرد که خانم همراهش میبایستی جوان و زیبا بوده و برای او جای تعجب بود که چنین خانمی در آن وقت شب در بیرون از شهر چه میکند. ولی رفتار سرد و تا حدی زنده خانمی که در کنار او راه میپیمود ، او

را از تصمیمی که بدلیل حرفهای پسر درشکه چی گرفته بود ، پشیمان میکرد. تصمیم ابلهانه ای که خود را بجای سرهنگ برکلی جا زده و وارد خود به ماجرائی که که بهیچوجه ارتباطی بعالم او نداشت ، او را متالم میکرد. قدری به خانم نزدیک شده و بشوخی گفت:

"Et vera incessu patuit dea"

[کلامی از ویرژیل شاعر یونانی بمعنای ' و الهه واقعی از طرز راه رفتنش معلوم میشود. ' مترجم] سپس ادامه داده و گفت:

" البته شما خانم ممکن است بسیار زیبا و با وقار قدم بزنید ولی من از راهی دور آمده و لازم است که بدانم شما مرا کجا میبرید. "

خانم کماکان به راه خود ادامه داده و حتی بخود زحمت اینکه جوابی سؤال او را بدهد، نداد. مرد جوان که قدری متغیر شده بود با لحنی ملایم گفت:

" خانم خواهش میکنم که با من حرف بزنید... یک دقیقه دیگر ما بشهر خواهیم رسید و... "

خانم همچنانکه بحرکت خود ادامه میداد گفت:

" من فکر کردم که ما منظور یکدیگر را خوب درک میکنیم. من شما را بجائی میبرم که دلم میخواهد. "

سر جرج شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" بسیار خوب... "

و زیر لب آهسته گفت:

" حالا این دختر ابله خیال میکند که با چنین رفتاری من بخاطر او جان خود را بخطر انداخته و جنگ خواهم کرد ؟ "

هر لحظه عدم رضایت بیشتری احساس کرده ولی اینکه آن زن را تحت آن شرایط بحال خود رها کند دور از جوانمردی و اصول نجیب زادگی میدید. از اینرو کماکان براه خود ادامه داده و از روی پل ماگدالن گذشته و وارد خیابانهای اصلی شهر شدند. در طرف راست آنها یکی از برجهای دانشگاه بچشم میخورد. نوری که از پنجره ها بیرون میزد ، بعد از راهپیمائی طولانی در تاریکی، شادی آفرین بود. ولی حالا دیگر کاسه صبر سر جرج لبریز شده و هر لحظه امکان داشت که خانم را بحال خود گذاشته ، و مراجعت نماید. ولی در این حال ناگهان خانم بداخل یک کوچه که در پشت کلیسای بزرگ شهر قرار داشت ، پیچید. از مقابل چندین خانه محقر عبور کرده و وارد حیاط خانه کوچکی شد. این خانه محقر و باریک بود ولی حالت کثیف و زنده نداشت. سر جرج در نوری که از یک پنجره به بیرون میتابید یک گروه پنج یا شش نفری را ملاحظه کرد که پشت نزدیکترین درب ایستاده و آهسته با یکدیگر صحبت میکنند. نور کافی صورت یکی از این مردان را روشن کرده بود و سر جرج براحتی در قیافه او خشم و نومیدی را ملاحظه میکرد. آنها با دیدن آن دختر راه را برای او باز کرده و سر جرج هم به اتفاق او وارد خانه شد. او خود را نفرین میکرد که در یک لحظه دیوانگی ، دست بکاری زده بود که آخر و عاقبت آن معلوم نبوده و نمیدانست که چگونه خود را از این مهلکه خلاص نماید.

آنها وارد یک راهرو باریک شده و دختر خانم درب طرف راست را باز کرده و وارد یک اطاق طویل با سقفی کوتاه شدند. در اولین نگاه ، سر جورج فقط دو شعله شمع را در روی یک میز که در انتهای اطاق قرار داده شده بود ملاحظه کرد. یک زن با گیسوانی خاکستری نزدیک یک صندلی زانو زده و پیدا بود مشغول دعا خواندن است. صورت او پوشیده شده بود. بعد نگاهش به یک تخت که بین او و پیرزن قرار گرفته بود افتاد که با یک ملافه سفید رنگ پوشیده شده و بدون شک جسد مردی در روی آن افتاده بود. سر جرج با چشمان خود این را مشاهده میکرد و کوچکترین تردیدی در این قضیه وجود نداشت.



فصل دوم : اتفاق ناگوار

سر جرج سون که از روی بیکاری و بیحوصلگی دست به این کار زده بود بدیهی است که انتظار پذیرائی مفصلی نداشت ولی این صحنه او را بشدت تکان داده و از دختر خانم سؤال کرد که بچه مناسبت او را به چنین جایی راهنمایی کرده است. ولی وقتی سر بلند کرد این دختر را دید که بسمت دیگر جسد رفته، با گردنی کج در آنجا ایستاده و با یک دنیا حزن و اندوه به جسد خیره شده است.

سر جرج بهت زده به این منظره عجیب نگاه میکرد و فکرش بی اختیار معطوف زیبایی غیر عادی دختر جوان هم شده بود. این دختر زیبایی سکنه جنوب را داشت که با داشتن پوستی نسبتاً تیره، ابروانی کشیده، چشمانی دور از هم و لبهائی برجسته و یک زیبایی خارق العاده از جمله افرادی بود که که خیلی بندرت در چنان مکانی بچشم میخوردند. او ساکت ایستاد و نمیدانست چه بگوید.

دختر جوان که موقعیت او را درک میکرد با صدائی که میلرزید به جسد اشاره کرد و گفت:

" میدانم... شما میخواهید بررسی کنید که بچه دلیل شما را به اینجا آورده ام. من این کار را بخاطر او کردم. این جسد پدر بیچاره منست که در اینجا افتاده است. مردی که او را بقتل رساند، آزادانه برای خودش تفریح میکند. ولی من بشما میگویم که انتقام خود را از او گرفته و او را خواهم کشت. آیا میشنوید من چه میگویم؟ من آن مرد را خواهم کشت. "

سر جرج تلاش میکرد که حضور ذهن خود را بازیافته و مسئله را بصورت منطقی بررسی نماید بمالیمت گفت:

" دختر خوریم... من تازه وارد این منطقه شده و هیچ چیز در این باره نمیدانم. من در اینجا غریبه ای بیش نیستم. "

خانم جوان گفت:

" درست بهمین دلیل است که من شما را به اینجا آوردم. "

سر جرج سرش را تکان داد و گفت:

" ولی من نمیتوانم در این کار دخالت کنم. این مملکت برای خودش قانونی دارد. شما بایستی از طریق قانونی اقدام کنید. اگر آن مردی که مرتکب این جنایت شده بر خلاف قانون عمل کرده باشد، قانون او را به شدیدترین وضعی مجازات خواهد نمود "

خانم جوان با فریاد گفت:

" ولی قانون بدنبال او نخواهد رفت. قانون برای شما آدمهای ثروتمند وضع شده است. ولی این مرد بیچاره یک مستخدم فقیر بود. مردی که او را بقتل رساند، ارباب او بود. او حالا آزاد و سر حال است. "

سر جرج گفت:

" ولی اگر ثابت شود که آن مرد پدر شما را کشته است ... "

دختر خانم حرف او را قطع کرده و گفت:

" احتیاجی به اثبات ندارد... او پدر مرا کشته و من از شما میخواهم که او را به مجازات خود رسانده با او همان کاری را بکنید که او با پدر من کرد. "

سر جرج سرش را تکان داد و گفت:

" دختر خوب من... شما در این لحظه کاملاً برآشفته بوده و خوب فکر نمیکنید. شما بایستی بدانید که یک اصیلزاده چنین کارهایی را انجام نمیدهد. "

برقی از چشمان دختر جوان جهید و گفت:

" اصیلزاده... من بشما میگویم که یک مرد اصیلزاده در چنین شرایطی چکار میکند. اگر کسی بخواهد کیف پول او را صاحب شود، آقای اصیلزاده در کشتن آن مرد بخاطر کمی پول، کوچکترین درنگی نخواهد کرد. درست مانند موقعی که احساس کند بشرافت او توهین شده، یا یک کلمه درشت در موقع بازی با اوراق گنجفه و یا یک دروغ در حالت مستی. آقای اصیلزاده برای کشتن افراد با چنین تفصیلی کوچکترین تردیدی بخود راه نخواهد داد. ولی وقتی کار به استفاده از شمشیر خود برای کمک به یک زن بی پناه میکشد، همین آقای اصیلزاده ناگهان ب فکر مسائل قانونی افتاده و اظهار میکند که یک اصیلزاده چنین کارهایی را انجام نمیدهد. آیا حقیقت جز این است؟ "

در این موقع صدائی که با گریه و زاری توأم شده بود بلند شد که میگفت:

" عزیز من... کاری که نبایستی میشد، انجام گرفته است. "

سر جرج که لحن تهاجم آمیز دختر او را قدری نگران کرده بود از این مداخله زن موسفید که در کنار تخت روی زمین زانو زده و به دعا مشغول بود، خوشحال شده بخصوص که بنظر نمیرسید پیرزن با او سر جنگ داشته باشد. پیرزن از جا بلند شده و بسمت دختر جوان رفت. صورتش چین و چروک زیاد داشت ولی با وجود این پیدا بود که آدم بیسر و پائی نیست. او گفت:

" دخترم... کاری که نبایستی میشد، صورت گرفته و حالا از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. بگذار این آقای اصیلزاده بدنبال کار خود برود و بقتل رساندن یک انسان دیگر، باعث زنده شدن کسی که از این دنیا رفته، نخواهد شد. "

دختر گفت:

" پس به این ترتیب این مرد بیچاره بایستی بقتل برسد بدون اینکه هیچ کس بخودش زحمتی بدهد که کاری انجام بدهد. این مرد بیچاره که در تمام عمر با خوشروئی در خدمت ما بود و آزارش بهیچ کس نرسیده بود. آه مادر... مادر... ما تنها شدیم... ما دیگر هرگز او را نخواهیم دید که از این در وارد میشود. "

پیرزن بگریه افتاد و جوابی نداد. دختر سر او را با آن موهای سفید روی شانه خود گذاشت و سپس خطاب به سر جرج گفت:

" بروید... "

ولی سر جرج مشاهده کرد که قطرات اشک از چشم او سرازیر شده است.

دختر موفق شد که خود را کنترل کند و قدری آرامتر گفت:

" بروید... من وقتی از شما کمک خواستم اختیارم دست خودم نبود و قبول میکنم که اشتباه کردم. آقا... از اینجا بروید و ما را تنها بگذارید. "

سر جرج که از تغییر لحن او قدری تردید پیدا کرده بود، با تجمع مطالبی گفت که اگر در سایر مسائل و مشکلات از دست او کمکی بر میآید او ابداً از آنها دریغ نخواهد کرد. ولی دختر سرش را بعلامت نفی تکان داده و سر جرج از جهت اینکه مزاحمتی برای این مادر و دختر عزا دار فراهم نکند، دستگیره در را حرکت داده و پس از باز شدن در آرام بداخل حیاط خزید.

هوای سرد شب پیشانی عرق کرده او را خنک کرده و او را بدنمای واقعیات بازگشت داد. او در اطای که یک لحظه پیش در آن بود، هیچ چیز غیر عادی بجز دختر جوان مشاهده نکرد. دختر جوان بسیار زیبا و بهمان اندازه پر جوش و خروش بود. او با خود فکر میکرد که تعریف با آب و تاب این داستان برای دوستانش، چه تاثیری در روی آنها خواهد گذاشت.

مردانی که در موقع ورود به آنها برخورد کرده بود ، هنوز در حیاط ایستاده و آهسته با هم گفتگو میکردند. او توجه کرد که آنها مذاکره خود را قطع کرده و به خیره شده اند. هنوز کاملاً از نزدیک آنها عبور نکرده بود که ناگهان برگشت و خطاب به شخصی که نزدیکتر به او بود گفت:

" دوست من... میتوانم از شما سؤالی بکنم؟ "

آن مرد با بی میلی و قدری سوءظن بطرف او آمد و سر جرج پرسید:

" آن مردی که در آن اطاق از دنیا رفته است ، چه کسی است؟ "

مرد با احتیاط گفت:

" عالیجناب حتما خودشان خوب میدانند. "

" نخیر... من چیزی نمیدانم. "

" پس شما تنها کسی در شهر آکسفورد هستید که از این داستان بی خبر هستید. "

سر جرج سون گفت:

" شاید هم همینطور باشد ولی سؤال من هنوز باقیست. "

" این مرد ماسترسون نام داشت و دربان کالج پمبروک بود. "

" او چطور جانش را از دست داد؟ "

مرد که مشکوک شده بود گفت:

" این داستان پیچیده ای دارد و من نمیخواهم خود را وارد مشکلات آن بکنم. "

سر جرج چند سکه نقره در دست او گذاشت و مرد که پیدا بود خوشحال شده است گفت:

" عالیجناب ... من از شما تشکر میکنم. بلی این مرد ماسترسون بود. مرد بیچاره... دو روز پیش او مانند شما و من حالش خوب بود و مطابق معمول بعنوان دربان ، کنار در کالج ایستاده بود. در آنشب دانشجویان دانشگاه در پله ها جمع شده و شام خود را با سر و صدای زیادی در آنجا صرف میکردند. یک ساعت قبل از نیمه شب ارباب ، دربان را نزد آنها فرستاد که به آن آقایان بگوید که بخاطر هیاهویی که براه انداخته اند او نمیتواند بخوابد. بعد از این ، گروهی که در پله ها جمع شده بودند ، دربان را نزد خود برده و بزور به او مشروب خوراندند. آیا او آنجا را ترک کرده و بعد از رفتن دانشجویان به آنجا بازگشته بود، کسی واقعا نمیداند. در هر صورت، صبح روز بعد جسد او را در پائین پله ها پیدا کردند. گردن او شکسته شده بود. بعضی ها اعتقاد دارند که تله ای برای او در روی پله ها قرار داده شده بود. اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد ، باعث شرمساری خواهد بود که قانون مسبب این جنایت را تنبیه نکند. پزشک قانونی این را یک حادثه قلمداد کرد. "

سر جرج شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" ولی دختر او این داستان را قبول ندارد. او اعتقاد دارد که پدرش را بقتل رسانده اند. "

مرد غرشی کرد و گفت:

" آه... شاید هم او حق داشته باشد. عالیجناب بخاطر آن مرد به اینجا نیامده اید؟ "

" بخاطر چه کسی؟... من بخاطر کسی اینجا نیامده ام. "

" البته عالیجناب... من فراموش کرده بودم. ولی چون شما را با آن خانم دیدم ... ولی البته شما در اینجا غریبه هستید. "

سر جرج سون میل داشت که از این مرد تحقیقات بیشتری انجام دهد ولی احساس کرد که به اندازه کافی از او حرف کشیده است. او به مرد شب بخیر گفت و سریعاً وارد خیابان سنت الدیت شد و چند دقیقه بعد خود را در جلوی مهمانخانه مایتر یافت که اسباب و اثاثیه او را به آنجا حمل کرده بودند و یک مستخدم انتظار او را میکشید.

در آن دوره تشخیص طبقه اجتماعی افراد از روی لباس آنها کار ساده ای بود. کارمندان هتل مایتر بدون اینکه سر جرج را بشناسند از روی لباسهای وی تشخیص دادند که با اصیلزاده ای بزرگ طرف هستند. آنها اطاق بسیار خوبی به او عرضه کرده و شام مفصل و ماکولی برای او حاضر نمودند. آنها به او قول دادند که صبح روز بعد کالسکه ای برای او حاضر خواهد بود. وقتی مستخدمین متوجه شدند که مقصد این کالسکه قلعه عالیجناب لرد است، عزت و احترام سر جرج از اینهم بمراتب تجاوز کرد.

در موقع صرف شام، تمام حواس سر جرج متوجه اتفاقاتی بود که در آنشب برای او رخ داده بود. او بخاطر بیحوصلگی و خستگی از مسافرت دست بیک ماجراجویی خطرناک زده بود که میتواند برای او گران تمام شود ولی او بیشتر به زیبایی خارق العاده دختر جوان فکر میکرد تا خرسندی اینکه بدون تحمل مشکل زیاد از خطر جسته است. او این دختر را با دختر مورد علاقه لرد مارچ، 'رنا' مقایسه میکرد و به این نتیجه میرسید که این دختر بمراتب از رنا زیبا تر و فریبنده تر است. او چنین تجسم میکرد که با معرفی دختر جوان به آخرین مد پاریس، او جلوه ای خواهد یافت که تمام درباریان به او رشک ببرند. سر جرج قدری خود ملامت میکرد که خیلی زود تسلیم شده و برای نجات خود، راه هتل را در پیش گرفته بود. او با وجودیکه قدری از نیمه شب گذشته بود از یکی از مستخدمین خواست که صاحب هتل را به اطاق او بیاورد. او از صاحب هتل سؤال کرد که بعد از اتفاقی که در کالج پمبروک برای آقای ماسترسون رخ داده بود، چه کاری از دست او برای کمک بر میآید.

صاحبخانه جواب داد:

" بله... سر جرج... آیا شما میل دارید که در این مورد با رئیس کالج پمبروک مذاکره نمائید من او را به اینجا دعوت خواهم کرد. "

سر جرج گفت:

" خیر... اگر شما بتوانید وسیله رفتن مرا به آنجا فراهم کنید، من ترجیح میدهم که خودم شخصا به آنجا بروم. "

صاحب هتل گفت:

" یک تخت روان هم اکنون در جلوی هتل آماده است و مستخدمین انتظار میکشند. "

سر جرج در حالیکه صاحب هتل شمعدان در دست راه او را روشن میکرد، تا بیرون مهمانخانه رفت. در آنجا صاحب هتل او را سوار تخت روان کرد و به افراد دستور داد که عالیجناب را به کالج پمبروک ببرند.



فصل سوم : معلم و شاگردانش

دکتر ساموئل جانسون از خیابان فلیت در لندن در آن زمان برای خود در سطح جهانی اسم و رسمی پیدا کرده بود ولی این احترام شامل حال مکانی در پمبروک کالج دانشگاه آکسفورد که بین درب ورودی کالج و طبقه دوم ساختمان نمیشد. هر کس که وارد کالج میشد، به طبقه دوم با نظر احترام نگاه میکرد. در ورود به کالژی که سالها پیش ترک کرده بود، احساسی مانند یک شاگرد تازه وارد را داشت.

سر جرج سون هم که روی صندلی روان خود نشسته بود، در ورود به پمبروک کالج نظیر همین احساس را داشت. او با خود گفت:

" عالیجاه فردریک رئیس کالج تفاوت چندانی نکرده است. ما چقدر از او وحشت داشتیم. "

و خطاب به مستخدمی که در طبقه پائین پشت میزی نشسته بود گفت:

" آیا ایشان در خانه هستند؟ "

مستخدم جواب داد:

" بله ... از پله ها بالا بروید. "

حقیقت این بود که آقای فردریک توماسون با بیصبری انتظار سر جرج را میکشید و با شنیدن صدای او، با سرعت خود به بالای پله ها رسانید. او اگر میتوانست، بسبب فرانسویها جوان نجیب زاده را در آغوش میگرفت و به او خوش آمد میگفت ولی سر جرج سون که راه و روش او را خیلی خوب میشناخت بکمک چوبدستیش او را از خود دور کرده و آقای فردریک توماسون در عوض دستانش را بسمت آسمان بلند کرده و از درگاه ملکوت بخاطر آوردن شاگرد قدیمیش به آنجا تشکر نمود. او بانگ زد:

" خدای بزرگ... سر جرج... این شما هستید؟ من چقدر خوشحالم که شما را میبینم. آقای عزیز من... به اطاق محقر

من خوش آمدید. این واقعا نعمتی است که از بهشت برای من واصل شده است. میبخشید آقای عزیز من... من

میبایست بار دیگر با شما دست داده و بشما خوش آمد بگویم. "

او دست سر جرج را گرفته و با خود به اطاقش برد.

سر جرج با ورود به اطاق با تعجب گفت:

" تامی... پس آن خانم کجاست؟ "

مرد سالخورده چشمانش را با یک دستمال پاک کرد و گفت:

" آه... این اسم قدیمی من... چه لذتی از این بالاتر که بار دیگر کسی مرا به اسم صدا میکند. "

سر جرج گفت:

" تامی... حالا واقعا به من بگو که آن خانم کجاست؟ "

" سر جرج عزیز من... دوست گرامی من... تو همیشه با من سر شوخی داشتی. "

" و شما هم پیوسته در همه چیز اغراق میکردید. "

" ساکت باشید... من بگوش خودم شنیدم که آقای والپول نویسنده مشهور میگفت که هیچ کس بگرد سر جرج سون نمیرسد... "

سر جرج حرف او را قطع کرده و گفت:

" تامی... همین حرف را بچند نفر گفته اید؟ "

سپس بیک صندلی نزدیک شده و در حالیکه خیره به مرد مسن نگاه میکرد، روی آن نشست. سپس بحرف خود ادامه داده و گفت:

" حالا به من بیشتر در باره خودتان بگوئید. پسر کدام بزرگزاده را در اینجا تربیت میکنید؟ "

آقای توماسون که تحصیلات مذهبی داشت و در گذشته برای مدت کمی مطران بود، جواب داد:

" آخرین شاگردی که من افتخار راهنمایی او را داشتم پسر یکی از لردهای منطقه بود. او را با خود به پاریس، ماریسی، ژنو و فلورانس برده و از طریق فلورانس به اینجا برگشتیم. من یادگاری های زیادی با خود آوردم. "

سر جرج با تمسخر پرسید:

" و پسر عالیجناب لرد چه چیز با خود آورد؟ "

" دوست گرامی من... طنز شما پیوسته باعث ناراحتی من میشود. برای آدمهای ساده ای مانند من تحمل شوخی های شما بیش از پیش مشکل میشود. "

سر جرج همچنان با شیطننت بحرف خود ادامه داده و گفت:

" تامی... آیا آن هتل را در شهر کولونی آلمان بخاطر میآورید. لرد تونی با دلداده اش وارد شده و شما اطاق خود را به آن خانم تقدیم کردید. و شوخی که ما با شما کرده و آن رفاصه فرانسوی را بعنوان خانم مارکیز دو پرسون بشما معرفی نمودیم. "

آقای توماسون قدری قرمز شده و با خجالت گفت:

" امان از دست شما پسر بچه های شیطان... سر جورج... شما حتی در آن موقع هم قدرت تصور خوبی داشتید. هر چند که شما بیشتر از یکسال در مدرسه نماندید. روزهای خوشی بود، "

" و شبها هم همینطور... تامی... آیا بخاطر دارید که در فلورانس در اواخر شب شما سیصد لیور در قمار بیکباره باختید؟ "

آقای توماسون گفت:

" سر جرج... چطور میتوانید چنین حرفی بزنید؟ حافظه قوی شما در این مورد خطا میکند. "

سر جرج که متوجه دلگیری مرد کلیسا شده بود مسیر گفتگو را تغییر داده و گفت:

" آقای توماسون... من باید اعتراف کنم که شما امشب خیلی خوب و سر حال بنظر میرسید. ساعت ده شب است و شما مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده اید. "

پیر مرد معلم گفت:

" من بایستی بگویم که منتظر یک میهمان هستم. "

" آه... آه... پس پای یک خانم در میان است. "

باردیگر صورت مرد پیر سرخ شده و گفت:

" سر جرج... من منتظر مریخ هستم نه ونوس... آقای دانبور و فرزند عالیجناب ویکننت دانبور و قرار است که به

اینجا بیاید . "

سر جرج گفت:

" پس به این ترتیب او شاگرد جدید شماست؟ "

آقای توماسون بنرمی گفت:

" این آقا بیست و چهار سال دارد و بسیار آدم خوب و ارزنده ای است . ولی صبر کنید... من فکر میکنم که صدائی میشنوم. "

سر جرج بدقت گوش داد و گفت:

" بله منم صدائی میشنوم. "

آقای توماسون از جا برخاست و با قدری نگرانی گفت:

" چه خبر شده؟... " صدائی که مانند حرکت دستجمعی زنبوران عسل بود ، نزدیک میشد.

سر جرج گفت:

" آن پنجره را باز کنید ببینیم چه خبر شده است. "

آقای فردریک توماسون به پنجره نزدیک شده که آنرا بگشاید ، مدتی در همانجا جا توقف نموده ولی پنجره را باز نکرد. بعد بدون اینکه سعی کند که نگرانی خود را پنهان نماید گفت:

" اتفاق بدی افتاده است... مثل اینکه ما با یک شورش مواجه هستیم. متأسفانه چیزی را که به آن فکر میکردم جامه عمل بخود پوشانده است. حالا اگر دوست ارزشمند من لطف میکرد و در همین جا باقی میماند ، من سر و ته این قضیه را بهم میآوردم. "

سر جرج با تعجب گفت:

" ماندن یا نماندن او چه ارتباطی با این قضیه میتواند داشته باشد؟ "

آقای توماسون گفت:

" اتفاق ناگواری برای او در دو شب گذشته رخ داده بود که حالا برای او دردسر بزرگی شده است. او و دوست بزرگزاده اش لرد المریک دویلی ، قدری سر بسر یکی از مستخدمین کالج گذاشته ولی این مرد سالخورده ناگهان کنترل خودش را در روی پله ها از دست داده و بیائین پله ها سقوط میکند. صدمه شدیدی به وارد شده بود. "

سر جرج گفت:

" واقعا... ؟ "

" بله این حقیقت دارد... مستخدم بیچاره در این حادثه جان خود را از دست داد. حالا این قضیه در شهر تولید ناراحتی کرده است. من سعی کردم که آقای دانبرو را متقاعد کنم که شب را در اینجا بیتوته کند ولی او پیشنهاد مرا رد کرد و برای صرف شام بیک رستوران عمومی شهر رفت. حالا من نگران این هستم که مبادا برای او اتفاق ناگواری بیفتد. "

سر جرج متفکرانه گفت:

" اگر این سر و صدا را مردم بخاطر این جوان ایجاد کرده اند بایستی بگویم که متأسفانه نگرانی شما بیمورد نیست و او در معرض خطر قرار دارد. در زمان من ، این مردم را میشد با چند سکه طلا ساکت کرد و رفع مشکل میشد. "

سر و صدای مردم در کوچه باریک واضح تر بگوش رسیده و نزدیکتر میشد. آقای توماسون که با بیقراری در اطاق قدم میزد گفت:

" شاید هم همینطور باشد. ولی این روزها وضع فرق کرده است. روز گذشته مردم در غیاب این دوست من ، بخانه کوچکش حمله کرده و تمام اسباب و اثاثیه او را از پنجره بخیابان پرت کردند. خدای بزرگ... این قضیه صورت وحشتناکی بخودش میگیرد. سر جرج عزیز من... آیا شما فکر میکنید که خطری این جوان را تهدید میکند؟ "

سر جرج که در این فاصله بکنار پنجره رفته و با دقت به بیرون خیره شده بود گفت:

" خدای بزرگ... تاملی... من آنها را میبینم که وارد کوچه شده اند. اگر آنها فکر کنند که آن جوان در خانه شماست من بشما قول میدهم که این پنجره مدت زیادی مقاومت نخواهد کرد. دستور بدهید که این شمعها را فوراً خاموش کنند. "

آقای توماسون که فکر او را پسندیده بود ، دیگر منتظر نشده و خودش همه شمع ها را بجز یکی خاموش کرد. اطاق در خاموشی فرو رفت و یک شمع روشن نمیتوانست مشکل بزرگی تولید کند. او دستانش را بهم مالیده و میگفت :

" مسئولین انتظامات دانشگاه کجا هستند؟ ... پلیس ها کجا رفته اند؟ ... وضع واقعا وحشتناکی پیش آمده است. "

جمعیت که از خیابان اصلی سنت الدیت به کوچه پمبروک سرازیر شده بودند ، سر و صدای تهدید آمیز زیادی ایجاد کرده و این تهدیدات توسط افرادی بعمل میآمد که قادر بودند دست بهر کار غیر قانونی و ناشایست بزنند. سر جرج آدم ترسوئی نبود . یکسال قبل او در محاصره کاخ بدفورد از طرف بافندگان شرکت داشت و خونهای زیادی بر زمین جاری شد. آقایان اصیلزاده به این صحنه مانند نمایش تئاتر نگاه میکردند. ولی حالا به اتفاق آقای توماسون وضع فرق میکرد. حالا دیگر رهبران شورش خود را بساختمان مقابل رسانده بودند. او به اطراف خود نگاه کرده و بسمت در روانه شد. درست در همین موقع در باز شد و دو مرد بسن و سال سر جرج وارد شدند. یکی از آنها بعد از اینکه به اطراف اطاق نگاهی انداخت بسمت پنجره رفته و به بیرون خیره شد. جوان دیگر خود را روی یکی از صندلیها انداخته و با کلاهش خود را باد میزد.

آقای توماسون بنزدیک او رفته و گفت:

" عالیجناب لرد عزیز من... چطور از دست آنها فرار کردید؟ فکر اینکه زندگی پر ارزش شما در دست یک عده آدم بی سر و پا قرار گرفته است ، تن مرا میلرزاند. "

لرد المریک جوان با رنگ و روی پریده جواب داد:

" تاملی... مرا باد بزن. من از بوی این آدمها دچار خفگی شده ام. آنها از اسب متعفن تر هستند. این چه دنیایی است؟ "

آقای توماسون با تصدیق حرف او گفت:

" واقعا که برای من قابل درک نیست. "

لرد جوان رو به مرد همراهش که هنوز کنار پنجره ایستاده بود کرد و گفت:

" دانبورو... در بیرون چه خبر است و آنها چکار میکنند؟ "

دانبورو که بدون اینکه توجه داشته باشد کنار سر جرج ایستاده بود گفت:

" دوست عزیز من... آنها شما را دار میزنند. "

عالیجناب لرد گفت:

" حتما شوخی میکنی... مرا دار میزنند؟... آها... فهمیدم. آنها تندیس پارچه ای مرا بدار میکشند. "

آقای دانبورو گفت :

" و همینطور تندیس من ، مستخدم وفادار شما را. "

ولی جلاد که تا بحال با دار زدن تندیس ها ، خود و دیگران را مشغول میکرد ناگهان چشمش به پنجره طبقه بالا افتاد. آنها توانستند تشخیص بدهند که افرادی پشت پنجره جمع شده که احتمالاً همان کسانی هستند که تندیس های

آنان آویزان میشود. آنها با هیجان زیاد طوری فریاد کشیدند که صدای آنها از صدای جمعیت بلند تر شد. ولی این نمایش بجای اینکه باعث ترس آقای دانپورو بشود، او را خشمگین تر نمود. او پنجره را بطور کامل باز کرده، میز را جلو کشید و تمام قد جلوی پنجره ایستاد که مردم او را خوب مشاهده کنند.

یک لحظه جمعیت ساکت شده و او از این فرصت استفاده کرده و بانگ زد:

" شما آدمهای بیسر و پا بیل و کلنگ خود را برداشته و سر کار خود بروید و مزاحم تفریح آقایان اصلیزاده نشوید. در غیر اینصورت بلائی بسر شما خواهد آمد که نظیرش دیده نشده است. به پیش... ما از این نمایش بی معنی شما خسته شده ایم. اینجا را ترک کنید."

جواب جمعیت این بود که دسته جمعی فریاد زدند:

" قابیل... قاتل... "

او همانطور روی میز ایستاده و با تحقیر و نفرت به جمعیت نگاه میکرد. ناگهان شیشه پنجره کنار او در هم شکست و بوی تخم مرغ گندیده اطاق را پر کرد. آقای توماسون فریادی کشید و در تاریک ترین گوشه اطاق، پناه گرفت. لرد المریک جوان هم از جا برخاست و بدنبال پناهگاهی میگشت. ولی آقای دانپورو از جای خود تکان نخورد.

" لعنت بر شما آدمهای بد ذات ... حالا چیزی را که مستحق آن هستید دریافت خواهید کرد."

صدای در گیر شدن چخماق شنیده شد و او دستش را بلند کرد. کسی در میان جمعیت او را دید که با تپانچه ای که بسمت مردم نشانه رفته آماده شلیک است. او به بقیه خیر داد و مردم برای اینکه هدف قرار نگیرند به گوشه و کنار فرار کردند. ولی قبل از اینکه ماشه تپانچه فشرده شود سر جرج سون از پشت دست او را گرفت و بعقب کشید و گفت:

" آقا... آیا دیوانه شده اید؟ "

دانپورو ابا تصور نمیکرد که کسی نزدیک او ایستاده باشد و بشدت یکه خورد. بعد از اینکه سعی کرد دستش را از چنگ سر جرج خلاص کند گفت:

" تو دیگر کیستی لعنتی؟... منظورت چیست؟ "

سر جرج خیلی محکم جواب داد:

" من نمیتوانم اینجا بنشینم و ببینم که یک انسان بقتل میرسد. فردا شما از من تشکر خواهید کرد."

مرد دیگر با برودت گفت:

" ولی همین الآن از شما تشکر خواهم کرد اگر دست مرا رها کنی."

سر جرج فکر کرد که این تاخیر عقل مرد جوان را سر جا آورده دست او را آزاد کرد. دانپورو گفت:

" حالا شاید میل داشته باشید که به اطاق پهلویی رفته و ما فارغ از این بدذات ها، میتوانیم با یکدیگر مذاکره کنیم."

آقای توماسون از قبل خودش را به آن اطاق رسانده و لرد المریک با صدای ضعیفی گفت:

" دانپورو... من فکر میکنم که این آقا حق داشته باشند."

اطاقی که آنها دور هم جمع شدند اطاق کوچکی بود که بیشتر به یک پستو شباهت داشت. چندین کتاب، جامه های آقای توماسون و چکمه های او در این اطاق قرار داشت. نور چراغ صورت آن دو نفر را روشن مینمود و حقارت اطاق خشم آقای دانپورو را افزایش میداد. برای چند لحظه پس از ورود او نمیتوانست حرفی بزند ولی بعد از معلم کالج پرسید:

" تامی... این آقا کیست؟ "



'TOMMY, WHO IS—THIS—FELLOW?' HE CRIED

معلم مسن تکان خورده و بانگ زد:

" آقای دانبورو... دوست عزیز... ایشان سر جرج سون هستند که من اطمینان دارم شما اسم ایشان را شنیده اید. به من اجازه بدهید که شما را بیکدیگر معرفی کنم. "

مرد خشمگین فریاد زد:

" احتیاجی به معرفی نیست... این شخص یک آدم مغرور و مداخله جوئی است. "

سپس با دست ضربه ای بصورت سر جرج نواخت. رنگ سر جرج بشدت قرمز شده و گفت:

" آقا... شما کاملا هوشیار نیستید... "

مرد خشمگین دست آقای توماسون و لرد المریک را که برای جدا کردن آنها آمده بودند کنار زده و به سر جرج گفت:

" اینطور که میبینم شما یک شمشیر با خود حمل میکنید. یک اطاق خالی در طبقه پائین وجود دارد که در آنجا من در خدمت شما خواهم بود. آن ضربه ای که بصورت شما وارد شد جز با ضربات شمشیر، پاک نخواهد شد. "

سر جرج گفت:

" آقای دانبورو... اگر من مطمئن بودم که شما هوشیار هستید و فردا از این کاری که کرده اید پشیمان نمیشوید بشما درسی میدادم که... "

دانبورو حرف او را قطع کرده و گفت:

" بله... بله...، درس خوبی میدادید ولی در حال حاضر جانب احتیاط را کنار گذاشته و بگذارید که شمشیر در مورد ما قضاوت کند. در غیر اینصورت من بشما پیشنهاد میکنم که صورت خود را برای سیلی دوم حاضر نمائید. "

سر جرج گفت:

" من امشب با شما دست و پنجه نرم نخواهم کرد. این آقایان که در اینجا حضور دارند شاهد هستند که من نهایت بردباری را از خود نشان میدهم. اگر شما فردا در همین عقیده خود باقی مانده بودید این من خواهم بود که از شما درخواست جنگ کنم. "

آقای دانبورو با لحنی تسخر آمیز گفت:

" من در خدمت شما خواهم بود ولی از قدیم گفته اند که کار امروز را بفردا موکول نکن. چرا مسئله را همین الان و در همین جا فیصله ندهیم؟ "

سون بتندی جواب داد:

" فردا سر ساعت هشت صبح در ' ماگدالن فیلدز ' ما باهم ملاقات خواهیم کرد. اگر از شما خبری نشد فراموش نکنید که من در مهمانسرای مایتر سکونت داشته و شما میتوانید مرا آنجا پیدا کنید. عالیجناب لرد و آقای توماسون... شب شما بخیر. "

آقای توماسون که از آخر و عاقبت این کار واهمه داشت سعی کرد مطالبی عنوان کند شاید بتواند از یک فاجعه بزرگ جلوگیری نماید ولی سر جرج دیگر معطل نشده، کلاه خود را برداشت و پائین رفت. تخت روان او در پائین پله ها آماده بود ولی با در نظر گرفتن آدمهائی که در آنجا جمع شده بودند، او ترجیح داد که از آن وسیله برای بازگشت به هتل استفاده نکند. مستخدمین کالج از او درخواست کردند که قدری صبر کند ولی او به این تقاضا ترتیب اثر نداده و براه خود ادامه داد. جمعیت با دیدن این آقای اصیلزاده محتشم، به او راه داده و او بدون اینکه کسی برایش مزاحمت ایجاد نماید وارد کوچه شد.

مردم کار درستی کردند که باعث مزاحمت او نشدند چون واقعیت این بود که او کاسه صبرش لبریز شده بسختی قادر به کنترل خشم خود بود. ولی بالاخره خود را به هتلی که محل اقامت او بود رساند و در آنجا برای اولین بار بعد از

غروب آفتاب بیدار دختری که وجود او باعث اینهمه درد سر شده بود افتاد. اینطور بنظر میرسید که دست تقدیر همه این بازیها را برای او از قبل جور کرده است. صدای مستخدمش او را آگاه کرده که میپرسید:

" چه ساعتی عالیجناب میل دارند که فردا از خواب بیدار شوند؟ "

سون فکری کرده و سپس گفت:

" شش و نیم صبح... اینطور به من نگاه نکن... گفتم شش و نیم صبح. حالا میتوانی بروی ... من دیگر با تو کاری ندارم. ولی قبل از رفتن از داخل اسباب ها برای من کاغذ و قلم پیدا کن. صبح وقتی بدنبال من آمدی ، صاحب هتل و یک مستخدم را هم با خودت به اینجا بیاور. "

مستند قدری تعلل کرده و سپس پرسید:

" آیا عالیجناب احتیاج به اسب خواهند داشت؟ "

" نمیدانم... ولی تا بعد از ظهر احتیاج به چیزی نخواهم داشت. حالا به من بگو که شمشیر من کجاست؟ "

" عالیجناب... من آنرا پائین برده بودم که تمیز کنم. "

" احتیاجی به این کار نیست... من خودم هر کاری لازم باشد انجام خواهم داد. فراموش نکن که در همان ساعتی که گفتم ، مرا بیدار کنی. "



فصل چهارم : نگاه دزدانه

تمام مشخصات یک وکیل دعاوی میرز در آن زمان که برای پیش بردن کار خود بهر وسیله ای متشبث میشد ، در وجود آقای فیش ویک جمع شده و به امید اینکه بتواند یک پست خالی در یکی از کالج های دانشگاه آکسفورد پیدا کند ، با کالسکه کرایه ای به شهر آکسفورد آمد. او سه روز در این شهر مانده و روز چهارم توقف او با ورود سر جرج مصادف گردید. او در کوشش خود برای یافته شغلی در دانشگاه ، کامیاب نشده بود.

البته خود آقای فیش ویک هم انتظاری غیر از این نداشت. ولی او مادری داشت که معتقد بود که علت عدم ترقی پسرش در مسقط الراس خود هیچ دلیلی بجز حسادت افراد آن منطقه ندارد. این خانم تمام امید خود را به این مسافرت بسته و فکر میکرد که آقایان شهر آکسفورد خیلی زود قابلیت های والای پسر او را کشف کرده و برای استخدام او با یکدیگر رقابت خواهند کرد. با وجودیکه این مرد از امکانات مالی خوبی برخوردار نبود ، در میهمانسرای مایتر که در شهر آکسفورد گرانترین محسوب میشد ، اقامت کرده که چشم ساکنان شهر را خیره نماید. ولی این کار روی بودجه ضعیف او اثر منفی گذاشته و بعد از چند روز اقامت ، جیبهایش تقریباً خالی شده بود.

ولی این وکیل دعاوی بی جهت اسمش فیش ویک نبود اگر تا آن حد کنجکاوی نداشت که تشخیص بدهد که اتفاقاتی در این شهر دانشگاهی افتاده ، و مسائلی بزرگ تولید کرده است. در موقع بالا رفتن از پله ها در همان موقعی که سر جرج مستخدم خود را مرخص کرده و به اطاق مجاور رفته بود ، چشمش بیک شمع روشن در در جلوی درب اطاق سر جرج افتاد و خم شد که شمع کوچک خود را با شعله آن روشن کند. سر جرج که در اطاق مجاور بود ، صدائی از بیرون اطاق خود شنید و بسرعت به اطاق خود برگشت که ببیند قضیه از چه قرار است. او دید که در اطاقش باز بوده و تکان میخورد که نشان میداد کسی به آن دست میزند. او سر جای خودش میخکوب شده و بدقت به در اطاق نگاه میکرد و منتظر بود ببیند که چه کسی قصد دارد که وارد اطاقش بشود. ناگهان با نهایت تعجب مرد کوچک اندامی را ملاحظه کرد که با دیدن او تعظیمی کرده و سر جای خود ایستاد. سر جرج گفت:

" دوست من... در اینجا دنبال چه میگردی و چه میخواهی؟ "

مردیکه وارد اتاق شده بود یکی دو قدم جلو رفته ، کلاهش را برداشت و با حالت عصبی آنرا در دست خود مچاله میکرد. لبخندی کمرنگ روی لبانش ظاهر شد و با ملایمت گفت:

" اگر عالیجناب میل داشته باشند من با کمال میل در خدمت ایشان خواهم بود. "

سر جرج با حیرت گفت :

" در خدمت من؟... "

مرد کوچک جواب داد:

" خدمات من البته در جهت تحصیلات و شغل من خواهد بود. من متوجه شدم که عالیجناب قصد دارند وصیتنامه خود را تحریر کنند. "

سر جرج گفت:

" وصیتنامه من؟... من میخوامم ... اصلاً به من بگوئید که این قضیه چه ارتباطی با شما دارد؟ به من بگوئید که شما چه کسی هستید؟ "

مرد کوچک اندام دستانش را با نهایت احترام باز کرد و گفت:

" عالیجناب ... من وکیل دعاوی هستم و بهمین دلیل هر کس هر کاری دارد با من ارتباط پیدا میکند. "

سر جرج گفت:

" شما وکیل دعاوی هستید و هر کاری با شما ارتباط پیدا میکند... "

سپس دستش را دراز کرد که زنگ بزند که وکیل را از اطاقش بیرون بیاندازند. ولی قبل از اینکه زنگ را بصدا در بیاورد، قدری تأمل کرده و با اخم گفت:

" آقا... اسم شما چیست؟ "

وکیل دعاوی سر فرود آورده و با تواضع گفت:

" اسم من پیتر فیش ویک است. "

" و شما از کجا فهمیدید که من خیال دارم یک وصیتنامه تنظیم کنم؟ "

وکیل گفت:

" من از پله ها بالا میآمدم که مشاهده کردم که درب اطاق شما کاملاً باز است. "

" و شما هم فوراً به استراق سمع مشغول شدید؟ "

پیتر با سادگی هر چه تمامتر جواب داد:

" من میل داشتم بشنوم. "

سون که قادر نبود جلوی لبخند خود را بگیرد گفت:

" خوب... شما چه شنیدید؟ "

" عالیجناب... من شنیدم که شما به مستخدم خود دستور دادید که برای شما کاغذ و قلم حاضر کند و صبح فردا صاحبخانه و یک نفر دیگر را با خود به اطاق شما بیاورد. و من شنیدم که شما به او گفتید که شمشیر شما را حاضر کند. من متوجه منظور شما شدم چون فقط وصیتنامه است که احتیاج به سه شاهد دارد. من با خودم گفتم که چون یک وکیل کارکننده هستم، شاید خدمات من ... "

سر جرج گفت:

" و چون هر کسی هر کاری دارد به شما ارتباط پیدا میکند... "

" عالیجناب... من فکر کردم که شاید تجربه من برای شما مفید واقع شود. حالا اگر اجازه بدهید، من این وصیتنامه را برای شما تنظیم خواهم کرد. "

سر جرج که از پروئی وکیل آزرده خاطر شده بود گفت:

" گستاخی خود را کنترل کنید. "

پیتر که احساس کرد سر جرج از او رنجیده شده با فروتنی گفت:

" اگر عالیجناب اجازه فرمایند که من قابلیت خود را در خدمت ایشان بکار بگیرم. "

سر جورج دلش بحال او سوخت و گفت:

" محل کار شما در کجاست؟ "

پیتر با عجله گفت:

" دفتر کار من در شهر 'والینگ فورد' قرار دارد. "

سر جرج گفت:

" آیا شما میتوانید که یک وصیتنامه برای من تنظیم کنید؟ "

پیتر با اطمینان خاطر جواب داد:

" عالیجناب... هیچ کس بهتر از من اینکار را برای شما انجام نخواهد داد. "

سپس یک صندلی نزدیک میز گذاشت ، روی آن نشست، کاغذ و قلم را برداشت و گفت:

" عالیجناب... من در خدمت شما هستم. "

سر جرج بعد از یک لحظه تعلل و مشاهده اینکه نوشتن چندین صفحه وصیتنامه برای خود او کار ساده ای نخواهد بود با ملایمت گفت:

" آنچه که من میخوام اول یادداشت کنید و وقتی من از سر میز بلند شدم ، آنرا بصورت یک وصیتنامه تنظیم کنید. آیا شما میتوانید راز نگهدار باشید؟ "

پیتر با اشتیاق گفت :

" اگر بند از بند من جدا کنند زبان من باز نخواهد شد. مرا امتحان کنید. "

سر جرج قدری فکر کرد و سپس گفت :

" بسیار خوب... گوش کنید. من میل دارم که مالکیت تمام اموال من بعد مرگ به پسر بزرگ عمویم آنتونی سون منتقل گردد. "

" بسیار خوب عالیجناب... من اینطور فرض میکنم که این شخص حیات دارد. "

سر جرج گفت:

" من کاملاً مطمئن نیستم. "

وکیل دعای خم بر ابرو آورده و گفت:

" منظور عالیجناب اینست که این کودک هنوز متولد نشده و شما انتظار ورود او را به این دنیا دارید. "

سر جرج گفت :

" من چیزی در باره این کودک نمیدانم. اصلاً شاید چنین کودکی وجود خارجی نداشته باشد. عموی من ممکن است مرده ، زنده ، ازدواج کرده و یا ازدواج نکرده باشد. چه فرقی میکند؟ "

وکیل گفت:

" عالیجناب... این اطلاعات از منظر قانون لازم و بسیار مهم است. "

حالا که قلم در دست گرفته بود ، پیتر آدم دیگری شده و از موضع قدرت صحبت میکرد. او سؤال کرد:

" این آقای آنتونی سون ... عموی شما... آیا او زنده است؟ "

سر جرج با اکراه جواب داد:

" در سال ۱۷۴۵ در جنگهای داخلی اسکاتلند او ناپدید شد. او بنفع پدر من از ارث محروم شده و از آن تاریخ بیعد کسی از او خبری ندارد. "

وکیل مانند سگ شکاری که سوراخ موش صحرائی را پیدا کرده باشد نیم خیز شده و گفت:

" آیا ایشان به اعدام محکوم شده بود؟ "

سر جرج گفت:

" خیر. "

" از چنگ قانون فراری شده بود؟ "

" نخیر "

وکیل با نومیادی سر جای خود نشست . موش صحرائی وجود نداشت. سپس گفت:

" عجب... عجب داستان غم انگیزی است... ولی خوب... چه میشود کرد. پس شما میل دارید تمام اموال منقول و غیر منقول شما شامل خانه و املاک به پسر اول عمویان آقای آنتونی سون منتقل شده ، در عدم وجود او ، به پسر دوم و اگر پسر دیگری وجود نداشت به دختران او منتقل گردد. آیا این نظر عالیجناب است؟ "

" بله. "

" هیچ استثنائی هم وجود ندارد؟ "

" خیر. "

وکیل که قدری خیالش راحت شده بود گفت:

" بسیار خوب... حالا اگر عموی شما که مفقود الاثر شده ثابت شود که دیگر حیات ندارد ، صاحب اموال شما چه کسی خواهد بود؟ "

" تمام اموال من به ارل 'چتهام' خواهد رسید. "

آقای فیش ویک از جا پرید ولی بعد تعظیمی کرد و گفت:

" البته... البته. خیلی جالب است. "

سر جرج روی میز خم شد که توضیح بدهد و گفت:

" من هیچ خویشاوند نزدیکی ندارم. عالیجناب لرد چتهام مسئول اجرای وصیتنامه پدر بزرگ من بود. او خویشاوند سببی من بوده و در یک مرحله قیم من نیز بوده است. "

آقای فیش ویک متوجه شد که کار خوبی گیر آورده است. صورتش از خوشحالی برق میزد . او سپس گفت:

" حالا به مسئله مالی و پولی میپردازیم. آیا شما قرضی دارید که میل دارید پرداخت شود؟ "

" پانصد گینی طلا به آقای جرج سلوین و همین مقدار به سر چارلز بانبری ... همین مقدار به کسانی که مسؤلیت اجرای وصیتنامه مرا قبول میکنند پرداخت شود. "

" بسیار خوب عالیجناب... "

سر جرج که فرصتی بدست آورده که بیشتر فکر کند گفت:

" دویست گینی هم به پیشکار املاک من خواهد رسید و سر مستخدم خانه من یکصد گینی دریافت خواهد کرد. به بقیه مستخدمین ده گینی و اجرت لباس عزاداری پرداخت شود. "

وکیل با ملایمت پرسید :

" و باقیمانده پول های نقد؟ "

" هرچه باقی ماند به بنگاه های خیریه منتقل شود. "

" حالا فقط تنها چیزی که باقی میماند مشخص کردن مسئولین اجرای وصیتنامه است. "

سر جرج گفت:

" نخیر... پنجاه هزار پوند هم به اندوخته خانوادگی ما پرداخت خواهد شد. "

وکیل گفت:

" بسیار خوب... حالا آیا ممکن است که از شما خواهش کنم که تاریخ وصیتنامه پدر بزرگ گرامیتان به من بفرمائید؟ "

" دسامبر سال ۱۷۴۶ "

" مهلت اجرای وصیتنامه نه ماه بوده است. "

" بله "

پیتر گفت:

" پس به این ترتیب تقریباً تمام دارائی شما به وارثان عموی شما خواهد رسید. "

" بله من هدفم همین است. "

وکیل دعاوی نگاهی بساعت کرده و با قدری نگرانی گفت:

" البته شما توجه دارید که اگر ما این وصیتنامه را هم اکنون تسلیم مقامات قضائی بکنیم اگر کسی شکایتی در این مورد قبل از سپری شدن نه ماه تسلیم دادگاه کند ، احتمال اینکه شما تمام ثروت خود را از دست بدهید وجود خواهد داشت. "

سر جرج در جواب گفت:

" من از این حقیقت آگاه هستم ولی شما نگران دستمزد خود بناشید چون به آن اندازه برای من پول باقی خواهد ماند. "

وکیل قلم بدست گرفت و گفت:

" سر جرج... آیا لطف میکنید که اسامی اجرای مسئولین وصیتنامه را به من بگوئید؟ "

" دکتر ادینگتون از هارلی استریت و آقای دگ که خود وکیل دعاوی است. "

" برای من افتخار بزرگی خواهد بود که با وکیل مشهوری مانند ایشان همکاری داشته باشم. حالا من عالیجناب را تنها گذاشته و همه این اطلاعات را بصورت کامل بر روی کاغذ خواهم آورد و فردا صبح آماده امضای شما خواهد بود. "

سون گفت:

" یک ربع ساعت به هشت ... آیا شما تنها خواهید بود؟ "

" البته عالیجناب... کار من ایجاب میکند که همیشه تنها باشم. "

وکیل چشم براه ملاقات فردا صبح بود و امید داشت که که مشتری و حامی جدید او از میدان مبارزه ، صحیح و سالم بیرون بیاید. ولی او بعلت شغلی که داشت از کم و کیف دوئل بیخبر بود. او کاغذ های خود را از روی میز جمع کرده و با قدمهائی سبک و دلی پر امید از اطاق خارج شد.

سر جرج که بحال خود گذاشته شده بود ، آهی کشید ، سرش را روی دستش گذاشت و به شعله شمع خیره شد. با خود گفت:

" همان بهتر که این کار را توسط این مرد انجام دادم. ولی اگر من قبل از انقضای نه ماه ناگهان یک پسر عمو پیدا کنم ، کار من خراب خواهد شد. ولی حالا بهتر است که استراحت کنم که فردا برای مبارزه آماده باشم. دست تقدیر امشب مرا بچه جاهائی کشید. "



فصل پنجم : رویا روئی

صبح روز بعد وقتی سر جرج از خواب بیدار شد، بعد از چند لحظه که در بین خواب و بیداری قرار داشت بیاد آورد که دست تقدیر چه نقشه ای برای او دارد. نمیتوان انکار کرد که با وجودیکه او مردی متهور بود از اینکه این روز میتواندست آخرین روز زندگی او باشد قدری متالم شده بود. او همانطور که دراز کشیده بود به گذشته و آینده خود فکر میکرد. البته این احتمال وجود داشت که هیچ آینده ای برای او متصور نباشد.

ولی او هنوز جوان بود و برغم همه این خیالات، احساس گرسنگی کرده و وقتی لباسهایش را پوشید به طبقه پایین برای صرف صبحانه رفت. ولی وقت زیادی برای او باقی نمانده و ناشنا از مهمانخانه بیرون رفت و بسمت محل مبارزه براه افتاد. خورشید صبحگاهی بهار، برج مرصع کالج ماگدالن را روشن کرده و پرتو آن وقتی گاهگاهی روی سر جرج میافتاد و او را قدری گرم میکرد. شیرفرشان و دستفرشان دوره گرد در خیابانها رفت و آمد کرده و برای عرضه متاع خود با صدای بلند بانگ میزدند. هر کسی به او میرسید، با لبخندی ادای احترام میکرد و سر جرج با دلگرمی جواب آنها را میداد. بطور خلاصه این مرد شجاع کمی پس از وارد شدن به خیابان، خطری را که در پیش رو داشت بکلی فراموش کرده بود. وقتی جلوی دروازه محوطه سبز کالج ماگدالن رسید با تعجب تخت روانی را مشاهده کرد که انتظار او را میکشید و آقای پیتر فیش ویک هم که ده دقیقه زودتر از سر جرج از هتل خارج شده بود، در کنار آن ایستاده بود.

سر جرج از این مداخله وکیل ناراضی شده و این عدم رضایت خود را به او اعلام داشت. ولی وکیل دعاوی که خود را برای چنین برخوردی آماده کرده بود حال و هوای وکیل مدافع را بخود گرفته و با اشاره به جوانی که نزدیک او ایستاده بود گفت:

" عالیجناب... من صرفاً یک پزشک با خود آورده ام. من چنین متوجه شدم که شما ترتیبی برای خبر کردن پزشک نداده اید. "

سر جرج که از لحن تند خود با وکیل پشیمان شده بود بملایمت گفت:

" آیا این آقا پزشک هستند؟ "

" بله عالیجناب. "

قبل از اینکه سر جرج سون با پزشک سلام و تعارف کند یک گروه سه چهار نفره از پشت سر به آنها نزدیک شده و آنها هم در پشت دروازه متوقف شدند. اعضای این گروه از لرد المریک، آقای دانبور و دو نجیب زاده دیگر تشکیل شده بود که یکی از آنها مرد سالخورده ای بود که یک عصای سرطلائی در دست داشت. آنها با گروه اول اظهار ادب کرده و هر دو گروه آماده ورود به منطقه سبز کالج شدند.

آنها برای ورود دچار قدری اشکال شدند ولی بالاخره بعد از قدری تلاش همه توانستند که از دروازه رد شده و وارد شوند. یکی از آقایان گفت:

" اگر ما در اینجا بسمت چپ برویم جای مناسبی برای منظور خود پیدا خواهیم کرد. خیر عالیجناب... از آنطرف خیر... در این جهت بایستی جلو برویم. "

عالیجناب لرد گفت:

" خدای بزرگ... من امروز صبح قدری گیج هستم. صبح به این زودی... آیا همین جا مناسب نیست؟ "

آن آقای که قبلاً صحبت کرده بود مؤدبانه کلاه خود را برداشت و خطاب به سر جرج گفت:

" آقا... آیا اینجا برای شما مناسب است؟ "

آنها بیک چمنزار مسطح که با بوته های بلند محصور شده بود، رسیده که کاملاً از جاده اصلی دور بود. شبم صبحگاهی روی چمنها برق میزد و پرندگان نوای بهشتی خود را سر داده بودند. این قطعه زمین چمنزار بنظر میرسید که از ملکوت آسمان روی زمین افتاده است. سر جرج از اینکه مرد ابله آنها را برای جنگ و خونریزی به این مکان بهشتی آورده بود ناراضی و خشمگین شده بود. مرد غریبه گفت:

" آقا... شما نفر دومی با خود نیاورده اید؟ "

سر جرج بتندی جواب داد:

" نخیر... ما به اندازه کافی شاهد داریم. "

آن مرد پافشاری کرده و گفت:

" ولی اگر به حسب اتفاق وجود چنین فردی لازم شود ما دچار مشکل خواهیم شد. "

سر جرج گفت:

" همه این مشکلات بخودی خود حل خواهد شد اگر آقای دانپورو از رفتار ناشایست خود پوزش بطلبد. "

آقای دانپورو گفت:

" من از کسی معذرت نخواهم خواست. حالا بهتر است تعارف و خوشآمد گوئی را کنار گذاشته چون من به اینجا نیامده ام که وقتم را با گفتگو تلف نمایم. "

نفر دوم او گفت:

" من یک جفت تپانچه با خود آورده ام ولی سر جرج سون محق است که نوع اسلحه را انتخاب نماید. "

سر جرج گفت:

" تپانچه برای من کاملاً مناسب است. "

آن مرد ادامه داده و گفت:

" با دستور من فقط یک تیر شلیک خواهد شد. اگر ثبت شود که شلیک یک گلوله کافی نبوده است، دوئل متوقف شده و طرفین از شمشیر استفاده خواهند کرد. "

بعد کلاه گیس خود را بالا زده و پیشانی خود را پاک کرد. اینطور معلوم بود که او از مسئولیتی که بعهده اش گذاشته شده، رضایتی ندارد. او امید داشت که سر جرج کسی را با خود بیاورد که او بتواند این مسئولیت را با او تقسیم کند. نگاهی به لرد جوان آلمریک انداخت. ولی لرد جوان با قیدی شانه های خود را بالا انداخت.

او که نا امید شده بود آهسته گفت:

" پس معلوم میشود که همه کارها را خود من بایستی بپنهنائی انجام بدهم. وقتی من تپانچه ها را پر کردم شما سر جرج اختیار دارید که هر کدام را میخواهید انتخاب کنید. "

سر جرج سر فرود آورد، قدری کنار رفت، کلاه و کراواتش را برداشت و در همان لحظه دید که آقای دانپورو بالاپوش خود را از تنش بیرون آورده است. او که نمیخواست هیچ مزیتی نسبت به حریف خود داشته باشد، بنوبه اود بالاپوشش را از تن خارج کرد. سپس هر دو طرف کفشهای خود را در آورده و در کناری گذاشتند. سپس رو بروی یکدیگر ایستادند.

آن مرد که اسمش موریس و سرگرد ارتش بود بار دیگر سوال کرد:

" سر جرج... آیا شما هیچ کس را ندارید که شما را معرفی کند؟ "

سر جرج سون با بیصبری گفت:

" منکه بشما گفتم که نفر دوم ندارم. ولی پزشک من برای من نقش شاهد را خواهد داشت. "

سرگرد نفسی براحتی کشید و گفت:

" خیلی خوب... حالا گوش بفرمان من باشید. من تا سه شماره خواهم شمرد و از آقایان میخواهم که با شنیدن شماره سه تپانچه خود را شلیک کنید. آیا متوجه منظور من شدید؟ "

جواب هر دو مرد مثبت بود.

" پس آماده... برای شلیک حاضر باشید... یک... دو... سه... "

آقای دانپورو بانگ زد:

" صبر کنید... شما که هنوز به ما تپانچه نداده اید. "

سرگرد با خشم گفت:

" چطور شد؟... چرا باید متوقف میشدیم؟ "

" مرد... تو که هنوز به ما تپانچه نداده ای. ما با چه وسیله ای بسمت یکدیگر شلیک کنیم؟ "

سرگرد که گیج و کلافه شده بود سر خود را گرفت. لرد المریک بخنده افتاد و سرگرد گفت:

" وقتی آدم دست تنها باشد از این اتفاقات رخ میدهد. سر جرج... این تپانچه شما و آقای دانپورو... اینهم اسلحه شما. آیا حالا همه چیز مرتب بوده و شما آماده هستید؟ "

او به محل قبلی خود بازگشت و بانگ زد:

" افراد... آماده... یک... دو... سه... "

تپانچه سر جرج منفجر شده و چخماق تپانچه مرد دیگر گیر کرده و تپانچه اش آتش نکرد. تماشاگران که انتظار داشتند یکی از دو مرد بر زمین افتاده باشد با حیرت دیدند که سر جرج سر جای خود ایستاده و آقای دانپورو هم نیم چرخه خورد، با تمام قدرت تپانچه را به داخل بوته ها پرتاب کرد و گفت:

" موریس... لعنت بر تو... تو فراموش کردی که در تپانچه من باروت بریزی. "

سپس رو به سر جرج کرده و گفت:

" آماده باشید آقای... حد اقل اینست که ما هنوز شمشیر خود را برای مبارزه داریم. "

اینرا گفت و بسرعت به سر جرج حمله کرد. سر جرج بانگ زد:

" صبر کنید... شما یک شلیک از من طلب دارید. عمل نکردن تپانچه شما تقصیر شما نبوده و من بشما اجازه میدهم که تپانچه خود را پر کرده و بسمت من شلیک کنید. "

ولی دانپورو گوشش به این حرفها بدهکار نبود و کماکان به حمله خود ادامه داده و در حالیکه فریاد میزد ' از خود دفاع کنید ' شمشیر خود را به قسمت پائین بدن سر جرج وارد کرد. تماشاچیان نفسهای خود را حبس کرده چون تقریباً مطمئن شده بودند که سر جرج جراحت سختی برداشته است. ولی اینطور نشد چون سر جرج غافلگیر نشده و بجالاکتی یک گربه بعقب پرید و ضربه تیغ دانپورو لباس او را سوراخ کرده و پوست او را قدری خراشیده بود.

دو مرد حالا روبروی یکدیگر ایستاده و با هم گلاویز شدند. سر جرج که بازویش بدور گردن حریفش پیچیده شده بود با یک حرکت سریع او را چند متر بعقب پرتاب کرد. بعد شمشیر خود را به دست راستش داد. سر جرج شمشیر باز ماهر تری بود و بسادگی حملات حریفش را خنثی کرده ولی بدقت مواظب بود که ضربه کشنده ای به او وارد نکند.

تمام تماشاچیان به این حقیقت وقوف پیدا کرده بودند. او دیگر خیالش از طرف خودش راحت شده و صرفاً سعی داشت که دانبورو را بشدت مجروح نکند.

سر جرج نمیتوانست درک کند که علت این دشمنی بی حد و مرز چه چیزی میتواند باشد. دانبورو بشدت به حملات خود ادامه میداد تا وقتی که سر جرج متوجه شد که شمشیر حریفش متزلزل شده و پاهایش هم روی چمن های مرطوب میلغزد. او ناگهان متوجه شد که یک لکه بزرگ قرمز رنگ در پهلوی دانبورو ایجاد شده که بسرعت افزایش پیدا کرده و بسمت دیگر ادامه مییابد. سر جرج با فریاد تقاضای کمک کرد، بجلو پرید و حریفش را که در حال سقوط بود، در آغوش گرفت. پزشک از جا پرید و لرد المریک هم آهسته تر جلو آمده و مرد مجروح را از سر جرج گرفته و روی زمین خشک قرار دادند. سرگرد موریس بازوی او را فشرد و او را عقب کشید و گفت:

" سر جرج... کاری از دست شما برای کمک ساخته نیست. او حالا تحت نظر پزشک مجربی است. همه اینها تقصیر خود او بود. من شاهد هستم که شما تمام سعی خود را کردید که به او صدمه شدید نزنید. "

سر جرج گفت:

" من به او هیچ صدمه ای وارد نکردم. "

موریس با حیرت به او نگاه کرده و گفت:

" چطور همچین چیزی امکان دارد؟... آیا شما میخواهید بگویند که او مجروح نشده است؟ خون او تمام پیراهنش را رنگین کرده است. "

سر جرج گفت:

" آن زخم شمشیر نیست... این تپانچه بود که او را مجروح ساخت. "

سرگرد موریس غرشی کرده و گفت:

" خدای بزرگ... من چرا این مسئولیت را قبول کردم؟ من فکر میکردم که چخماق تپانچه اش عمل نکرده بود. "

سر جرج گفت:

" متأسفانه این طور نیست. "

او هنوز تنها چیزی که در بر داشت پیراهنش بود و سر برهنه بود. چندین نفر از عابران که صدای چکاک شمشیرها را شنیده و به آن طرف کشیده شده بودند. آنها جلیقه و بالاپوش او را برایش آوردند و آنها را نگاه داشتند که او لباسهایش را بتن کند. شخص دیگری کلاهش را بدستش داد و سومی کفشهایش را برایش آورد، زانو زد و بند کفشهایش را بست. یک نفر دیگر دستمال او را برایش آورد. او بدون اینکه توجه داشته باشد تمام این خدمات را قبول کرده و بهمین نسبت توجه نداشت که آنها چطور با تحسین به او نگاه کرده و در خدمت به او از یکدیگر پیشی میگرفتند. خود او به جمعیتی نگاه میکرد که بدور مرد مجروح جمع شده و وقتی پزشک مسن تر احتیاج به کمک پیدا کرد سر جرج از کسانی که در اطراف او بودند خواست که برای کمک به آنجا بروند.

پزشک گفت:

" اگر ما یک صندلی روان داشتیم میتوانستیم که این مرد را بسرعت بجای مناسب تری ببریم. "

همکار جوان او گفت:

" من یک صندلی دارم که جلوی دروازه گذاشته ام. "

" عجب فکر خوبی کرده بودی. "

" حقیقت اینست که این فکر من نبود. این پیشنهاد سر جرج بود که میبینم خودش به این طرف میآید. "

و وقتی سر جرج با قیافه ای نگران به آنها نزدیک شد گفت:

" عالیجناب ... وضع مریض بدون شک خطرناک است ولی در همین حال روزنه امیدی نیز وجود دارد. من به عالیجناب پیشنهاد میکنم که به مهمانسرای خود برگشته و وقتی که مریض را به جای مطمئنی منتقل کردیم، بشما خبر خواهم داد. وجود شما در اینجا مفید خواهد بود. و وقتی بحال بیاید ممکن است باعث هیجان زدگی او بشود. "

سر جرج که این نصیحت را بسیار عاقلانه یافت، سر خود را بعلاصت قبول تکان داده و بسمت دروازه براه افتاد. هنوز به دروازه نرسیده بود که لرد آلمریک را دید که مشوش و نفس زنان بطرف او میآید. او گفت:

" من تصور میکنم که شما عازم فرانسه هستید. "

بعد بدون اینکه منتظر جواب شود ادامه داده و گفت:

" شما پیشنهاد میکنید که من چکار کنم. شما چه فکر میکنید؟ همه بدنبال من خواهند بود. "

سر جرج با تحقیر به او نگاه کرد و گفت:

" عالیجناب... من نمیتوانم شما را راهنمایی کنم. ولی تا جائیکه به من مربوط میشود در همین جا خواهم ماند. "

عالیجناب یکه ای خورد و گفت:

" شما اینجا نخواهید ماند. مطمئن هستم که شما منظورتان این نبود. "

سر جرج جواب داد:

" معمولاً من چیزی را که بیان میکنم منظورم همان است. "

و سپس براه افتاد که خود را از دست لرد جوان خلاص کند. ولی لرد جوان هم با او براه افتاده و گفت:

" آیا شما واقعا میخواهید در همین جا بمانید. این از شجاعت غیر عادی شما حکایت میکند. من فکر نمیکنم که شما تصمیم گرفته باشید که در اینجا بمانید. اگر جای شما باشم یک لحظه معطل نکرده و فوراً به فرانسه خواهم رفت و آنقدر در آنجا خواهم ماند که آنها از آسیاب بیفتند. آیا فکر نمیکنید که ما باید چنین کاری بکنیم؟ فکر کنید که چه اقتضای بیباک میشود که ما را دستگیر کرده و به دادگاه ببرند. "

سر جرج او را متوقف کرده و سپس گفت:

" عالیجناب، من اطمینان دارم که شما مصلحت خود را بهتر از من میدانید. منم چون میل دارم که تنها باشم برای عالیجناب روز خوبی را آرزو میکنم. "

عالیجناب که در تمام عمر چنین واقعه ای برایش اتفاق نیفتاده بود، سر جای خودش میخکوب شده و زیر لب میگفت:

" روز شما بخیر... "

ولی وقتی موفق شد که افکار خود را جمع کند، سر جرج ده دوازده قدم از او دور شده بود. سر جرج بدون اینکه توهینی کرده باشد با رعایت ادب، بی تفاوتی خود را به لرد جوان نشان داده بود. او با سرعت خود را به هتل رسانید و بیدرنگ به اطاق خود رفته و درب اطاق را قفل کرد. حقیقت این بود که او نگران خودش نبود برای اینکه حتی اگر بدادگاه احضار میشد براحتی میتوانست ثابت کند او در این کار مقصر نبوده و در بدترین حالت دادگاه حکم قتل غیر عمد برایش صادر میکرد. احتمال زیادی هم وجود داشت که با وجود شاهدان متعدد، دادگاه او را تیرئه نماید. او دلش بحال مرد مجروح میسوخت بخصوص که کشمکش آنها سر مسائل بسیار جزئی پیش آمده بود.

سر جرج در این فکر تاریک غوطه ور بود که پزشک مسن تر در خواست ورود کرد. پزشک از اینکه مزاحم او شده بود معذرت خواهی کرده و گفت:

" عالیجناب... من فکر کردم که شاید شما میل داشته باشید که حقایق موجود را در مورد این واقعه بشنوید. خوشبختانه آقای دانورو حالش بد نیست و البته جراحی او کاملاً جدی و خطرناک است ولی اگر از او مراقبت کافی بعمل بیاید من اطمینان دارم که ما قادر خواهیم بود که جان او را نجات بدهیم. "

سر جرج گفت:

" آیا گلوله را از بدن او خارج کرده اید "

" بله و تا کنون او خیلی خوب این عمل را تحمل کرده است. آن تخت روان هم که بدستور شما در آنجا حاضر بود کمک شایانی به مریض کرده چون بدون اینکه تکانهای شدید بخورد او را بجای مطمئنی انتقال دادیم. ما باید از همکاری صمیمانه آقای... آقای... "

سون گفت:

" شاید منظور شما آقای فیش ویک باشد. "

" البته... و ضمناً این آقای وکیل از من خواست که به اطلاع شما برسانم که ایشان بطور قانونی ضامن شما شده و شما کاملاً آزاد هستید که بهر کجا میخواهید بروید. "

سر جرج سون جواب داد:

" کار بسیار شایسته ای انجام داده است ولی من تصمیم دارم در همین جا بمانم تا وقتی تکلیف آقای دانپورو کاملاً مشخص شود. من فکر نمیکنم که او به این زودی از مرحله خطر عبور کند. "

پزشک به او نگاهی کرد و گفت : قطعاً همین طور است. "

" حالا به من بگوئید که او را بکجا منتقل کرده اید. "

" ما او را به اطاقی در کالج ماگدالن بردیم. آیا عالیجناب میل دارند که من اخبار سلامتی مریض را فردا هم به اطلاع برسانم؟ "

" باعث کمال تشکر من خواهد بود. "



فصل ششم : ماهی در خارج از آب

سر جرج یک روز کامل را در تنهائی گذراند و برخلاف توصیه پزشک ، بیک رستوران خوب رفته و سپس به محل اقامتش بازگشت. او پیشنهاد کرد که در ساعت مناسبی روز بعد بیدار حریف مجروحش برود. قرار شد که در بعد از ظهر برای دیدن او روانه کالج ماگدالن بشود.

روز بعد ، پس از صرف صبحانه آقای توماسون برای دیدن او به هتل آمد. یک نگاه بصورت بشاش و لبخند معلم کافی بود که خیال سر جرج را راحت کند. البته خود آقای توماسون هم کمتر از او نگران حال مریض نبود چون اگر او از بین میرفت ، استاد پیر شاگردی با ارزشی مانند عالیجناب لرد آلریک جوان را از دست میداد. او با دیدن سر جرج بانگ زد:

" سر جرج عزیز من... من چطور میتوانم که تشکرات خود را از بابت گذشت و بزرگواری شما در مورد دانیورو ابراز کنم ؟ به من گفته شد که این بیچاره با تمام نیروی خود بشما حمله ور شده و اگر شما به اجازه داده بودید ، او قصد داشت شما را سوراخ سوراخ کند. بگذارید از بخت خود راضی و شکر گزار باشیم که بر عکس این اتفاق رخ داد. "

سر جرج با قدری حزن جواب داد:

" من مطمئن نیستم که آقای دانیورو هم همین عقیده را داشته باشد. "

استاد گفت:

" آقای عزیز... ولی او امروز کاملاً بهتر است. جراح گلوله را از بدن او بیرون آورده و اعلام کرده که آن مرد از خطر جسته است. "

سر جرج سون از صمیم قلب گفت:

" چقدر خوشحالم که اینرا میشنوم... پس به این ترتیب حالا من میتوانم به مسافرت خود ادامه بدهم؟ "

" شما هر کاریکه میل داشته باشید میتوانید انجام بدهید. ولی باید اعتراف کنم که خود شما هم از این پیش آمد کاملاً راضی و خوشحال بیرون نیامده اید. امان از دست شما جوان ها... وقتی پای دختری در میان باشد بهر وسیله ای منشیبت میشوید. "

سر جرج بسر دی گفت:

" من سر در نمیآورم... کدام دختر؟ "

" کلویی دختری که این مرد فریفته اوست ، به اینجا آمده که از او پرستاری کند. سر جرج... این کلویی یکی از زیباترین دختران این منطقه است من بشما قول میدهم که اگر چشم شما به او بیفتد ، دهانتان آب خواهد افتاد. ولی دانیورو قادر نخواهد بود که نظر موافق او را برای ازدواج جلب کند. دو روز پیش آن مرد فکر کرد که برای همیشه او را از دست داده است. ولی حالا آن دختر با پای خودش بیالین او آمده است. "

صورت سر جرج قرمز شده و با دستپاچگی گفت:

" آیا مراسم کفن و دفن پدرش تمام شده که برای پرستاری مجروح داوطلب گردیده است؟ "

آقای توماسون با تعجب به او نگریست و گفت:

" شما از این قضیه اطلاع دارید؟ من عجب ابلهی هستم... پیداست که شما از قبل خود در حال شکار بوده اید. شما که تمام لندن را در اختیار دارید. "

سر جرج بدون اینکه به کنایه او ترتیب اثری بدهد سؤال خود را تکرار کرده و گفت:

" آیا پدر این دختر را دفن کرده اند؟ "

آقای توماسون بسادگی جواب داد:

" بله... او را همین امروز صبح دفن کردند. همه چیز روبراه است. "

سر جرج با عدم رضایت گفت:

" امروز صبح؟... و بعد از دفن پدرش ، این دختر بسروقت دانبورو رفت؟ "

آقای توماسون گفت:

" اینکار با شانس عجیب مرد مجروح انجام شد. این مرد که پزشکان دیروز او را در کالج ماگدالن نگاه داشتند امروز صبح مستخدمی را نزد من فرستاده که لباسهای او را برایش بفرستم. مادر این دختر پیوسته در کالج ما از شاگردان بیمار پرستاری میکرد و آنها به این خانم خبر داده که بکمک او احتیاج دارند. ولی او که در همان موقع قرار بود در مراسم دفن شوهرش حاضر شود ، از رفتن خودداری کرد. بعد دخترش از پله ها بالا آمد و گفت که او حاضر است به آنجا برود. خدا میداند که که چرا این دختر بی تجربه را بجای مادرش قبول کردند. بهر تقدیر حالا او در آنجاست. "

و بعد از گفتن این حرف چشمکی به سر جرج زد.

سر جرج گفت:

" تامی ... من میبینم که بد ذاتی تو ، در وجودت نمایان میشود. منظورت از این حرفها چیست؟ "

استاد با لبخندی گفت :

" سر جرج... در این مسئله چه اشکالی وجود دارد؟... او در آنجا بوظیفه انسانی و مذهبی خود عمل کرده و از یک مریض در حال مرگ ، مراقبت میکند. هیچ چیز بدی از این کار نیک بیرون نخواهد آمد. "

سر جرج گفت:

" ولی شما خیلی خوب میدانید که که آخر و عاقبت اینکار یک فاجعه خواهد بود. "

آقای توماسون شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" درست بر عکس... من هیچ چیزی نمیدانم. ولی اگر اتفاق بدی هم بیفتد ، به ما مربوط نخواهد بود. سر جرج... این دختر آمادگی کامل دارد که از خودش مراقبت کند. "

سر جرج با نفرت گفت :

" بسار خوب مرد... حالا بهتر است بروی و لرد آمریک جوان را پیدا کنی که بی جهت به پاریس فرار نکند. "

ولی آقای توماسون از جا تکان نخورد و گفت:

" سر جرج عزیز من... دوست عزیز من... شما نیابستی در مورد عالیجناب لرد اینطور صحبت کنید. این عالیجناب واقعا مرد بی نظیری است. "

" بله و خیلی هم احمق... و من فکر میکنم که تو بهتر است هر چه زودتر خود را به او رسانده و بیش از این هم درد سر برای من درست نکنی. "

آقای توماسون گفت:

" سر جرج عزیز... من مطمئن هستم که شما منظورتان این نیست. من فکر کردم که برای شما خبر خوبی میآورم ولی اینطور بنظر میرسد که در واقع شما میل داشتید خبر مرگ این مرد را بشنوید. "

سر جرج از جا برخاست و گفت:

" من چنین تمایلی نداشتم. "

و مهمان خود را تا جلوی درب بدرقه کرد.

وقتی سر جرج تنها شد با خود فکر کرد که او علاقه ای به این دختر نداشته و او از هر لحاظ از سر جرج پائین تر است. او یک دختر معمولی، از خانواده معمولی و پائین بود. سر جرج فقط یکبار این دختر را دیده و حالا تنها کاری که بعنوان یک اصیلزاده بایستی انجام بدهد اینست که بسراغ دانپورو رفته و با بیتفاوتی از او احوالپرسی نماید.

خوشبختانه وقتی او به آنجا رسید، پزشک جراح نزد بیمار خود بود. پلکانی که اطاق بیمار در بالای آن قرار داشت بکلی متروک و خالی بود و دختر خودش در را روی سر جورج گشود. او انگشتش را روی لبهایش گذاشت. سر جرج منتظر بود که این دختر از خودش عکس العملی در باره ملاقات قبلی آنها نشان دهد ولی او نه لبخندی زد و نه اینکه حتی نگاهی به او انداخت. درست برعکس وقتی نور کمی که پلکان را روشن میکرد، روی صورت سر جرج افتاده و دختر او را شناخت با نفرت و دستپاچگی یک قدم عقب رفت.

سر جرج آهسته گفت:

" دختر خوب من... چه خبر شده است؟ "

دخترک جواب نداد ولی نگاه ملامت باری به او انداخت.

سر جرج کور نبود و میتوانست ببیند که این دختر تمایلی به گفتگو با او ندارد. ولی ناگهان فکری بخاطرش رسید و گفت:

" خدای بزرگ... او جانش را از دست داده است؟ "

دختر بیرون آمد و در را بست، روبروی او ایستاد و گفت:

" نخیر او نمرده است ولی حاضر هم نیست که بخاطر کاری که شما در حق او انجام دادید از شما تشکر کند. شما چطور بخود این اجازه را میدهید که که با این قیافه به اینجا بیآئید و احوال او را بپرسید؟ آقا... شما بخانه خود برگردید و خدا را شکر کنید که عمل خلاف شما باعث مرگ او نشده است. "

سر جرج فکری کرد و سپس گفت:

" شما همان دختری هستی که دیروز از من میخواستید که او را بکشم. شما در شب تاریک از خانه بیرون آمده که با من ملاقات کنید و مرا ترغیب میکردید که او را بقتل برسانم. حالا شما مرا ملامت میکنید؟ دختر خوب... شما خودتان را سرزنش کنید. لطفاً مرا هم آدمکش خطاب نکنید. "

دختر با همان تندی قبل گفت:

" من همین کار را تکرار خواهم کرد چون بهانه خوبی دارم. ولی شما بعنوان یک اصیلزاده چه بهانه ای ارائه میکنید؟ نقش خود شما در این وسط چیست. فقط با یک کلام از یک دختر بدبخت که دچار گرفتاری فکری شده بود، شما دست به جنایت زدید؟ "

سر جرج که راه پیشروی را ملاحظه کرد بسرعت جواب داد:

" شما بی جهت برای خود احترام زیادی قائل میشوید... آیا شما اینطور فکر میکنید که من بخاطر شما با این آقای دانپورو مبارزه کرده ام؟ "

دخترک بزحمت گفت:

" پس شما میگوئید که با او بخاطر من ننگیده اید؟ "

" دختر جان... آقای دانپورو بخاطر اینکه من مانع از این شدم که او بسمت مردم شلیک کند، متغیر شده و به من سیلی زد. این علت واقعی جنگ ما دو نفر بود. این بهانه منست و من چندین شاهد دارم که من تمام سعی خود را کرده ام که او را منصرف کنم. من یک آدم دو رو نیستم. "

دختر بیچاره که از خطای خود شرمسار شده بود چشمانش را بزیر انداخت و گفت:

" منظور شما اینست که من یک آدم دو رو هستم؟ "

" دختر جان... علاقه و نفرت شما خیلی بیکدیگر نزدیک هستند. این موضوع در مورد من صدق نمیکند ولی متأسفانه خانمهایی هستند که این قضیه در مورد آنها صادق است. "

برقی از چشمان دختر پرید و گفت:

" اگر من یک خانم نجیب زاده بودم شما بخود این جرات را نمیدادید که به من توهین کنید. "

سر جرج با گستاخی گفت:

" اگر شما یک خانم نجیب زاده بودید، من دست شما را میبوسیدم و از شما خواهش میکردم که با من ازدواج کنید. ولی حالا من از شما میخواهم که اینجا را ترک کرده و بخانه نزد مادرتان برگردید. شبها هم در خانه مانده و در تاریکی وارد جاده ها و خیابانها نشوید. در غیر اینصورت ممکن است با کسی روبرو شوید که بد کردار تر از کاپیتان برکلی باشد. "

" شما کاپیتان برکلی نیستید؟ "

" نخیر... "

دختر به او نگاهی کرده و سپس گفت:

" من احمق بودم و حالا تاوان حماقت خود را میپردازم. "

سر جرج که ملایمت طبیعی خود را باز یافته بود گفت:

" پس بهترین کار اینست که بیشتر از این حماقت نکرده و هیچ مردی جرات نخواهد کرد که بشما توهین کند. "

" من هرگز چنین اجازه ای بشما نخواهم داد. "

سر جرج تبسمی کرده و گفت:

" این مشکل من نیست... مشکل آقای دانپورو است... ولی میبینم که شما دارید از اینجا میروید... بدون خداحافظی؟ " دخترک گفت:

" من یک خانم اصیلزاده نیستم و لازم نیست مانند آنها رفتار کنم. "

بعد داخل اطاق شد در را بدون صدا روی او بست.

سر جرج پله به پله پائین آمده و در همان حال با خود فکر میکرد:

" خدای بزرگ... ما مرد ها چه حیوانات عجیبی هستیم. شاید او حق داشت که مرا بخاطر توهینی که به او کرده بودم ملامت کند ولی من چاره دیگری نداشتم. "

وقتی به دروازه کالج رسید قدری توقف کرده و با خود گفت:

" این دختر برای دانپورو خیلی زیادی است. ولی من بایستی با مادر او صحبت کنم و او را از این خطر آگاه نمایم. این دختر بهتر از آنست که گیر آدمی مانند دانپورو بیفتد. هرچند که من فکر میکنم که او از دانپورو بدش نمیآید. توماسون... لرد آمریک و دانپورو... عجب آدمهایی... "

او براه خود ادامه داده تا جلوی درب مهمانسرای مایتر رسید. در آنجا توقف کرده چون دو دل شده و نمیدانست چه راهی را در پیش بگیرد. ولی بالاخره براه افتاد و پنج دقیقه دیگر جلوی درب خانه محقری که در نزدیک دروازه کالج پمبروک به دربان اختصاص داده شده بود توقف نمود. او در زد و منتظر شد. لحظه ای بعد آقای فیش و یک در را بروی او باز کرد.

صورت سر جرج با دیدن این مرد در جائیکه ابا انتظارش نمیرفت بشدت سرخ شد. وکیل دعاوی در میان در نیمه باز ایستاده و به او نگاه میکرد. او از بالای شانه وکیل میتوانست یک میز چوبی را در داخل مشاهده کند که پر از کاغذ و اسناد بود. او حدس زد که این وکیل کارهای قانونی پیرزن بیوه را انجام میدهد. حدس او درست بود چون اولین حرفی که فیش ویک از دهانش در آمد این بود:

" من اینجا برای انجام کارهای قانونی آمده ام. من فکر نمیکنم که شما نسبت به قضیه اعتراضی داشته باشید. " سون با حیرت و کمی تحقیر به او نگاه کرده و گفت:

" دوست من... کار شما چه ارتباطی با من دارد؟ آیا شما نامه مرا دریافت کردید؟ " فیش ویک تعظیمی کرده و گفت:

" بله البته... باعث افتخار منست. اینطور فکر کردم که عالیجناب میل دارند که تمام رابطه خود را با من قطع کنند. " سر جرج سری تکان داد و گفت:

" من وکیل خود را در لندن دارم. من میل داشتم که تاکید کنم که دیگر احتیاجی به خدمات شما ندارم. " وکیل دستان خود را بهم مالید و گفت:

" حالا خوب شد که من اینرا از زبان خودتان شنیدم. خانم ماسترسون... خانم خوب... آیا شنیدید که عالیجناب چه گفتند؟ "

سر جرج با قدری خشم به او گفت:

" همه این چیزها برای چیست؟ این مسئله چه ارتباطی با این زن دارد؟ "

آقای فیش ویک با هیجان به زن پیر گفت:

" خانم ماسترسون... شما لازم نیست که به این سؤال جواب بدهید. "

سر جرج که از گستاخی این مرد آزرده خاطر شده بود، دهان باز کرد که ناسزائی نثار او کند ولی بخاطر آورد که بهر حال این کار به او ارتباطی پیدا نکرده و او به منظور دیگری به آنجا آمده بود. او گفت:

" گوش بده... کنار بایست... من به اینجا نیامده ام که با تو صحبت کنم. من از شما خانم خوب خواهش میکنم که چند دقیقه از وقت خود را به من بدهید. مطلبی در مورد دخترتان هست که من مایلم به اطلاع شما برسانم. "

وکیل که چشمانش تقریباً از حدقه بیرون زده بود. بانگ زد:

" خانم ماسترسون... حتی یک کلمه حرف با ایشان نزنید. "

سر جرج مانند اینکه صاعقه ای روی سرش هبوط کرده است، سر جای خود بیحرکت ایستاد و سپس گفت:

" آقای فیش ویک... خوب گوشت را باز کن... اگر به این کار خود ادامه بدهی من با چوب دستی خود ترا بخوبی تنیه خواهم کرد. "

" عالیجناب... من وظیفه خود را انجام میدهم. "

" اگر نمیخواهی چوب من با پشت تو تماس حاصل کند، فوراً از اینجا برو. من با این زن یک کار خصوصی دارم که میل دارم بدون حضور کسی صورت بگیرد. "

وکیل پافشاری کرده و گفت:

" هرگز... من اجازه چنین کاری را نخواهم داد. "

سر جرج سون کاسه صبرش لبریز شده و فریاد زد:

" لعنتی.. آیا خفه میشوی یا نه؟ ... "

و با چوبدستی به او حمله کرد.

خوشبختانه وکیل که او کار را پیش بینی کرده بود قبل از اینکه چوبدستی با بدن او تماس حاصل کند بگوشه اطاق فرار کرده و بانگ زد:

" عالیجناب... من کوچک شما هستم... "

سر جرج متانت همیشگی خود را بدست آورد و گفت:

" من مایل نیستم که با تو صحبت کنم. من فقط اینجا آمده ام که به این زن اخطار کنم که اگر بدختر خود علاقه دارد بایستی هرچه زودتر او را از این شهر ببرد. و تو سعی میکنی که جلوی مرا بگیری؟ "

" آیا شما فقط برای همین کار به اینجا آمده بودید. "

" ابله... پس انتظار داشتی برای چه کاری آمده باشم؟ "

وکیل قدمی جلو آمد و با فروتنی سر فرود آورد و گفت:

" عالیجناب... من اشتباه کردم... درست متوجه منظور منظور شما نشده بودم. خود منم دقیقا همین نظر را داشتم و تمام وسائل برای بردن او از اینجا در صبح زود فردا مهیا شده است. او باید فردا از اینجا برود. "

سر جرج که حرف خود را زده بود غرشی کرده و از آن خانه محقر خارج شد. او احساس میکرد که بیجهت خود را وارد مسئله ای کرده است که به او مربوط نمیشود. رفتار وکیل دعاوی هم بنظر او عجیب میآمد و ابدا نمیتوانست تصور کند که آن مرد بچه دلیل چنین رفتاری را در پیش گرفته بود. ولی بعد از قدری تفکر به این نتیجه رسید که همه این مشکلات به این دلیل برای او پیش آمده بود که در یک لحظه بیحوصلگی، تصمیم غیر منطقی گرفته و از دوستان خود جدا شده بود. او امید داشت که هرچه بود حالا تمام شده و با رسیدن به هتل، سوار کالسکه کرایه ای شده و در میان ابراز احساسات صاحب هتل و مستخدمین آنجا را ترک کرده و شهر آکسفورد را پشت سر گذاشت.



فصل هفتم : آشیل و بریسنیس

[آشیل و بریسنیس دو شخصیت اساطیر یونان بوده و پاشنه آشیل که نقطه ضعف این مرد روئین تن بود در آخر باعث مرگ وی شد. مترجم.]

از پا در آمدن آقای دانپورو بخاطر خونریزی شدید پیش آمد ولی اعضای رئیسه بدن او صدمه ای نخورده بودند. بهمین دلیل او خیلی زود احساس بهبودی کرده و حتی در روز بعد از دوئل آنقدر هوشیار بود که از وجود پرستار زیبایی که برای او آورده بودند، رضایت حاصل کند. یک مرتبه او سعی کرد که دست پرستار خود را بگیرد که ضعف مفرط به او این اجازه را نداد. دفعه بعد وقتی آقای توماسون برای دیدن او آمده بود، وقتی پرستار زیبا پشتش به آنها بود، مرد مجروح به توماسون چشمک زد.

میتوان تصور کرد که سه روز بعد از بستری شدنش وقتی صبح از خواب بیدار شده و ملاحظه کرد که پرستار زیبایی دیگر در آنجا نیست تا چه حد سرخورده و خشمگین شده بود. کدبانوی کالج ماگدالن که زنی با شخصیت و کارکشته بود، با مهربانی به او صبح بخیر گفته و مرد مجروح احساس کرد که این رفتار دوستانه خانم نشانه اینست که آنها مطمئن هستند که خطر از او رفع شده است. با این اطمینان شبکلاه خودش را برداشته و بسمت این خانم پرتاب کرد. او مطالبه پرستار جوان خود را میکرد. این هیجان زدگی در وقتی که او در اوایل مسیر بهبودی خود بود باعث شد که مدت اقامتش در این اتاق در و پنجره بسته بمراتب طولانی تر گردد.

یکی از این روزها او بسراغ آقای توماسون که مواظبت از او را قبول کرده بود فرستاد و بمحض ورود به او پرخاش کرده و گفت:

" نگاه کن تامی... تو هر جور شده باید آن دختر را به اینجا بازگردانی. این پیرزن باعث مسمومیت من خواهد شد. " آقای توماسون با حزن گفت:

" ولی شاید آن دختر میل نداشته باشد که به اینجا برگردد. "

" با قوری ترغیب و فشار او به اینجا بر خواهد گشت. من زنها را میشناسم. حتما تو هم با اخلاق آنها آشنا هستی؟ تو بهر وسیله ای که شده باید او را به اینجا بیاوری. "

آقای توماسون بر آشفته شده و گفت:

" دوست من... شما فراموش کرده اید که من برای خودم در این منطقه احترام و آبرویی دارم... "

" آه بله... بله... و همه این حرفها... ولی باید بهر وسیله شده این دختر را به اینجا بیاوری. من هیچ عذر و بهانه ای را قبول نمیکنم. اگر این کار را برای من انجام ندهی من به لیدی دانپورو مادرم نامه خواهم نوشت و از تو نزد او شکایت خواهم کرد. حالا گل لاله کوچک من ... خوب متوجه شدی؟ "

دانپورو اشتباه نمیکرد. اگر در دنیا یک نفر بود که آقای توماسون از او وحشت داشت این شخص لیدی دانپورو بود. پدر دانپورو آدمی متواضع و سلیم بود و بهمین جهت در یک مرحله، از مقام ویکنتی خود کناره گیری کرده و تمام امور زندگانی خود را بدست همسرش لیدی دانپورو سپرده بود. این خانم در زمان دختری در اسکاتلند زندگی کرده و در فقر کامل بسر میبرد.

آقای توماسون از اینکه این خانم را برای کمک به پسرش بالای سر او بیاورد احتراز کرده بود. دلیل آنهم مشخص بود چون پزشک جراح اعلام کرده بود که جراحات دانپورو خیلی جدی نبوده و زود مداوا خواهد شد. ولی علت اصلی آن این بود که آقای توماسون میل نداشت که با این زن روبرو شود. از اینجهت بود که تهدید مرد جوان مبنی بر اینکه به

مادرش اطلاع خواهد داد روی آقای توماسون مؤثر واقع گردید. ولی او سعی کرد که این حقیقت را از مریض پنهان کند و با خنده گفت:

" شما چنین کاری را نخواهید کرد. چون در آنصورت او به اینجا خواهد آمد و دست تنها ، همه چیز را خراب خواهد کرد. سرکار خانم احمق نیست و بشما اجازه این بازیگوشی ها را نخواهد داد. "

آقای دانپورو گفت:

" بله... او احمق نیست... اگر او به آکسفورد بیاید خیلی چیزها دستگیرش خواهد شد. مسلما نقشه های ترا هم برای اینکه آن عالیجناب مارکی جوان را در جرگه شاگردان خود در بیآوری ، نقش بر آب خواهد کرد. "

بزرگترین جاه طلبی آقای توماسون در آن این موقع این بود که مارکی کارماردن جوان بعنوان شاگرد به او ملحق شود و اینکه لیدی دانپورو با آن خانواده رفت و آمد داشت حقیقتی بود که همه از آن باخبر بودند. آقای توماسون ساکت شد.

آقای دانپورو به حمله خود ادامه داده و گفت:

" حالا خودت میتوانی ببینی که چاره ای جز پذیرفتن پیشنهاد من نداری. "

آقای توماسون این پیشنهاد را ظاهرا قبول نکرد و از جای خود بلند شده و با قیافه ای عبوس از اطاق خارج شد.

وقتی به کالج پمبروک محل اقامت خود برگشت مستخدمی را به منزل دربان کالج فرستاد و از خانم ماسترسون همسر دربان فقیذ خواست که صبح روز بعد در دفتر کار او حاضر باشد.

پیرزن سر این قرار حاضر نشد ولی در همان ساعتی که مقرر شده بود ، شخصی درب اطاق او را زد. او در را باز کرد و آقای فیش ویک را پشت در دید. او بسرودی پرسید:

" با من کاری داشتید؟ "

وکیل گفت:

" من فکر میکردم که شما میل داشتید خانم ماسترسون را ببینید. "

معلم با همان لحن گفت:

" ممکن است همینطور باشد... شما چه کسی هستید. "

فیش ویک گفت:

" من نمایندگی از طرف این خانم به اینجا آمده ام. "

" به نمایندگی؟... مگر این زن مریض شده است؟ "

" نخیر آقا... من از مریضی او خبر ندارم. "

آقای توماسون ابروهایش گره خورد و گفت:

" شما خبر دارید که این زن در اینجا بعنوان یک مستخدم حضور دارد و وظیفه او اینست که در هر لحظه که توسط اولیای کالج احضار شد ، فوراً حاضر شود. "

وکیل گفت:

" شاید هم همینطور باشد. "

" پس بنابراین به من بگوئید که علت غیبت او چیست؟ "

" آقا... من از طرف ایشان به اینجا آمده ام. "

" از طرف ایشان؟... این زن رختشوی کالج است و از طرف خود وکیل به اینطرف و آنطرف میفرستند؟ "

" آقا... من وکیل دعاوی هستم و ... "

رنگ آقای توماسون از فرط خشم قرمز شده و گفت:

" یک رختشو با وکیل دعاوی؟! ... این دیگر آخرین حد گستاخی است. آقا ... از اینجا بروید و از من بشنوید که به این زن بفهمانید بهترین روش برای او این خواهد بود که در عرض یکساعت خودش را به اینجا برساند. "

آقای فیش ویک که قدری جا خورده بود گفت:

" آه... اگر این قضیه مربوط به املاک ایشان نمیشود ، من مرخص خواهم شد. "

آقای توماسون با حیرت هر چه تمامتر گفت:

" املاک؟! ... من هرگز نشنیده بودم که یک رختشو دارای املاک باشد. "

وکیل با بیمیلی گفت:

" من در این باره نمیتوانم اطلاعی بشما بدهم ولی فقط این را میخواستم بگویم که این خانم خیلی زود از این شهر خواهد رفت. "

آقای توماسون که ناگهان از خر شیطان پیاده شده بود گفت:

" آه... از اینجا میروم؟! ... پس دخترش چه میشود؟ "

" دخترش هم همینطور... "

معلم دستانش را بهم مالید و گفت:

" عجب بدشانسی... حقیقت اینست که این دختر در پرستاری از عالیجناب ویکنت دانبرو از خودش لیاقت زیادی بخرج داده و از آنجائیکه من مسئول این آقا هستم ... "

وکیل بتندی گفت:

" این دختر خانم هرگز نمیبایستی این کار را میکرد. "

" بسیار خوب... ولی میتوانم بپرسم چرا نمیبایست این خدمت را انجام بدهد؟ "

وکیل جواب این سؤال را نداده و گفت:

" این دختر از همان لحظه اول نمیبایست چنین کاری بکند. او دچار یک شتبه شده بود. "

" چه اشتباهی؟ "

" او فکر کرده بود که این دوئل بخاطر او انجام شده است. و چون اینطور فکر کرده بود ، میل داشت تا جائیکه از دستش بر میآید به مرد مجروح کمک نماید. "

" چطور؟ ... "

" آقا... به من اطلاع داده شده که در عرض چندین هفته گذشته این آقا بارها مزاحمت برای این دختر خانم فراهم کرده و هر بار این خانم جوان عدم علاقه خود را به او ابراز داشته است. حالا شما خود قبول میکنید که احتیاج به توضیح بیشتری نیست. این دختر خانم این شهر را ترک خواهد کرد. "

آقای توماسون که مشکل خود را بخوبی درک میکرد برای اینکه خود را از تک و تا نیندازد گفت:

" آقا ... شما یک دختر رختشوی را خیلی بالا برده اید. پسر عالیجناب لرد دانبرو بالاتر از آنست که خود را هم سطح پائین ترین افراد اجتماع نماید. "

وکیل بسرودی جواب داد:

" من اینرا به اطلاع موکل خودم خواهم رساند. "

آقای توماسون که از فرط خشم بلرزه افتاده بود گفت:

" موکل؟... از چه موقع افراد طبقه رخت شو برای خود وکیل اختیار کرده اند؟ از اینجا فوراً خارج شوید وگرنه من دستور خواهم داد که شما را دستگیر کنند. جواز وکالت شما را هم لغو خواهم کرد. از اینجا بروید. "

وکیل گفت:

" با کمال میل... شما میتوانید به شاگرد خود بگوئید که وقتی خیال ازدواج بسرش زد بسراغ ما بیاید. روز خوبی داشته باشید. "

و با کمال وقار از پله ها پائین رفت.

آقای توماسون بخوبی مشکل خود را درک کرده و نمیدانست که وقتی برای دیدن شاگرد خود نزد او میرود، چگونه این حقیقت را بازگو کند. متأسفانه در انتخاب طریق او مرتکب یک اشتباه شد. او که با دقت مواظب بود که مطلبی عنوان نکند که دانبورو را ناراحت و عصبی کند، همه تقصیرها را به گردن وکیل دعاوی انداخت. این روی دانبورو تأثیر منفی گذاشته و با هیجان زیادی به وکیل ناسزایمیکفت.

ولی رفته رفته آرام شده و بفکر 'برسئیس' خود افتاد و خود را مانند آشیل مجسم کرد که با وجودیکه روئین تن بود از طریق پاشنه پایش مجروح گردید. او که عادت کرده بود بدون گفتگو هر خواسته اش برآورده شود به این نتیجه رسید که برای بدست آوردن دلدار خود بهر بهائی که شده، اقدام نماید. در حدود سه هفته بعد از دوئل مطلبی عنوان کرد که باعث وحشت آقای توماسون گردید.

او حالش آنقدر خوب شده بود که در اطاق راه میرفت و آقای توماسون را دید که در اطاق مجاور پشت میزی نشسته و مشغول کار است. او به اطاق مجاور رفت و بی مقدمه گفت:

" دیشب کسی در باره دختر قاضی ترانه ای میخواند که بگوش من رسید. دختر قاضی یا دختر دربان... چه فرق میکند؟ "

آقای توماسون به او گفت:

" شما خود را با سراینده آن ترانه مقایسه نکنید. چون شما به اندازه کافی جوان، پیر و دیوانه نیستید. "

دانبورو نیشخندی زد و گفت:

" آن دختر است که دیوانه شده است. من باید هرچه زودتر او را معالجه کنم. بنظر من او دست کمی از یک دختر نجیب زاده ندارد. من تصمیم خودم را گرفته ام. "

آقای توماسون با وحشت گفت:

" شما با من شوخیتان گرفته است. شما با من پیرمرد سربر سر میگذارید. "

" من هر کاری که لازم باشد انجام خواهم داد. اگر مشکل او ازدواج است، من با او ازدواج خواهم کرد. او یک جواهر است و من این جواهر را بهیچ قیمتی از دست نخواهم داد. "

" و این جواهر دختر یک دربان است. "

مرد جوان گفت:

" من این حرف را باور ندارم. "

آقای توماسون گفت:

" شما حال مرا بهم میزنید. دوست من... من میدانم که مشکل چیست... شما هنوز کاملاً بهبود نیافته و در حالت تب این افکار به مخیله شما وارد میشود. "

آقای دانبورو نله ای کرد و گفت:

"تامی... این دختر اگر بخواهد حال و هوای دختران بزرگزاده را دارد."

آقای توماسون سری تکان داده و گفت:

"اینها همه در اثر تب بوجود آمده است. آقای عزیز... گیرم که بر فرض شما به مقصود خود رسیده و با این دختر ازدواج کردید. در عرض یک هفته از کاریکه کرده اید پشیمان خواهید شد."

"من کاری را که گفتم انجام خواهم داد. من ممکن است احمق باشم ولی هر چه زودتر با این دختر ازدواج خواهم کرد."

"و یک دختر رختشو مبدل به 'لیدی دانپورو' خواهد شد."

آقای دانپورو گفت:

"بله... قصد من همینست. تمام شد."

آقای توماسون از کالج ماگدالن بیرون رفت و احساس میکرد که تمام زندگی او در مرحله نابودی قرار گرفته است. او از واکنش لیدی دانپورو مادر مرد جوان میترسید. در این اواخر او مشکلات مالی هم پیدا کرده و این ضربه میتواند برای او کشنده باشد. حالا فقط یک امید داشت و آن اینکه لیدی دانپورو با او همدستان شود. آنشب مستخدم خود را فرستاد که در باره خانواده ماسترسون دربان تحقیقات کند.

مستخدم برگشت و برای او خبر آورد که همانروز صبح زود آنها شهر آکسفورد را ترک کرده و درب خانه کوچک قفل شده است. کلید خانه را از دروازه کالج، بداخل انداخته بودند.

معلم سؤال کرد:

"آیا متوجه شدی که آنها کجا رفته اند؟"

جواب مستخدم منفی بود و فقط اضافه کرد که همسایه ها یک وکیل دعوی را دیده بودند که با آنها همراهی میکرده است. آنها حدس میزنند که این وکیل، خود میل دارد که با دختر جوان ازدواج کند.

آقای توماسون که قدری سرخوش شده بود گفت:

"همینقدر کافیسست. من علاقه ای به شنیدن شایعات ندارم."

سپس با خوشحالی بسمت کالج ماگدالن براه افتاد که خبر جدید را به شاگردش برساند.

ولی وقتی این خبر را به آقای دانپورو داد، او با بیخیالی خندید و گفت:

"به... من خیلی خوب میدانم که آنها کجا رفته اند."

توماسون گفت:

"شما از کجا میدانید که آنها کجا رفته اند؟ به من بگوئید که محل زندگی جدید آنها کجاست؟"

"آه تامی عزیز من... این رازی است که من نمیتوانم برای تو افشا کنم."

آقای توماسون شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

"بهر حال... آنها از این جا رفته اند. و تو هم حق نداری بگوئی که من از رفتن آنها خوشحال شده ام. این قضیه بنفع تو تمام شد."

آقای دانپورو گفت:

"شاید هم همینطور باشد."

و روز بعد توسط تخت روان از کالج ماگدالن رفت. چند روزی آقای توماسون از او بیخبر بود و یک روز که برای دیدن او به اتاقش رفته بود، اتاق را خالی یافت. او با دادن رشوه ای به مستخدم از او شنید که اربابش به شهر والینگفورد رفته است. و مستخدم اشاره کرد که دلیل رفتن او را به این شهر میدانند. آقای توماسون بشدت نفرت زده

شده و در بازگشت بخانه پس از مدتی تفکر و تعمق کاغذ و قلم بدست گرفت و نامه ای به این مضمون برای لیدی دانپورو تحریر کرد:

" خانم گرامی

از زمانی که مواظبت از آقای شایسته پسر شما بعهده من گذاشته شده بود ، من نهایت سعی خود را بکار برده که طبق امر شما ایشان را بهمراه دروس کلاسیک ، باحقیق زندگی آشنا کنم. رابطه ما با یکدیگر پیوسته بر اساس احترام و علاقه متقابل بوده است. ولی مواردی پیش آمده که من با وجودیکه سعی زیاد کرده ام مسائل را در بین خودمان حل کنم متاسفانه بیشتر از این نمیتوانم سکوت کرده و تصمیم گرفتم که سرکار خانم را در جریان قرار دهم.

متاسفانه بایستی اعلام کنم که این آقای جوان اخیرا با دختری از خانواده پائین و رفتاری نامناسب ارتباط پیدا کرده است. بدیهی است که من ایدا میل نداشتم که خاطر شریف شما را با این مسائل آزرده کنم . ولی از آنجائیکه این دختر با حیل هائی که مخصوص این طبقه اجتماعی است باعث گمراهی این آقای جوان شده و این شاگرد ارزشمند مرا تا آن حد فریفته که ایشان حاضر به ازدواج با این دختر بی نام و نشان شده است. مطمئن هستم که سرکار خانم بلرزه افتاده اند ... افسوس که کاری از دست من بر نیاید. من همین چند ساعت پیش شنیدم که این آقای جوان بدنبال این دختر به والینگفورد رفته است. من اجبار دارم که اینطور نتیجه گیری کنم که هیچ چیز بجز وجود و حضور سرکار خانم نمیتواند جلوی این ازدواج نامناسب را بگیرد. به این دلیل بود که قلم بدست گرفته و اسباب زحمت سرکار خانم شدم.

من افتخار میکنم که برای همیشه مستخدم فرمانبردار سرکار خانم باشم.

فردریک توماسون.

" بعد التحریر:

من بازگو کردن مطالبی را که در این نامه ذکر شده به صلاحدید خود سرکار خانم میگذارم. "



فصل هشتم : خیابان اولد باث

در سال ۱۷۵۷ هیچ کلامی معمول تر از این نبود که روزهای بزرگی و سیادت انگلستان بپایان خود نزدیک میشود. مردم این کشور حالا صرفاً در باره افتخارات گذشته صحبت میکردند. آنها نیکه جوانتر بودند باحسرت به این مطالب گوش داده و به کسانی که خود در چنین زمانی در این مملکت زندگی کرده بودند ، رشک میبردند.

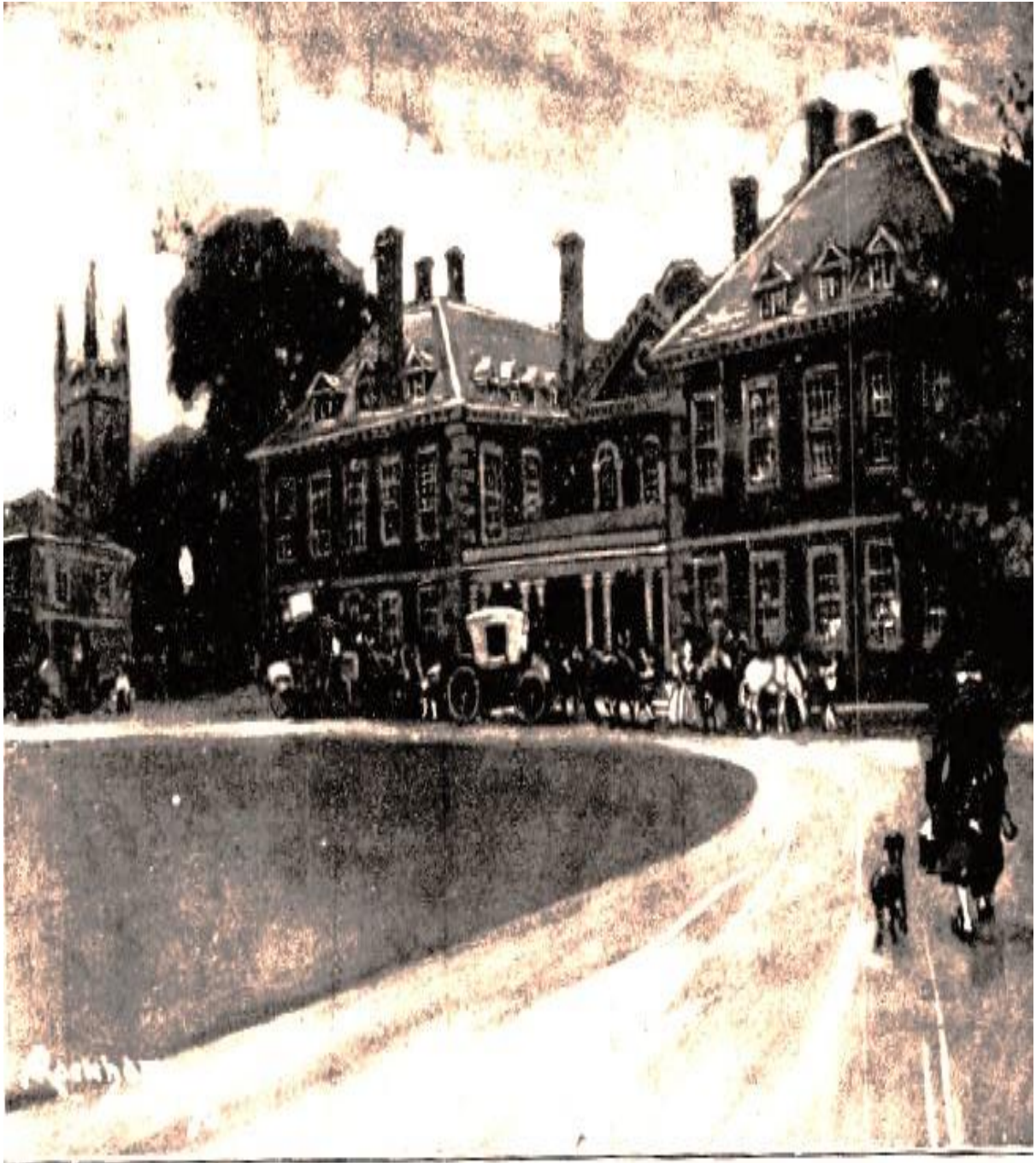
در اینحال حزب محافظه کار که مدتهای مدید از حکومت کنار گذاشته شده بودند ، هیچ کس روی آنها حساب نمیکرد. پروتستانها خود به شاخه های متعدد تقسیم شده و از هر نظر به مبارزه با یکدیگر مشغول بودند. تحت چنین شرایطی ویلیام پیت بر سر کار آمده و خیلی سرعت چهره دنیا را تغییر داد . انگلستان هم از یک خواب طولانی بیدار شده بود. دنیای جدیدی کشف شده و با همه شگفتی هایش به انگلستان تعلق داشت.

در این بین این مرد که از بین آدمهای معمولی سر بلند کرده بود مردم او را مرد معمولی و بهشتی مینامیدند. مردم پول و طلاهای خود را بیای او میریختند و او حتی از پادشاه محبوب تر شده بود. شخصی که هرگز او را ملاقات نکرده بود ، یک خانه بزرگ و سه هزار پوند در سال ، به او هدیه نمود. او در عرض دو سه سال معبود این ملت شده بود. تمام آحاد یک ملت او را دوست داشته و به او لقب ' وزیر مردم ' داده بودند.

در اثر کوششهای ویلیام پیت، وضع همه بهتر شده و بحران های سیاسی و اقتصادی جای خود را به رفاه بخشیده بود . طبعا حسودان و کسانی که وجود او را برای خود مضر تشخیص میدادند آرام ننشسته بهر وسیله پایه های قدرت او را سست میکردند. او که تصمیماتش دیگر توسط پادشاه تایید نمیشد از قدرت کناره گیری کرد. حالا دیگر خردمندی او در راس حکومت وجود نداشت و اولین اثر آن شروع یک جنگ تمام عیار و خونین با اسپانیا بود. وقتی بار دیگر بحرانها با شدت بیشتری بازگشت، دشمنانش خود را با آبروریزی مواجه میدیدند.

چنین بود مردی که بار دیگر به گردونه حکومت بازگردانده شده و به او لقب اشرافی ارل چتھام داده شد. او که از مرض نقرس رنج میبرد ، مانند قبل فعال و کارگشا نبود. ولی اسم او هنوز مشکل گشای خیلی از مسائل مملکتی بود. مردم هنوز او را مانند بت میپرستیدند. از هر کجا که عبور میکرد ، مردم بشتاب خود را به آنجا رسانده که بتوانند نگاهی به او بیاندازند. او از محل زندگی خود به مارلبورو رفته و در آنجا در میهمانسرای قلعه بیست اطاق برای خود و همراهانش اجاره نمود. صاحب میهمانسرا با اشراف بزرگ و ماموران عالیرتبه حکومت بیگانه نبود و با اخلاق و رفتار آنها آشنائی داشت. یکی از تفریحات شاهزاده خانم آمیلیا با دوستانش این بود که به این مهمانخانه آمده و خود را با بازی با اوراق گنجفه مشغول کنند.

البته میهمانسرای قلعه که بین لندن و بریستول قرار گرفته بود ، یک محل زندگی دائمی محسوب نمیشد. در گذشته این ساختمان به خانواده سیمور تعلق داشت و در خیابان اصلی مارلبورو با آجرهای قرمز رنگ ساخته شده بود. درختان زیبا و کمیاب که از گوشه و کنار دنیا جمع آوری شده بود ، لطف خاصی به مکان میبخشید. به ما گفته شده بود که در حیاط این ساختمان در مقابل پنجره های شکیل آن ، هر روز حد اقل چهل کالسکه توقف کرده و اسب عوض میکردند.



THE CASTLE INN.

From a Water-colour Drawing at Marlborough College.

دو روز قبل از وارد شدن ارل چتهام صاحب میهمانسرا از ورود او مطلع شده و کسانی که در هتل اقامت داشتند با اکراه آنجا را ترک کرده که جا برای عالیجناب ارل و همراهانش باز شود. لرد و همراهانش کمی بعد از غروب آفتاب با تعداد زیادی کالسکه و گردونه و عده ای مستخدم وارد مهمانخانه شدند. تمام چراغهای ساختمان روشن شده ، مستخدمین جلو دویده و درهای کالسکه ها را باز کردند. صاحب هتل جلو آمده و تعظیم غرائی کرد. هنوز کسی از کالسکه ها پیاده نشده بود تا اینکه یک خانم بزرگزاده بلند قد که موهایش را کاملاً بسته و پنهان کرده بود ، از مجلل ترین کالسکه پیاده شده و بسمت درب ورودی ساختمان براه افتاد.

بقیه مهمان ها بعد از او بسرعت از کالسکه ها خارج شده و بالاخره چهره ای که تمام انگلستان آنرا میشناخت در میان درب کالسکه ظاهر شد. عالیجناب لرد قیافه ای درهم و رنج کشیده داشت و به اشکال راه میرفت. او با هر زحمتی بود خود را به صندلی روان رساند ، خود را روی آن انداخت. مستخدمین او را بسرعت و بدون سر و صدا بداخل ساختمان بردند.

عالیجناب قبل از اینکه شهر باث را ترک کند دچار حمله نقرس شده بود و در طول مسافرت ، مرض او شدت پیدا کرده بود. آقای اسمیت صاحب هتل از دیدن این وضع نگران شده و با دستیارانش آهسته مذاکره میکرد. خوشبختانه عالیجناب دکتر خود را بهمراه آورده و او در هر لحظه مواظب ارباب عالیقدر خود بود. آقای اسمیت با خود فکر میکرد که اینهمه میهمان تمام فضای میهمانسرا را اشغال خواهند کرد و اگر عالیجناب تصمیم بگیرد که اقامت خود را در آنجا تمدید کند ، او بهیچوجه قادر نخواهد بود که مسافران جدیدی را پذیرا باشد.

در ابتدا سر و صدای زیادی در اطراف اصطبل ایجاد شده بود ولی وقتی میر آخور ها اسبان را که زین و برگشان را برداشته بودند ، به اطاقک های خود برده و غذایشان را در جلویشان گذاشتند ، همههم فروکش کرد. مردم شهر هم که برای دیدن عالیجناب جمع شده بودند ، یکی بعد از دیگری از آن منطقه خارج شدند.

یک خانم و آقا تازه از راه رسیده و کالسکه آنها جلو درب هتل توقف کرد. مرد از کالسکه پیاده شد که در را برای خانم باز کند. مستخدمی از در بیرون دوید و گفت:

" تمام اطاقهای میهمانسرا از قبل اشغال شده است. ما جا نداریم. "

قبل از اینکه مرد جوابی بدهد صدای گوشخراش زنی از داخل کالسکه بلند شد که میگفت:

" اینجا چه خبر شده؟... آیا این روزها اینطور به میهمانهای خود خوش آمد میگوئید؟ آهای یارو... برو به ارباب خود بگو که من اینجا منتظر نشسته ام. "

یک صدای دیگر در ادامه حرف خانم گفت:

" به ارباب بگو که لیدی دانورو اینجاست و احتیاج به بهترین اطاق ، غذا و آتش دارد . عجله کنید. "

کسی که صحبت میکرد کسی جز آقای توماسون استاد دانشگاه نبود که بهمراه خانم ویکنتس دانورو در مسافرت بودند. او که در پیاده شدن قدری دچار اشکال شده بود گفت:

" آیا ممکن است که از سرکار خانم درخواست کنم که قدری در همین جا توقف کنند؟ یا شاید شما میل دارید که من بشما کمک کرده که پیاده شوید و وارد هتل بشویم ؟ "

خانم با همان صدای گوشخراش جواب داد:

" پیاده شوم؟... نخیر... بگذارید که آن مرد برگردد. عجب... زمانه واقعا عوض شده است. دفعه قبل که من اینجا بودم یک لحظه هم معطل نشدم. ایا آن مرد گستاخ بدنبال ماموریتش رفته است؟ "

مرد مستخدم با چراغی که در دست داشت جلوی صاحب هتل حرکت کرده و راه او را روشن میکرد.

صاحب هتل با ادب فراوان با دیدن لیدی دانورو جلو رفته و گفت:

" سرکار خانم... من چقدر متاسف هستم. اگر من از قبل میدانستم که شما قصد دارید به اینجا تشریف بیاورید ، بهر وسیله ای شده ، یک محل اقامت مناسب برای شما جور میکردم. "

لید دانپورو گفت:

" این مرد چه می‌خواهد بگوید؟ این حرفها برای چیست؟ "

صاحب هتل گفت:

" ما کاملاً پر هستیم. عالیجناب لرد چتھام به اتفاق تعداد زیادی همراه به این جا وارد شده اند. من خیلی متاسفم ولی جایی مناسب سرکار خانم ندارم. شما یکی از گرامی ترین مشتریان ما هستید. "

خانم گفت:

" تاسف شما یک پیشیز برای من ارزش ندارد. اسمیت... این حرفها برای ما اطاق گرم و غذای خوب نمیشود. "

" ولی سرکار خانم خودشان میبینند که ما چاره ای نداریم. "

خانم گفت:

" من چیزی نمیبینم... در این حوالی مهمانخانه دیگری نیست؟ "

" سرکار خانم... چندین مهمانخانه خوب در همین حوالی وجود دارد. ولی اینطور که به من خبر رسیده همه آنها هم پر هستند. اگر هم بعضی از آنها جا داشته باشند، جایی را که مناسب شان سرکار خانم باشد ندارند. "

خانم صدای خود را بلند کرده و با تغییر گفت:

" حالا ما بایستی چکار کنیم؟ "

صاحبخانه گفت:

" ما میتوانیم اسبهای تازه نفس در اختیار سرکار خانم بگذاریم. جاده بسیار خوبست و در کمتر از چهار ساعت سر کار خانم بشهر باث خواهند رسید. البته در آنجا جای مناسب براحتی در دسترس خواهد بود. "

خانم گفت:

" خدا پدرت را بیامرزد... آیا فکر میکنی که من پوستی از چرم دارم که بتوانم این ضربه ها و پرتاب شدن به اطراف را برای چهار ساعت دیگر تحمل کنم؟ "

باران هم شروع شده و بنظر میرسید شبی سرد و بارانی در پیش است.

آقای توماسون که از یک ساعت پیش در حالیکه همسفر او بخواب رفته بود، بخود نوید یک غذای خوش خوراک و اطاقی گرم و شایسته در میهمانسرای قلعه داده بود حالا با سرخوردگی نگاهی به درب ورودی انداخته که از آنجا رایحه ای مطبوع بمشام میرسید. او خطاب به صاحب میهمانسرا گفت:

" آقای عزیز... یک کاری بایستی کرد... اگر بتوانید برای سرکار خانم جای مناسبی پیدا کنید، من بشخصه روی یک صندلی خواهم خوابید. "

صاحبخانه قدری فکر کرد سپس گفت:

" بسیار خوب... اگر سرکار خانم بتوانند ندیمه خود را نزد خود نگاه دارند شاید بتوانم کاری انجام بدهم. "

خانم بانگ زد:

" چرا اینرا از همان اول نگفتی؟... بسیار خوب... ما باهم خواهیم بود. "

با این کلام ندیمه قدری آرامش خیال پیدا کرد. صاحبخانه ادامه داده و گفت:

" اگر جناب آقای محترم راضی باشند که روی یک کاناپه بزرگ استراحت کنند، ما آنرا زیر پله ها قرار خواهیم داد. "

آقای توماسون گفت:

" هیچ اشکالی ندارد. "

" پس من فکر میکنم که بتوانیم میزبان شما باشیم. حتما سرکار خانم اعتراضی نخواهند داشت اگر شام خود را با مهمانان ما که چند دقیقه پیش وارد شده اند صرف نمایند. اینها اطرافیان سر جرج سون هستند که احتمالا سرکار خانم ایشان را میشناسند. "

لیدی دانبرو با قیافه ای عبوس گفت:

" بله من این مرد را خیلی خوب میشناسم. "

چون تا این موقع سرکار خانم تمام داستان دوئل را بتفصیل شنیده بود. در حالیکه از پله های کالسکه پائین میآمد ادامه داده و گفت:

" کار این مرد برای من بقیمت گزافی تمام شد. ولی حالا چاره ای نیست. بگذارید من یک غذای ماکول صرف کنم که بسیار گرسنه هستم. "

صاحبخانه جلو افتاد و میهمانهای جدید وارد ساختمان شدند.

خانم سر بند خود را باز کرده و بالا پوش خود را در آورد. ندیمه اش آنها را پشت سر او حمل میکرد. معلم هم که قری تاخیر داشت، پشت سر آنها وارد شد. او دستهای خود را در زیر تلمبه آب شسته و کلاهش را زیر بغل گذاشته بود. خانم با حال و هوای بزرگزادگی بیک جمع سه نفری علاوه شد. یک نفر از آنان مردی با سن و سالی چهل یا پنجاه بوده و یک زن سیاهپوش که کاملا روستائی بنظر میرسید با دهانی باز با او نشسته و غذایش دست نخورده در جلویش بود. سومین نفر دختر خوش صورتی بود که خیلی ساده لباس پوشیده نگاه خیره سرکار خانم را با فروتنی، تحمل میکرد.

سرکار خانم که میدانست سر جرج خواهی ندارد، غریزه زنانه اش به او میگفت که کاسه ای زیر نیمکاسه است.

خانم وقتی روی صندلی خود جابجا شد خطاب به دختر جوان گفت:

" دخترم... آیا شما از راه دوری آمده اید؟ "

دختر با قدری خجالت جواب داد:

" خانم... ما از ردینگ آمده ایم. "

ولی خانم که از زیبایی وی تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

" این جاده ها بطرز غیر قابل تحملی شلوغ هستند. "

دختر با تواضع گفت:

" خیلی متاسفم که شما تا این حد دچار ناراحتی شده اید. "

در همان موقع آقای توماسون هم وارد شد. او به غریبه ها تعظیم مختصری کرد و بدون اینکه به آنها نگاه کند، روی یک صندلی کنار سرکار خانم نشست. چشمش به غذاهای روی میز افتاد و نفسی براحتی کشید و گفت:

" این غذاها بنظر نمیبرد خیلی بد باشد. البته سرکار خانم به چنین غذاهائی عادت ندارند ولی تحت چنین شرایطی از گرسنگی بهتر است. "

او بدش نمیآمد که غریبه ها رتبه نجیب زادگی سرکار خانم را بدانند. زیر چشمی نگاهی به غریبه ها انداخت و بعد مانند مارگزیده ها از جای خود جست و بی اختیار دشنامی از دهانش خارج شد.

خانم ویکنتس با اخم گفت:

" آیا چیزی ترا گزیده است؟ "

آقای توماسون که از فرط خشم میلرزید گفت:

" آیا میدانید این افراد چه کسانی هستند؟ "

سرکار خانم با حیرت گفت:

" این افراد؟... من اصلا نمیدانم آنها کیستند... آیا من بایستی اسم و رسم آنها را بدانم؟ "

" آنها ... "

ولی قبل از اینکه معلم حرف خود را تمام کند مرد کوچکی که در مقابل او قرار گرفته بود از جا پرید و حرف او را قطع کرده و گفت:

" آقا... مواظب باشید. من یک وکیل دعاوی هستم و یک کلمه حرف نامربوط برای شما گران تمام خواهد شد. "

آقای توماسون گفت:

" به... آقا... سعی نکن که مرا بترسانی... این افراد خود را با حيله در اینجا وارد کرده اند. لیدی دانبرو... این افراد شاید هستند. آنها هیچ حقی ندارند که در این میهمانسرا باشند. "

آقای فیش ویک بانگ زد:

" این حرف برای شما گران تمام خواهد شد. "

معلم دانشگاه گفت:

" من همین الان زنگ خواهم زد که شما را از اینجا بیرون بیاندازند. آنها کوچکترین حقی ندارند که از اسم سر جرج سون سوء استفاده کرده و خود را در میان نجیب زادگان جا بزنند. "

وکیل در حالیکه میلرزید فریاد زد:

" مواظب باشید... مواظب حرف زدن خود باشید. "

آقای توماسون گفت:

" تنها جایی که شما میتوانید در این هتل داشته باشید ، اطاق خدمه و مستخدمین است. لیدی دانبرو... آیا شما میدانید که این دختر جوان که شما با او به مهربانی صحبت میکردید چه کسی است؟ "

خانم بانگ زد:

" حرف خود را بزنید... من با چه کسی صحبت میکردم؟ "

آقای توماسون گفت:

" نخیر... من در حضور همه او را شرمسار نخواهم کرد. ولی از شما سرکار خانم میخواهم که دو کلمه بطور خصوصی با شما مذاکره کنم. "

لیدی دانبرو از جا برخاست و آقای توماسون او را بگوشه ای برد. او در چند کلمه وضع را برای خانم تشریح کرده و خانم با رنگ و روی پریده سر میز آمد. سپس خطاب به دختر جوان گفت:

" آدم بی ارزش... همین الان از این هتل خارج شو. تو چطور بخود اجازه دادی که در حضور من بنشینی؟ همین الان از اینجا بیرون برو... "

و با انگشت به در اطاق اشاره کرد.



فصل نهم : جرج قدیس و اژدها

صحنه عجیبی بود. در اثر سر و صدائی که ایجاد شده بود مستخدمین به آن اطاق کشانده شده بودند. آنها از یکدیگر سؤال میکردند که چه اتفاقی افتاده است. در یک سمت میز لیدی دانبورو مهاجم و زهرآلود و در سمت مقابل او دختر جوان سرافکنده ایستاده بود. پیرزن صورت خود را گرفته و میگریست. دختر جوان سر خود را آرام بلند کرده و بنظر میرسید که بعد از دریافت اینهمه توهین، خجالتش فروکش کرده است. او گفت:

" مادام... من اسم شما را خوب نگرفتم. آیا من درست حدس میزنم که شما لیدی دانبورو هستید؟ "

خانم خشم خود را فرو داده و گفت:

" چطور جرات میکنی که بخود اجازه بدهی با من صحبت کنی؟ من بتو گفتم که فوراً این اطاق را ترک کن... از اینجا برو. "

دختر جوان به آرامی گفت:

" من دلیلی نمیبینم که از اینجا بروم. شما چرا با این لحن با من صحبت میکنید؟ شما چنین حقی ندارید. "

لیدی دانبورو فریاد زد:

" دختر گستاخ... دختر رختشوی بیشرم... چه کسی دستت را گرفت و از خیابانها جمع کرد؟ جای تو در اطاق نیست... تو باید در آشپزخانه ظرفها را بشویی. من همین الان زنگ میزنم که ترا از اینجا اخراج کنند. "

بعد بسمت آقای توماسون برگشت و گفت:

" صاحبخانه را به اینجا احضار کنید تا من بچشم خود ببینم که این دختر گستاخ را با لگد از اینجا بیرون میاندازند. حالا شاید تو دختر اینجا منتظر پسر من هستی؟ ولی بجای او من به تو افتادم. "

دختر با غرور و سربلندی گفت:

" شما با این کار آبروی خودتان را میبرید. من ابداً با پسر شما کاری ندارم. "

ویکنتس پیر غرشی کرده و گفت:

" دروغ بعد از دروغ... ولی حالا صاحبخانه وارد شد و تو و همراهانت از این در خارج خواهید شد. حالا کار بجائی رسیده که رختشوران بخود اجازه میدهند که با نجیب زادگان سر یک میز بنشینند. دختر هرزه... برو ظرفهای غذا را بشور. "

یک نفر در بین مستخدمین که در آنجا ایستاده و شاهد این منظره بودند وجود نداشت که مایل نباشد این ویکنتس دهان دریده را خفه کند. و اما وکیل دعاوی که تا کنون سکوت پیشه کرده بود چون حریفش یک زن بی دفاع بود، دیگر طاقتش طاق شده و فریاد زد:

" سرکار خانم... شما از این کار خود پشیمان خواهید شد. شما نمیدانید که چه میکنید. تا فردا صبر کنید... "

صدای آرام صاحبخانه بلند شد که از لابلای افرادی که جلوی در جمع شده بودند خود را به داخل رسانده و گفت:

" اینجا چه خبر شده است؟ آیا سرکار خانم از چیزی یا کسی شکایتی دارند؟ "

پیرزن که همچنان میگریست گفت:

" من از همان اول گفتم که به اینجا نیائیم. "

صاحبخانه از یک مستخدم پرسید:

" آیا این گروه همان افرادی هستند که سر جرج سون برایشان اطاق گرفته بود؟ "

بجای مستخدم خانم ویکنتس جواب داد:

" بله ... اینها همان آدمها هستند. ولی این آدمها کوچکترین ارتباطی با سر جرج ندارند. این دختر خانم در شهر آکسفورد ظرف شوئی میکند. این دختر هرزه پست ترین فردی... "

صاحبخانه حرف خانم را قطع کرد و امرانه گفت:

" سرکار خانم... کافیت. من از قبل میدانستم که بایستی اشتباهی رخ داده باشد و این افراد حق نداشتند که این اطاق را اشغال نمایند. خوشبختانه خود سر جرج سون همین الآن وارد میهمانسرا شده و چند دقیقه دیگر ... "

سرکار خانم با خوشحالی دستانش را بهم زد و فریاد زد:

" و ایشان روحشان از این قضیه خبردار نیست. "

صاحبخانه خطاب به وکیل گفت:

" همینطور هم هست. و حالا شما آقا ... اینطور پیداست که که شما مرا فریب دادید. اگر حرفی دارید بزنید. "

وکیل گفت:

" فریب دادم؟ "

" بله ... فریب... ولی قبل از اینکه من دنبال پلیس بفرستم ... "

آقای فیش ویک گفت:

" پلیس؟! ... "

حقیقت این بود که این خواسته خود آقای فیش ویک بود که میل داشت از فرصت استفاده کرده و خود را وارد این میهمانسرای مجلل کند. حالا در وسط تمام این مشکلات، خود سر جرج که روحش هم از این جریان با خبر نبود، وارد هتل شده بود. وکیل با تمجج گفت:

" فریبی در کار نبود... شما اسم مرا سؤال کردید و منم گفتم ' سون ' "

آقای اسمیت صاحب هتل گفت:

" آیا اسم شما ' سون ' است؟ "

آقای فیش ویک مجبور به اعتراف شده و گفت:

" نخیر... ولی اسم این خانم جوان... "

" اسم ایشان سون است؟ "

" بله. "

آقای توماسون با صورتی عبوس جلو آمد و گفت:

" این حقیقت ندارد... من از اعضای هیئت آموزشی دانشگاه آکسفورد هستم من میتوانم این شخص را معرفی کنم. او را مامور این دختر کرده اند که دختر دربان کالج است که اخیرا فوت کرده است. این خانم هم مادر اوست. من مطمئن هستم که این افراد با این فکر به اینجا آمده چون فکر میکردند که کسی آنها را نخواهد شناخت. "

صاحبخانه سری تکان داده و خطاب به یکی از مستخدمین گفت:

" جو... برو و مفتش پلیس را پیدا کن و به اینجا بیاور. "

خانم ویکنتس که دستهایش را بهم میزد گفت:

" حالا کار درست شد... "

بعد رو به دختر کرده و گفت:

" من اینطور غرور ترا پایمال کردم. من ترا به زندان خواهم فرستاد. "

خانم ماسترسون که از شنیدن اسم پلیس و زندان ضعف کرده بود، تنها کاریکه میتوانست انجام بدهد، گریه بود.

در این موقع افراد از جلوی در کنار رفته و صدائی از درگاه اطاق گفت:

" آه... اینها همان کسانی هستند که در باره آنها صحبت میکردید. بیچاره ها... "

و وقتی کاملا وارد اطاق شد و آنها را شناخت، بانگ زد:

" سلام... قضیه چیست؟ "

وکیل که تقریبا جلوی این مرد زانو زده بود گفت:

" سر جرج... سر جرج عزیز من... عالیجناب... باور کنید که من در این قضیه کوچکترین گناهی ندارم. "

سر جرج که بنظر میرسید همانموقع لباسهای شیک و تمیز خود را بتن کرده بود گفت:

" معنی این کارها چیست؟ "

صاحبخانه بسر دی گفت:

" خیلی زود به آنجا خواهیم رسید. سر جرج... من پلیس را خبر کرده ام. "

آقای فیش ویک با صدائی که به ناله شبیه بود گفت:

" سر جرج... شما حتما از ما حمایت خواهید کرد. شما مرا میشناسید و میدانید که من آدم محترمی هستم. من اینرا

میتوانم ثابت کنم. عالیجناب... من بشما پناه میآورم. از طرف خودم و از طرف همراهانم. "

ولی دختر جوان که گونه هایش بشدت گلگون شده بود جلوی او را گرفت و گفت:

" ساکت باش... بحرف من گوش کن. "

سر جرج بطرف او نگاه کرد و لیدی دانیورو با صدای بلند گفت:

" آها... دختر کوچک... میبینم که نطق تو باز شده است. حتما چون چشمت بیک آقای اصیلزاده افتاده است. "

سر جرج با عجله گفت:

" مسئله چیست؟ "

صاحبخانه مؤدبانه گفت:

" عالیجناب... این افراد شما را اشغال کرده اند.

سر جرج سون با غرور گفت:

" فقط همین؟... "

چیزی که مشخص بود این بود که او خانم دانپورو را دوست نمیداشت.

صاحبخانه گفت:

" ولی آنها خود را شخص دیگری معرفی کرده بودند. "

سر جرج گفت:

" چه حرفها... من این آقا را میشناسم و ایشان شخص محترمی بوده و وکیل دعاوی هستند. من واقعا درک نمیکنم که چه مشکلی پیش آمده است. آه... توماسون... آیا این شما هستید؟ "

آقای توماسون که با ورود سر جرج خودش را کنار کشیده بود جلو آمد و گفت:

" عالیجناب... حتما شما با من هم عقیده هستید که این افراد نمیبایستی با سرکار خانم دانپورو سر یک میز بنشینند. "

سر جرج ابروهایش را در هم کشید و گفت:

" حالا چه اصراری هست که آنها سر یک میز باشند؟ "

آقای توماسون گفت؛

" سر جرج... این خانم لیدی دانپورو هستند. "

سر جرج بطرف خانم ویکنتنس برگشت و تعظیمی کرد و گفت:

" سرکار خانم... من از آشنائی با شما خیلی خوشحال هستم. به من اجازه بدهید که آرزو کنم که آقای دانپورو هر چه زودتر سلامت کامل خود را بدست بیاورند. باور کنید که من از این واقعه بسیار متاسف هستم. "

ولی خانم دانپورو آنقدر احمق نبود که حرف او را قبول نماید. او بخوبی میدید که سر جرج طرف چه کسی را گرفته این بود که با کبر و غرور گفت:

" لطفا اسم پسر مرا نیاورید. بعد از اتفاقی که افتاد من ترجیح میدهم که در باره او با شما گفتگو نکنم. "

هر چند که سر جرج عادت نداشت که کسی در مقابل او بدرستی سخن بگوید معذالک تعظیم دیگری کرد و گفت:

" هر چه میل سرکار خانم باشد. "



'YOUR LADYSHIP'S MOST HUMBLE SERVANT,' HE SAID

خانم دانیورو دختر جوان را با انگشت نشان داده و گفت:

" ولی در هر صورت من بهیچوجه حاضر نیستم که زیر همان سقفی بخوابم که این جانور خوابیده است. "

سر جرج گفت:

" من از این بابت متأسفم ولی فقط یک جای دیگر در این شهر کوچک میتواند اطاقی بشما بدهد و آنهم میخانه شاهین است که فکر نمیکنم جای مناسبی برای سرکار خانم باشد. "

خانم ویکنتس گفت:

" اصلا خود شما برای چه به اینجا آمده اید؟ ... حتما اینهمه راه را آمده اید که با این دختر ملاقات کنید؟ "

سر جرج گفت:

" باید به اطلاع شما برسانم که من اینقدر مرد خوش شانسی نیستم. ولی چون دوشیزه خانم ماسترسون بر حسب اتفاق در اینجا بودند من حرفی ندارم که اطاق خود را به ایشان و خانم مادرشان تقدیم کنم. "

صاحبخانه که بین دو نیروی متضاد گرفتار شده بود گفت:

" هیچ اطاق دیگری وجود ندارد. "

سر جرج بخشکی گفت:

" اطاق من که هست... "

"بله... ولی عالیجناب اطاق شما بخود شما تعلق دارد. "

"دوست من... هیچ مشکلی نیست... من به اینجا آمده ام که با عالیجناب لرد چتھام ملاقات کنم. شکی ندارم که بعضی از همراهان او به من جایی برای خوابیدن تعارف خواهند کرد. "

آقای اسمیت که دستان خود را بهم میمالید گفت:

"البته عالیجناب... فقط اینکه ما بدنبال مفتش پلیس فرستاده ایم. مشکل من این بود که نمیدانستم این اطاق را برای چه کسی در نظر گرفته بودیم وگرنه چنین مشکلی پیش نمیآمد. "

سر جرج با خوش خلقی گفت:

"بسیار خوب... به مفتش پلیس نیم اشرفی بدهید و او را بدنبال کار خودش بفرستید. آن نیم اشرفی را هم بهمراه صورتحساب بشما پرداخت خواهیم کرد. "

ولی این پایان کار خانم دانبرو که خشم خود را بزحمت کنترل میکرد، نبود. او با صدائی لرزان از غیظ گفت:
"آیا من باید اینطور تصور کنم که بعد از همه این حرفها شما این افراد ناچیز را به من ترجیح داده و قصد دارید که آنها را در اینجا نگاهدارید؟ "

صاحبخانه که مستاصل شده نمیدانست که چه جوابی بدهد که خوشبختانه دختر جوان از پشت میز با تمسخر گفت:

"ما خیلی به سرکار خانم مدیون هستیم. من به دلایل شخصی تمایلی نداشتم که دعوت این آقای نجیب زاده را برای اقامت در این هتل بپذیرم. ولی حرفهای سخیفی که از دهان سرکار خانم خارج شد و رفتار نامناسب ایشان باعث ترغیب ما برای قبول این دعوت گردید. به این جهت من از عالیجناب تشکر کرده و با کمال امتنان، دعوت ایشان را میپذیرم. و اگر هنوز برای سرکار خانم گله ای باقیست، من میگویم که هیچ کس بجز خود ایشان و رفتار و گفتار بی ادبانه خانم قابل سرزنش نیست. "

ویکنتس از جا جست و فریاد زد:

"آیا ما قرار است که اینجا بنشینیم و به مطالب سخیف این زن رختشو گوش بدهیم؟ روباه ماده... من بصورت تو تف میکنم. "

آقای توماسون پوزخندی زد و باخود فکر کرد که حالا بایستی تا صبح فردا همانطور گرسنه بماند. او سرش را پائین انداخت و گفت:

"من فکر میکنم که صلاح در این باشد که سرکار خانم اینجا را ترک کنند. "

ولی خانم ویکنتس حالا بیک ببر ماده خطرناک تبدیل شده بود. او در جواب گفت:

"شما فکر میکنید؟... فکر میکنید؟... منم فکر میکنم که شما احمقی بیش نیستید. "

صدای خنده ای از کنار درب اطاق بگوش رسید. ولی صاحبخانه محتاط تر از آن بود که در آنجا باقی بماند و از قبل از اطاق خارج شده بود. سر جرج هم کارش را تمام کرده، دیگر در اطاق نمانده و بدنبال کار خودش رفت. مستخدمین نیز یک بیک برای انجام وظائف خود، ناپدید میشدند. خانم ویکنتس با وجود خشم زیاد متوجه شد که لحظه ای دیگر با دشمنان خود در اطاق تنها خواهد ماند. حالا دیگر در موقعیتی قرار گرفته بود که حتی قادر بعقب نشینی هم نبود.

خانم در ضمن متوجه شده بود که دختر جوان نه تنها از حملات او جا نخورده است، بلکه تمام قد روبروی او ایستاده و طلب مبارزه میکند. این دختر از این لحاظ کوچکترین دست کمی از سرکار خانم نداشت. صورت زیبای او و چشمان سرفرازش وحشتی در دل خانم کننتس شکست خورده و تحقیر شده ایجاد کرده بود. او براحتی متوجه شده بود که هیچ نیروئی در قبال طرف مقابل ندارد و هر کوشش او با شکست بیشتری مواجه خواهد شد.

خانم بعد از لحظه ای تفکر تصمیم گرفت که میدان جنگ را خالی کرده، از جا بلند شد، نگاه تحقیر آمیزی به دختر جوان انداخت و بسمت در رفت. ولی قبل از خروج گفت:

" با شما هستم... شما جانوران طرد شده... من حسابم را با شما تسویه خواهم کرد. "

و از در خارج شد.

دختر جوان با صدای بلند خندید و خانم ویکنتس خیلی خوب آنرا شنید. خانم بسرعت شروع به بالا رفتن از پله ها را کرد. چیزی که او نشنید کلامی بود که ندیمه جوان او سعی کرد به او بگوید. ندیمه که فهمید خانم به حرف او توجهی نکرده است، سرعت خود را بیشتر کرده و متاسفانه به خانم که برای نفس تازه کردن لحظه ای توقف کرده، برخورد کرد. خانم ویکنتس با خشم برگشت و با دیدن او ضربه ای بصورت او نواخت و گفت:

" احمق بیشعور... چطور جرات میکنی که به من دست بزنی؟ "

زن بیچاره که از یکطرف صورتش سرخ شده بود ناراحتی خود را فرو داد و گفت:

" سرکار خانم... من هدفم این بود که بشما عرض کنم که آقای دانبور و اینجا هستند. "

" چه گفتی؟... آقای دانبور؟... اینجا؟... "

" بله خانم... من خودم وقتی از جلوی در رد میشدیم ایشان را دیدم که از کالسکه پیاده میشوند. "



فصل دهم : مادر و پسر

خانم کنتس دانپورو بمثابه اینکه صاعقه ای بر سرش هبوط کرده ، در جای خود میخکوب شد. در تالار بزرگ طبقه پائین مستخدمین با لباس لرد چتھام به اطراف میدویدند و سر و صدای بشقاب و قاشقها و فریاد دستورات به آشپز فضا را پر کرده بود. ولی در ضلع غربی ساختمان که این خانم در طبقه اول آن ایستاده بود در انتهای یک راهرو روشن و تمیز ، عالیجناب در اطاق خودش مشغول استراحت بود. در کنار درب ورودی اطاق او دو صندلی قرار داده شده که یک مرد و یک زن بیحرکت روی آن نشسته بودند. در این قسمت از ساختمان ، سر صدای تالار بزرگ چندان بگوش نمیرسید. سرکار خانم قدری تامل کرده و بفکر فرو رفت که در مقابل این واقعه جدید که وارد شدن پسرش بود چه روشی اتخاذ نماید.

ولی در هر حال او زنی نبود که دشمن خود را راحت بگذارد. فکری به مخیله اش وارد شده و بازوی ندیمه اش را گرفت و گفت:

" خیلی سریع برو و آقای توماسون را پیدا کن و او را به اینجا بیاور. ولی نگذار آقای دانپورو متوجه حضور تو بشود. عجله کن زن... بدو. "

ندیمه با عجله هرچه تمامتر بدنبال اجرای دستور خانم رفت و خانم خود را روی پله ها تنها گذاشت. خانم صدای پسر خود را از طبقه پائین شنید ولی خوشبختانه او هنوز در جلوی در بود. البته در هر لحظه امکان داشت که وارد شده و به جمع بپیوندد. اگر او چشمش به آقای توماسون میافتاد تمام نقشه مادرش نقش بر آب میشد. در همین موقع خانم آقای معلم را دید که به همراه ندیمه اش از پله ها بالا میآمدند. آقای معلم ناراحت و افسرده بود چون او را از سر غذای خودش بلند کرده بودند.

خانم دانپورو نفسی براحتی کشید و با اشاره دست ندیمه اش را مرخص کرد. سپس آهسته گفت:

" آیا میدانید که چه کسی در اطاق پائین است؟ "

آقای توماسون سرش را بعلافت مثبت تکان داد و گفت:

" من فکر میکردم که شما از خدا میخواستید که ایشان به اینجا بیایند. من اینطور تصور میکنم که شما میل دارید در خلوت با پسر خود ملاقات کرده و او را براه راست هدایت کنید. "

خانم گفت:

" ولی با وجود آن دختر در اینجا کار به این سادگی ها نیست. شما فوراً پائین بروید و جلوی در او را نگاه دارید و به او بگوئید که من در اینجا منتظر او هستم. شما او را بنحوی متقاعد کنید که آن دختر در شهر باث یا هر شهر دیگری است. "

آقای توماسون گفت:

" ولی ایشان آن دختر را خواهند دید. "

خانم گفت:

" چرا باید او این دختر را ببیند؟... این ساختمان پر از مسافر و میهمان است. بسادگی میتوانی او را سردر گم کنی. یک هفته دیگر او عاقلتر خواهد شد. "

آقای توماسون که با بگرانی به اطراف نگاه میکرد گفت:

" خانم... این کار خطرناکی است. "

ویکنتس گفت:

" خود منم خطرناک هستم. مواظب خودت باش توماسون. تو بایستی طرف مرا داشته باشی. جانب مرا رها کن و من ترا بخاک سیاه خواهم نشانند. ولی اگر به من کمک کنی که آن دختر ابله را کیش و مات کنم زندگی ترا تامین خواهم کرد. بجای اینکه پسر من با آن دختر ازدواج کند، پول خواهم داد که تو شوهر او بشوی. حتی اگر لازم باشد من تا دو هزار پوند حاضرم بپردازم. آیا گوشت با من است؟ مبادا دست خالی برگردی. "

آقای توماسون هنوز تعلل میکرد و این بخاطر آن بود که این خانم از او میخواست که به دانبورو دروغ بگوید. اینکار او وقتی دانبورو دروغ او را کشف کرد، نمیتوانست عاقبت خوبی داشته باشد. از طرف دیگر رشوه ای که خانم وعده آنرا میداد، رقم بزرگی بود. در حالیکه او هنوز مشغول فکر کردن بود، آقای دانبورو و صاحبخانه را در پائین پله ها مشاهده کرد. چهره مرد جوان عبوس و ناراضی بود. او با شلاقی که در دست داشت به چکمه های خودکوبید و پله ها را یکی در میان بالا آمد. او توجهی به آقای توماسون نکرده ولی به مادرش رو کرد و گفت:

" عجب خانم... این ملاقات برای من افتخار بزرگی بود. من انتظار نداشتم که شما را اینجا ببینم. "

خانم گفت:

" ولی من انتظار داشتم که شما را ببینم. "

دانبورو که کاملا پیدا بود که سر حال نیست، نیشخندی زده و گفت:

" خوشحالم که وسیله رضایت خاطر سرکار خانم را فراهم کردم. حالا آیا ممکن است سؤال کنم که چه اتفاقی شما را وادار به مسافرت کرده است؟ "

ویکنتس با خشونت گفت:

" هیچ چیز جز رفتار جنون آمیز شما. "

" سرکار خانم من بخاطر هیچ از شما متشکرم. "

بعد رو به معلم که زانوانش بلرزه افتاده بود کرده و گفت:

" من تصور میکنم که شما در این جا مامور جاسوسی ایشان شده اید. من حساب خود را با شما تسویه خواهم کرد. "

آقای توماسون گفت:

" آقای عزیز من... اینطور بنظر میرسد که شما دوستان واقعی خود را نمیشناسید. "

دانبورو که کماکان با شلاق به چکمه های خود میکوبید گفت:

" نگران نباشید. من کم کم قادر شده ام که دوستان و دشمنان خودم را تشخیص بدهم. "

خانم دانبورو به پسرش گفت:

" به این مرد اهمیتی نده... با من صحبت کن... آیا این حقیقت دارد که تو تصمیم داری آبروی خانوادگی ما را با

کاری که میخواهی بکنی برای همیشه بلجن بکشی؟ "

آقای دانبورو با حرارت بانگ زد:

" آبروی خودم را ببرم؟ "

" بله... آبروی خودت را ببری. "

" اگر یک مرد این حرف را به من میزد من سزای او را با شمشیرم کف دستش میگذاشتم. "

سر کار خانم گفت:

" شما میتوانید همین کار را با من بکنید... جوان گستاخ... آدم بیعار و بی مسئولیت. تو قصد داری این دختر گدای رختشو را روی مسند من بنشانی ولی من بتو میگویم که تا روزی که زنده هستم، مانع از این کار خواهم شد. "

" من با هر کسی که میل داشته باشم ازدواج خواهم کرد. "

خانم که از شدت خشم میلرزید فریاد زد:

" در اینصورت این کار برای شما خیلی گران تمام خواهد شد. "

" گران یا ارزان من با این دختر ازدواج خواهم کرد. من همین الان نزد او خواهم رفت. او همین جاست. "

" نخیر این دختر اینجا نیست و در شهر باث است. "

دانیورو گفت:

" او همین جاست و من الان میروم که او را ببینم. "

خانم که حضور ذهن خود را باز یافته بود از جا پرید و بیکی از مستخدمین دستور داد که دفتر ثبت نام، مسافران را برای او بیاورد.

مستخدم خارج شد و خیلی زود با دفتر بازگشت. خانم به او اشاره کرد که دفتر را بدست دانیورو بدهد و گفت:

" اسامی تمام کسانی که در اینجا هستند در این دفتر ذکر شده است. تو خودت اسم آن دختر را پیدا کن. "

خانم میدانست که آنها با استفاده از اسم سر جرج موفق به گرفتن آن اطاق شده بودند و بهمین دلیل اسامی آنها در دفتر ثبت نشده بود. حقیقت هم همین بود و مرد جوان بیهوده بدنبال اسامی آنها میگشت. او فقط به اسم سر جرج سون برخورد نمود. او بادیدن این اسم گفت:

" عجب... پس او اینجا است. بسیار خوب... شب بخیر مادام... من رفتم. "

خانم فریاد زد:

" توقف کن. "

ولی او بدون توجه وارد تالار شده و یک اسب زین شده برای خودش سفارش داد. سرکار خانم این دستور او را شنید و بیحرکت ایستاد و گوش داد. هر لحظه ممکن بود که درب اطاقی که دختر جوان در آن بود باز شده و او از اطاق بیرون بیاید. ولی خیلی زود این نگرانی خانم برطرف شد چون اسب آقای دانیورو با سرعت حاضر شده و او از پله ها پائین رفت و وارد حیاط شد. صدای سم اسبش بگوش خانم ویکنتس رسید و خیال او را اقلا برای دو سه روز راحت کرد.



فصل یازدهم : دکتر ادینگتون

چیزی که تا آن موقع ب فکر خانم ویکنتس دانبورو نرسیده بود این بود که چگونه دختری در موقعیت اجتماعی ماسترسون به همراه یک وکیل دعاوی محترم وارد هتلی مانند میهمانسرای قلعه شده بود. و شاید اگر از آقای توماسون سؤال کرده چنین جوابی میشنید که این دختر بعهد از وجود یک وکیل دعاوی استفاده کرده که اعتبار و وجهه خود را نزد آقای دانبورو بالا برده و خود را داخل اجتماعی کرده که یقین داشت دانبورو جوان به آنجا سر خواهد زد.

یک نفر در هتل حضور داشت که این سؤالات ب فکرش رسیده بود ، ولی جواب آنها را نمیدانست. این شخص سر جرج سون بود که در آن موقع با دکتر ادینگتون پزشک مخصوص عالیجناب ارل مشغول صرف شام بود. اطاقی که آن دو نفر با هم سر شام نشسته بودند در انتهای یک راهرو در غرب ساختمان و دور از تمام آن هیاهو و جنجال بود.

دکتر قبل از ورود سر جرج غذای خود را شروع کرده بود و حالا با ورود سر جرج او تقریباً به آخر کار خود رسیده و برای اینکه سر جرج احساس تنهائی نکند ، با باقیمانده غذای خود بازی میکرد. این مرد یکی از پزشکان معتبر خیابان مشهور ' هارلی ' لندن بود که به مقتضای شغلش آدمی جدی و کم حرفی بنظر میرسید. ولی در خلوت و با یک دوست شفیق وضع فرق میکرد. او سرحال و شوخ بود و در محاوره خود از طنز استفاده میکرد.

با این مشخصات برای دکتر سخت نبود که درک کند که حواس سر جرج به غذا و حرفهای او نبوده و فاقد تمرکز فکری میباشد. دکتر که از زمان کودکی با سر جرج آشنائی داشت کنجکاو شده که علت این حواس پرتی را کشف نماید. او گفت:

" متأسفانه من اینطور فکر میکنم که آنچه را که در شهر شنیده بودم . میبایستی حقیقت داشته باشد. "

سر جرج سون پرسید:

" شما چه چیزی در شهر شنیده بودید؟ "

" چیزی که من شنیدم این بود که شما یک شب قبل از اینکه شهر را ترک کنید سه هزار پوند به عالیجناب لرد مارچ باختید. "

" نصف این مبلغ. "

" حقیقتاً؟! ... حتی نصف این مبلغ رقمی بزرگ و قابل توجهی است. "

سر جرج شانه هایش را بالا انداخت ، خرده های نان را از روی لباسش سترد و گفت:

" بایستی فکر میکردم که دیر یا زود با این سؤال مواجه بشوم. "

دکتر گفت:

" بله خیلی زود ... مگر اینکه من دچار اشتباه شده باشم. "

سر جرج به دکتر با دقت نگریست و سپس گفت:

" دکتر... اینطور پیداست که شما قصد دارید به من چیزی بگوئید. آیا چیزی است که شما میدانید و من از آن بیخبرم؟ حرف خود را بزنید و ما را راحت کنید. "

" شایعاتی در شهر در جریان است که بر حسب آن شما در فصل قبل هفت هزار پوند در قمارباخته اید. خدا میداند که در فصول قبل این رقم چقدر میتواند باشد. "

سر جرج با بیخیالی جواب داد:

" دکتر عزیز... آدم بایستی زندگی کند. "

" بله... ولی نه به این قیمت. "

" اگر خدا خواسته

باشد همه چیز مقدر و مهیا است. "

دکتر با حرارت گفت:

" در چنین مواردی بهتر است اسم خداوند را نیاوریم. شاید منظور شما اهریمن است. "

سر جرج گفت:

" بسیار خوب ولی دکتر فراموش نکنید که افراد باید خود را با محیط تطابق داده و مطابق مد روز عمل کنند. "

" ولی اگر این پیروی از مد باعث نابودی افراد بشود باید آنرا فراموش کنند. شما اینکار را انجام ندهاید. من دیگر حوصله ام از شما سر رفته است. یکی از این روزها شما چشم باز کرده و خود را در چنگال قانون گرفتار مبینید. "

سر جرج سون سر سؤال اول خود برگشت و گفت:

" دکتر... شما چیزی میدانید... "

" خوب... "

" شما میدانید که چرا عالیجناب لرد مرا احضار کرده است؟ "

دکتر ادینگتون متفکرانه گفت:

" حالا گیرم که من چیزی میدانم... اگر حقیقت را خواسته باشید من چیزی را میدانم که آرزو میکردم نمیدانستم. دلیل آنهم اینست که این خبر خوبی نیست. یکی از طلبکاران شما نزد عالیجناب از شما شکایت کرده است. من اسم او را و مبلغی را که درخواست میکند نمیدانم فقط میدانم که عالیجناب این مطلب را بسیار جدی گرفته است. "

سر جرج برای مدتی سکوت اختیار کرد. بعد با یک حالت بیتفاوتی گفت:

" اسم این شخص چیست؟ "

دکتر گفت:

" من که گفتم نمیدانم. اینطور که من شنیدم او ادعا میکند که وارث عمومی شماست. این را میدانم که وکیل او مدارکی نزد عالیجناب برده که ایشان اعتقاد دارند که قضیه خیلی مهم است. "

سر جرج جواب داد:

" چه بد تر برای من... دکتر... من حرف شما را تصدیق میکنم که این خبر خوبی برای من نیست. "

دکتر گفت:

" تازه این همه خبر نیست... چیزی که امید دارم حقیقت نداشته باشد اینست که تمام املاک و قلعه خانوادگی شما در معرض خطر واقع شود. "

سر جرج سری تکان داد و گفت:

" تمام املاک من در گرو هستند. من واقعا مالک چیزی نیستم. "

دکتر که بکلی برآشفته شده بود گفت:

" آه... دوست عزیز من... شما نمیبایستی این کار را میکردید. این املاک برای قرن‌ها در تملک خانواده شما پسر بعد از پدر بوده است. "

" بله میدانم... این املاک با خود دل بدست آمده و با خون دل هم از دست خواهد رفت. "

پزشک گفت:

" خدا نکند... اگر من میدانستم که شما که جای پسر من هستید گرفتار چنین مشکلی خواهید شد... "

سر جرج حرف او را قطع کرد و گفت:

" بله دکتر... شما چکار میکردید؟ "

دکتر بجای جواب خیره به او نگاه کرده و گفت:

" سر جرج... شما ممکن است بتوانید دیگران را فریب بدهید ولی من فریب نخواهم خورد. شما یک اصیلزاده بزرگ مستحق چنین سرنوشتی نیستید. "

سر جرج سرش پائین افتاد ، لحظه ای مکث کرد سپس گفت:

" دکتر... مرا ببخشید. شما آدم بسیار خوبی هستید. البته این ضربه سنگینی برای من خواهد بود. اگر اطلاعات شما صحت داشته باشد من پنجاه هزار پوند از دست داده ام. دیگر چیز بدر بخوری برای من باقی نخواهد ماند. "

دکتر که آشکارا بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

" آیا وضع بهمین بدی است که شما تشریح میکنید؟ "

سر جرج گفت:

" من نمیبایست با لرد مارچ قمار میکردم. "

" آیا شما مالکیت یک خانه دیگر ، قدیمی و نامناسب یا نیمه مخروبه دارید؟ "

" خیر... "

دکتر از جا برخاست و در طول و عرض اطاق به قدم زدن پرداخت و گفت:

" خدای بزرگ... حالا چه باید کرد؟ "

بعد اضافه کرد:

" اگر آن دانبورو احمق در مبارزه با شما پیروز شده بود حالا صاحب یک خانه بزرگ و خوب میشد. "

و بعد از تفکر زیاد گفت:

" سر جرج... همه دنیا خراب نشده است. آنها بایستی یک کار درست در حق شما بکنند. "

سون پرسید:

" آنها کیستند؟ "

دکتر گفت:

" حکومت... آنها میتوانند شما را بعنوان مسئول کنسولگری تورین به ایتالیا بفرستند. در آنجا خانه و زندگی برای شما آماده خواهد بود و شما از اول شروع خواهید کرد. "

سر جرج با نفرت گفت:

" شاید اصلا بهتر باشد که نزد توماسون بروم و در تعلیم و تربیت بچه ها به او کمک کنم. یک راه دیگر هم برای من وجود دارد و آن اینکه خودم را حلق آویز کنم. "

دکتر با اخم گفت؛

" خدا نکند... "

سر جرج که هرچه بیشتر به ابعاد این فاجعه فکر میکرد بیشتر مضطرب میشد گفت:

" بله ... خدا نکند. یکی از آشنایان من که زن و دو بچه و سی هزار پوند در آمد سالانه داشت همین هفته قبل در ضمن شکار بزمین افتاد و گردن خود را شکست. ولی منکه هیچ چیز در این دنیا ندارم ، زنده و سالم در این جا نشسته ام. "

دکتر جوابی به این حرف نداد و گفت:

" بسیار خوب... در دستگاه دولت همیشه کاری هست که میتواند بشما رجوع گردد. فکر نمیکنم که اشکالی در این مورد وجود داشته باشد و شما هم در همین مملکت باقی خواهید ماند. "

سر جرج غرشی کرد ولی در همان موقع سرو صدای کشمکش از بیرون در بگوش آنها رسید.

گفتگوی آنها متوقف شده و هر دو در سکوت ، گوشهای خود را تیز کردند. لحظه ای بعد درب اطاق طوری بشدت باز شد که شعله های شمع ها متشنج گردید. دو نفر در آستانه در ظاهر شدند . یکی از آنها قصد داشت که وارد اطاق شده و دیگر سعی میکرد که جلوی او را بگیرد.

مرد اولی ، دوست قدیمی ما آقای فیش ویک بود که با تمام قدرت سعی داشت خود را وارد اطاق کند. او در اینحال فریاد میزد:

" این اطاق عالیجناب لرد نیست... من باید با عالیجناب ملاقات کنم. "

و در همین موقع چشمش به سر جرج افتاد و سر جای خودش میخکوب شد.

دکتر ادینگتون از این فرصت کوتاه استفاده کرده و به مستخدم عالیجناب گفت:

" واتکینز ... معنی این سر و صدا و هجوم به این اطاق چیست؟ این شخص کیست؟ "

مستخدم جواب داد:

" او اصرار دارد که عالیجناب لرد را ببیند. و بجای اینکه با او جلوی اطاق عالیجناب در گیر شوم او را به اینجا آوردم. من معتقدم که این مرد دیوانه شده است. به او گفتم که ملاقات با پادشاه انگلستان و عالیجناب لرد غیرممکن است. ولی او میگوید که با عالیجناب قرار ملاقات دارد. "

آقای فیش ویک که بشدت هیجان زده شده بود فریاد زد:

" بله همینطور است. من با عالیجناب لرد چتهام در ساعت نه قرار ملاقات دارم. "

دکتر ادینگتون گفت:

" قرار ملاقات در چنین ساعتی از شب؟... و شما چه کسی هستید که میخواهید با عالیجناب گفتگو کنید؟ "

" اسم من فیش ویک است و من وکیل دعاوی هستم. "

دکتر گفت:

" یک وکیل دعاوی دیوانه... "

فیش ویک در جواب گفت:

" دیوانه تر از شما نیستم... آیا شما منظور مرا درک میکنید؟ من تمام راه را به این جا آمده ام که سر قرار خود با عالیجناب حاضر باشم. خود عالیجناب سراغ من فرستاده بود. من بشما اخطار میکنم که هر کس جلوی مرا بگیرد، به عالیجناب گزارش خواهم داد. "

دکتر اخمی کرد و گفت:

" آقا... لابد شما اطلاع دارید که الان چه ساعتی است ... ساعت ده شب است. "

وکیل گفت:

" ساعت ممکن است ده یا یازده باشد ولی عالیجناب مرا احضار کرده و من اصرار دارم که او را ببینم. "

دکتر گفت:

" شما ممکن است اصرار داشته یا نداشته باشید ولی ایشان را نخواهید دید... واتکینز ... این قضیه احضار چیست؟ "

واتکینز گفت:

" در حدود ساعت نه شب ایشان گفتند که میل دارند سر جرج سون را ببینند و من چون نمیدانستم که سر جرج نزد شما هستند یکی از مستخدمین را به اطاق ایشان فرستادم که به ایشان خبر بدهد. "

دکتر بسردی گفت:

" حالا این قضیه چه ارتباطی با این آقا دارد؟ "

سر جرج که مداخله خود را لازم دید گفت:

" فکر میکنم که من بتوانم جواب سؤال شما را بدهم. این آقا به اتفاق چند نفر دیگر در اطاقی که برای من رزرو شده بود، جای گرفته اند. پیغام عالیجناب بیشک در اثر یک اشتباه به ایشان رسیده است. "

دکتر ادینگتون گفت:

" عجب... حالا فهمیدم. "

آقای فیش ویک هم قضیه را فهمید و چهره اش بصورت خنده داری عبوس و غمگین شد. او سر افکنده گفت:

" آقا... شما بایستی مرا که مستخدم فروتن شما هستم عفو کنید ... من هزار بار پوزش خود را تقدیم میکنم. ولی وقتی پیغام عالیجناب به رسید، من سراسیمه شدم. بار دیگر از شما معذرت میخواهم. "

دکتر سر فرود آورد ولی سر جرج که دلش بحال این مرد سوخته بود به او اشاره کرد که جلو بیاید و گیلای از شراب جلوی او گذاشت گفت:

" حالا اتفاق بدی نیفتاده است. این گیلای متعلق به شماست. "

آقای فیش ویک که بکلی تمرکز خود را از دست داده بود، کلاه خود را برداشت، بار دیگر آنرا بزمین انداخت و کاملاً گیج بنظر میرسید. سپس با زحمت گفت:

" سر جرج... شما به من افتخار دادید... عالیجنابان شب شما بخیر. "

اینرا گفت و از در خارج شد.

دکتر که معلوم بود سعی دارد از رفتار بزرگوارانه سر جرج تقلید نماید با لحنی ملایم گفت:

" حالا به من بگوئید که قضیه چیست و این مرد چه کاری با عالیجناب داشت؟ "

سون در حالیکه خمیازه میکشید گفت:

" من اصلا خبر ندارم. ولی این شخص یک دختر بسیار زیبا با خود دارد. شاید این دختر دامی برای دانپورو گسترده است."

" دانپورو؟! ... پسر خانم ویکنتس؟! ... "

" بله... همین شخص."

" آیا این خانم هم امشب در اینجا است؟ "

" بله... و این دو خانم با هم مشاجره شدیدی در طبقه پائین داشتند. شایعاتی در باره این دختر و دانپورو در افواه هست که من بعدا به اطلاع شما خواهم رساند."

دکتر گفت:

" من احساس میکنم که این مرد به اینجا آمد چون کاری با شما داشت."

سر جرج گفت:

" نخیر... من فکر میکنم که او میخواهد از این آب گل آلود بنفع خودش ماهی بگیرد."

او هم شب بخیر گفته و به رختخواب رفت. ولی نه برای خواب بلکه برای ارزیابی موقعیت متزلزل خود. حالا دیگر بنظرش میرسید که همه چیز را از دست داده و هیچ پولی هم برایش باقی نمانده است. به این فکر افتاد که شاید تنها راه نجات از این موقعیت نامطلوب اینست که دست به خودکشی بزند. او برای اینکه به این فکر خطرناک خود خاتمه بدهد یک شمع روشن کرد و در میان بسته پاکت های خود این جمله را خواند:

" ' هلوئیز زیبا ' " که البته نوشته ژان ژاک روسو است.



فصل دوازدهم : جولیا

شکی در این نیست که بعد از گفتگویی که بین سر جرج و دختر در روی پله های کالج در شهر آکسفورد رخ داد ، اگر سر جرج هر اسم دیگری داشت ، دختر بشدت از او متنفر میشد. وقتی مردی به زنی میگوید :

" دختر خوب... این برای من خوب نیست ... مواظب خودت باش . "

زن از هر مقام و رتبه اجتماعی که باشد احساسی جز تنفر ابدی نسبت به آن مرد نخواهد داشت. ولی دانیورو درست بر عکس عمل کرد. ولی حتی رفتار او چون پر سر و صدا و شتابزده بود ، یک حال و هوای عدم رعایت احترام را پیدا کرد. هر جامعه ای برای خودش در مورد ازدواج رسوم و مقررات خاصی دارد که طرفین بایستی آنرا رعایت کنند.

این قضیه در مورد جولیا صادق بود. او که برای مدت کوتاهی سر جرج را به اسم دیگری مانند برکلی میشناخت ناگهان به اسم واقعی او پی برد. میتوان تصور کرد که با وقایعی که در بعد اتفاق افتاد ، دختر جوان با تمام وجود از سر جرج متنفر شده بود.

ولی در حال حاضر ، وقتی به اتفاقاتی که در گذشته رخ داده بود میاندیشید ، قدری نظرش فرق کرده بود. او یک انتقام کامل و کافی از سر جرج گرفته بود ولی شاید در اینکار قدری زیاده روی کرده و این فکر کم کم در او تقویت میشد که او ضربه روحی شدیدی به این آقای مهربان و مؤدب وارد کرده است. وقتی به اتفاقی که همانشب در اطاق هتل قلعه افتاده و سر جرج در مقابل با ویکنتنس دانیورو طرف او را گرفته و با حمایت او ، جولیا بر ویکنتنس پیروز شده و در اطاق باقی مانده بود فکر میکرد ، متقاعد میشد راهی برای صلح و دوستی در مقابل او گشوده شده است. جولیا برای مدت مدیدی در رختخواب خود بیدار مانده و به این مسائل فکر میکرد.

صبح روز بعد شاید کاملاً بر حسب تصادف نبود که وقتی سر جرج از دروازه هتل خارج میشد ، جولیا سر راه او فرار گرفت. یک کالسکه با تعدادی مسافر وارد حیاط شده و ماموران اصطبل و مستخدمین هجوم آورده که از مسافران و اسبها پذیرائی کنند. در میان این هیاهو و رفت و آمد سر جرج سون از لابلای جمعیت عبور کرده و در انتهای خیابان جولیا را دید که روی لبه پلی که در انتهای باغ مهمانخانه قرار داشت ، نشسته است. او لباس سواری ساده ای بتن داشت و یک سر بند موهایش را میپوشاند. دختر جوان بادبزن دستی خود را مابین صورت و خورشید قرار داده که نور خورشید چشمانش را آزار ندهد.

در جائیکه او نشسته بود ، هر چند قدری خلوت و بی سر و صدا بود ولی به او این امکان را میداد که مواظب ورود و خروج افراد از هتل باشد. زیبایی خارق العاده او باعث شده بود که نظر تعدادی افراد به او جلب شود ولی او سربیزیر انداخته و به آنها توجهی نمیکرد. ولی به محض اینکه نگاه سر جرج به او افتاد ، لبخندی روی لبهای او ظاهر شد. سر جرج خیال داشت که به مرکز شهر برود ولی با دیدن جولیا در آنجا ، راه خود را کج کرده و نزدیک او مانند یک آشنای قدیمی ، روی لبه پل نشست. سر جرج سر صحبت را با گفتن اینکه عجب روز زیبایی است ، شروع کرد. جولیا هم در جواب گفت:

" چمنزار ها هم خیلی زیبا و شاداب بنظر میرسند. "

و سپس سکوت اختیار کرد.

سر جرج بعد از قدری سکوت گفت:

" خیلی خوب... "

جولیا هم بتقلید از او گفت:

" بسیار خوب... "

سر جرج با مهربانی گفت:

" دختر جان... آیا دیشب راحت خوابیدید؟ "

و با خودش فکر کرد :

" خدای بزرگ... این دختر چقدر زیباست. "

جولیا جواب داد:

" به لطف و مرحمت شما عالیجناب ما همه استراحت کامل داشتیم. "

سر جرج با تعجب به او نگاه کرد چون انتظار چنین لحن مهربانی را نداشت . سپس گفت:

" شما امروز صبح خیلی سر حال هستید. "

دختر جوان جواب داد:

" متأسفم که من همین حرف را در مورد شما نمیتوانم بگویم. وقتی شما هنوز چشمتان به من نیفتاده بود ، چهره ای گرفته، مضطرب و عبوسی داشتید. "

سر جرج یکه ای خورد چون میدانست که فکر او در چه جهتی مشغول بوده است. سپس گفت:

" این قبل از آن بود که من شما را ببینم . دختر جان... در مصاحبت با شما ... "

دختر با قدری مودبگری صحبت او را قطع کرده و گفت:

" همین الان هم خیلی سر حال بنظر نمیرسید. آیا شما میخواهید بگوئید که خیلی خوشحال هستید ؟ "

سر جرج شگفت زده شده بود . او تا بحال فکر میکرد که این دختر فاقد احساسات زنانه است ولی حالا بچشم خود میدید که با دختری زیرک ، پر سر و زبان و قدری افسونگر طرف است. جولیا در این صبح زیبا آدم دیگری بود ، براحتی صحبت میکرد و از ته دل میخندید. او با سر جرج مانند یک همسان و هم رتبه صحبت کرده و سر جرج ایدا احساس نمیکرد که با یک دختر از طبقه پائین اجتماع طرف است. او با دقت این دختر را زیر نظر گرفته بود.

دخترک هم که نگاه او را مشاهده میکرد با خوشحالی خندید و گفت:

" میبینم که من شما را متعجب کرده ام. "

سر جرج گفت:

" درست تشخیص داده اید. به من بگوئید... اینجا چه میکنید؟ کار شما با آن وکیل دعاوی چیست؟ چرا لباسهای آراسته بتن کرده اید؟ "

دختر از جا برخاست و بار دیگر نشست و گفت:

" شما فکر میکنید که این لباسها مناسب رتبه اجتماعی من نیست؟ "

سر جرج شانه هایش را بالا انداخت و بجای جواب سؤال ، از او پرسید:

" معنی همه این چیزها چیست؟ "

جولیا گفت:

" آقا... شما چه فکر میکنید؟ "

سر جرج فکری کرد و بنرمی گفت:

" من؟! ... اگر عقیده مرا بخواهید من مایلم بشما نصیحت کنم که پیشنهاد آقای دانپورو را وقتی قبول کنید که کشیشی هم در همانجا برای انجام عقد باشد. "

جولیا برای مدت مدیدی بیحرکت و در سکوت نشسته و به سر جرج نگاه نمی‌کرد. او از جای خود بلند شده، بسمت دیگر پل رفته و در آنجا در گوشه ای طوری نشست که پشتش به سر جرج بود.

سر جرج که خشمگین شده بود با خود گفت:

" دختر لعنتی... من فقط چیزی گفتم که بنفع او باشد. "

بعد با خود فکر کرد که اگر بار دیگر نزد دختر برگردد، او ممکن است جای خود را تغییر داده و سر جرج مضحکه مردم شود. او از جا بلند شد که به هتل برگردد. ولی هنوز چند قدم برداشته بود که جولیا او را صدا زد.

سر جرج برگشت و به او نزدیک شد. جولیا گفت:

" سر جرج... شما دو مرتبه به من توهین کرده اید. یک دفعه در آکسفورد چون من فکر کرده بودم که آقای دانپورو بخاطر درخواستی که من از شما کرده بودم، مجروح شده و بحال مرگ افتاده است. من برای کمک آمده بودم. بار دوم هم همین امروز بود. اگر شما میل دارید بار دیگر مرا ببینید من بشما اخطار میکنم که هرگز برای بار سوم به من توهین نکنید. لطفا صبر کنید. یک مسئله دیگر... من از شما میخواهم که با من بنحو دیگری رفتار کنید. من ادعا نمیکنم که یک دختر نجیب زاده هستم ولی شرایط من تغییر کرده است. یکی از بستگان من که اخیرا فوت کرده، برای من ثروت زیادی به ارث گذاشته است. دلیل اینکه ما دیشب در این هتل اقامت کردیم این بود که بشهر باث رفته و از طریق قانونی برای گرفتن این ارث اقدام کنیم. "

سر جرج دچار حیرت شده و برای اینکه دستپاچی خود را پنهان کند گفت:

" من از این بابت بسیار خوشحالم. برای خیلی از ما ساده تر است که ثروت خود را بی دلیل بر باد دهیم تا اینکه ناگهان ثروت زیادی جلوی پای ما بیفتد. "

جولیا خندید و گفت:

" آیا اینطور است؟! ... "

بعد دامن خود را از روی لبه پل جمع کرد بنشانه اینکه سر جرج میتواند بنشیند. سپس ادامه داد و گفت:

" خیلی خوب... من تصور میکنم همینطور باشد. شما که شخصا تجربه ای در این باره ندارید؟ "

سر جرج سرش را تکان داد.

دختر گفت:

" سر میز قمار؟! ... "

سر جرج بی اختیار گفت:

" نخیر... ایندفعه این قضیه سر میز قمار اتفاق نیفتاده است. "

او نمیدانست که چرا این راز را نزد دختر جوان فاش کرده است ولی چون کاری بود که انجام شده بود گفت:

" من پدر بزرگی داشتم که یک وصیتنامه نامه نوشته بود. او در این وصیتنامه چیزی جای داده بود که بمثابة یک بمب بود. حالا بعد از سالها این بمب منفجر شده است. "

جولیا قدری ساکت شد و بعد گفت:

" من خیلی متاسفم... آیا این قضیه بشما خیلی ضرر میزند؟ "

سر جرج خیره او را نگاه کرده و گفت:

" بله دختر جان... به من خیلی صدمه خواهد زد. "

جولیا فکری کرد و پیدا بود مطلبی را که می‌خواهد بگوید سبک و سنگین میکند و بالاخره گفت:

" من هرگز از شما سؤال نکردم که کجا زندگی میکنید. آیا شما در خارج از شهر خانه ای دارید؟ "

" بله من یک خانه از خودم دارم. "

" اسم این خانه چیست؟ "

" استکوم هال و این قلعه در استان ویلت شایر قرار دارد که از اینجا خیلی دور نیست. "

جولیا بادبزن دستی خود را چند بار باز و بسته کرد و گفت:

" آیا این خانه بزرگ و مجللی است؟ "

" من اینطور تصور میکنم. "

" باغ بزرگ ... درختان کهنسال و جنگل؟ ... "

" بله. "

" و آب؟ ... "

" بله یک رودخانه هم از وسط آن جریان دارد. "

" و شما وقتی پسر کوچکی بودید در آن ماهیگیری میکردید؟ "

" بله. "

" استکوم... اسم زیبایی است. حالا شما این خانه را هم از دست خواهید داد؟ "

ولی این سؤال به سر جرج گران آمد. از جا جست و با صدای بلند گفت:

" دختر لعنتی... "

ولی خیلی زود دوباره نشست و گفت:

" من از شما معذرت میخواهم چون رسم نیست که سوالات خصوصی به این صورت مطرح شود. "

جولیا ابروهایش بالا رفت و گفت:

" واقعا که سر جرج... پس به این ترتیب استکوم برای شما همان معنائی را دارد که داننبورو برای من. اینطور نیست؟ "

سر جرج با قدری اخم گفت:

" شاید هم همینطور باشد. "

" تنها فرق آن اینست که شما استکوم را دوست دارید ولی من داننبورو متنفر هستم. "

سر جرج قدری به او نگاه کرده و بعد گفت:

" دوشیزه ماسترسون... شما در مقایسه با من خیلی باهوش و زرنگ هستید. به من بگوئید که این را از کجا آموختید؟ شما مانند خانم شاپون که در اینکار شهرت دارد صحبت میکنید. "

جولیا گفت:

" من اینرا از خود خانم شاپون فرا گرفتم. "

سر جرج با تعجب گفت:

" شما یک خانم تحصیلکرده هستید. "

دختر بسادگی گفت:

" من تا سن پانزده سالگی به مدرسه میرفتم. پدر خوانده من که او را هرگز ندیده بودم پول برای پدرم میفرستاد که مرا به مدرسه بفرستد. "

سر جرج گفت:

" و این مدرسه شما در کجا بود؟ "

" در شهر ووستر "

" اگر اجازه میدهید از شما سؤال کنم که بعد از اتمام مدرسه چه میکردید؟ "

" من در خانه بودم. من میبایستی معلم سر خانه یا ندیمه خانمی میشدم ولی پدرم مرا نزد خودش نگاه داشت. حالا من از این بابت خوشحالم چون این پول نصیب من شد. "

در این موقع ناگهان همه چیز برای سر جرج مانند روز روشن شد. جولیا دختر نامشروع یک نجیب زاده ثروتمند بود. او گفت:

" اسم واقعی شما پاملا است. پاملا اسم زیبایی است. "

دختر جوان گفت:

" هر جور میل شماست ولی مسلماً اسم من کلاریسا نیست. "

سر جرج بخنده افتاد و بشوخی گفت:

" با این جذابیتی که شما دارید خیلی هم مطمئن نباشید که اسم شما کلاریسا نیست. "

یک کالسکه که بسمت شرق میرفت در همین موقع از در هتل خارج شد ولی سر جرج حواسش به این چیزها نبود. او فکر میکرد که اگر او را به کنسولگری شهر جنوا در ایتالیا بفرستند او چگونه خواهد توانست که یک همدم زیبا مانند این دختر پیدا کند؟ پدر پدربزرگ او مقدار معتناهی پول برای او گذاشته، ولی حالا همه چیز از دست او رفته بود. بعد فکر کرد که شاید پولی که به دختر جوان رسیده سه یا چهار یا حتی پنج هزار پوند میتواند باشد. بهر حال پول خوبی بود.

او متوجه شد که دختر جوان چانه خود را روی دستش گذاشته و او را بدقت تحت نظر گرفته است. وقتی دختر دید که سر جرج متوجه شده است، صورتش قرمز شد و سر خود را برگرداند. ولی او کماکان به دخترک نگاه میکرد تا اینکه دختر بزبان آمد و پرسید:

" برای چه اینطور به من زل زده اید؟ "

سر جرج با صداقت ذاتی خود گفت:

" برای اینکه شما زیباترین صورتی را دارید که من در تمام عمر خود دیده ام. "

دختر از جا بلند شد، تواضع کرد و گفت:

" آقا... من از شما متشکرم. "

و سپس مانند اینکه میخواهد او را ترک کرده و از آنجا برود قدری عقب رفت.

سر جرج با عجله گفت:

" جولیا... آیا من حرفی زدم که باعث ناراحتی شما شد؟ "

دختر با لبخندی گفت:

" جولیا ؟ ... نخیر ولی من فکر کردم که شاید بهتر باشد که بیش از این مزاحم وقت عالیجناب نشده و در عین حال خودم هم خیلی مطمئن نیستم که که این خوش آمد گوئی شما خطاب به کلاریسا بود یا پاملا. مطلب دیگر اینکه من میبینم که خانم دانبورو ما را از گوشه پنجره اطاقش در هتل تحت نظر گرفته است. اگر همه دنیا را به من بدهند حاضر نیستم که خیال این زن را از بابت پسرش راحت کنم. "

سون در حالیکه میخندید گفت:

" پس شما هم میتوانید کینه توز باشید. "

جولیا گفت:

" بله... البته... و برای اثبات حرف خودم از شما یک درخواست دارم. سر جرج... خواهش میکنم این مطلب را اشتباه برداشت نکنید. من میل دارم که قبل از اینکه شما اینجا را ترک کنید برای مدت پنج دقیقه هم که شده مرا ببینید. "

سر جرج تعظیمی کرده و زیر کب گفت:

" با کمال میل... "

و چون دید که جولیا نگران حرکت خانم دانبورو شده است اجازه مرخصی گرفت و به هتل بازگشت .

یکساعت قبل ، او از پله ها با فکر خودکشی پائین آمده بود و حالا با قدمهایی سبک از آنها بالا میرفت. گفتگو با این دختر با حرفهایی که زده و ندا هائی که داده بود روحیه مرد نومید را تقویت کرده و او خود را سر حال تصور مینمود. یک چیز کاملاً مشخص بود . زندگی حالا برای او روشن تر و رنگین تر شده بود. راهرو نسبتاً کثیفی که یکساعت قبل او را متنفر کرده حالا بنظرش باشکوه و مجلل میآمد. بعبارت دیگر جولیا موفق شده بود که ماموریتی را که برای خود تعیین کرده بود ، بنحو احسن انجام دهد. سر جرج بدام عشق گرفتار شده بود.



فصل سیزدهم : یک بچه لوس

جولیا حق داشت که تصور کند خانم دانبورو از پنجره اطاق خود زاغ سیاه او را چوب میزند. از آن پنجره ها مدخل هتل و خیابانهایی که به آن ختم میشدند براحتی قابل رؤیت بود. برای خانم دانبورو بعد از بیدار شدن از خواب بیشتر از نیم ساعت طول نکشید که این امتیاز پنجره اطاق خود را کشف نماید. بعد از واقعه ای که شب پیش اتفاق افتاده بود، بعید نبود که آقای اسمیت صاحب میهمانسرا بی میل نباشد که در اولین فرصت او را از آنجا بیرون بیاندازد ولی بیرون انداختن یک ویکنتس در آن موقع با بیرون انداختن یک گونی سیب زمینی تفاوت داشت و اسمیت چنین جراتی بخود نمیداد.

بهرحال سرکار خانم از این که موفق شده بود که ملاقات بین جولیا و سر جرج را از طریق پنجره اطاقش رصد کند از خوشحالی در پوست نمیگنجید. او برای خودش در این باره خیالات زیادی میکرد که تقریباً تمام آن بی پایه و اساس بود. او با دیدن توماسون گفت:

" من بتو چه گفته بودم؟... این دختر هرزه تمام شب را با سر جرج گذرانده و صبح زود هم به اتفاق با هم بیرون رفتند. اگر دانبورو مایل باشد میتواند یک سوت بزند و این دختر در خدمت او حاضر خواهد بود. "

واکنش آقای توماسون، بی تفاوتی بود. او شب بدی را گذرانده، بشدت سردش بود و احتیاج به حمام و نظافت داشت. او دیگر طاقت این کشمکش ها را نداشت و میل داشت با اولین وسیله ای که بدست آورد به آکسفورد بازگردد. خانم ویکنتس گفت:

" عجب کشف بزرگی انجام دادم. حالا دیگر میتوانم با اطمینان اعلام کنم که پسر من دست از این دختر هرزه بر خواهد داشت. این زن یک موجود هرزه بی شرمی است. ولی میدانم که که طولی نخواهد کشید که سر و کله او دوباره پیدا شود. پسر من مثل همه بقیه مردان عالم است که کارهایشان با تعقل انجام نمیگیرد. " آقای توماسون چشمانش را بطرف آسمان چرخاند و گفت:

" یک چیز غیر عادی در این مسئله وجود دارد. آیا سرکار خانم اینطور فکر نمیکنند؟ این دختر چرا باید اطاقی را که برای سر جرج رزرو شده بود، برای اقامت انتخاب کند؟ " " آیا خود من اینرا نگفتم؟ "

" و این ملاقات صبحگاهی نشان میدهد که از قبل بین آنها توافقی انجام گرفته بود. " خانم گفت :

" من حاضرم سوگند بخورم که این قضیه صحت دارد. آه... باز هم سر و کله این مرد با دوست دخترش پیدا شد. او از آن خیابان به این طرف میآید. "

و بسرعت بدنبال پیدا کردن دوربین خود که در اپرا از آن استفاده میکرد، روانه شد. توماسون گفت:

" این ثابت میکند که سر کار خانم در مطالبی که بیان کردند محق بوده اند. " خانم گفت:

" آه... دانیورو تا آخر عمر از من ممنون خواهد بود. ... این خانمها با هر مشتری که زودتر آمد همراه میشوند. "

" همینطور است... این چشمان پسر شما را باز خواهد کرد. با وجود این بهتر است که قبل از بازگشت آقای دانیورو این دختر از اینجا رفته باشد. "

خانم گفت:

" شاید... ولی حتی اگر او هنوز در اینجا باشد ... "

بعد بدون اینکه جمله خود را تمام کرده باشد جیغی کشید و گفت:

" خدای بزرگ... این دیگر چیست؟ "

آقای توماسون که وحشت کرده بود از جا جست و به پنجره نزدیک شد. خانم دوربینش از دستش افتاده و بشدت هیجان زده شده بود. توماسون از بالای سر خانم از پنجره به بیرون خیره شد و دختر جوان را دید که روی نیمکت کنار خیابان نشسته و شخصی که کنار او نشسته بود، سر جرج نبود. آقای دانیورو بود.

معلم بی اختیار با ناله گفت:

" وای خدا... این دیگر یک بدبختی مطلق است. "

خانم که از فرط خشم خود را نمیتوانست کنترل کند مشت گره کرده خود را بسمت پسرش تکان داد و غرید:

" ای بدذات... تو اینکار را جلوی چشمان من انجام میدهی؟ من بایستی ترا زیر شلاق بیاندازم. توماسون... با تو هستم... همین الان پائین برو و این جلسه معاشقه را بهم بزن. اینطور با دهان باز اینجا نایست... برو پائین. و قبل از اینکه این دختر بتواند پسر مرا گول بزند او را بهر وسیله ای که شده به اینجا بیاور. آیا میشنوی؟ "

آقای توماسون گفت:

" شما از من میخواهید که پسر شما را به اینجا بیاورم؟ "

" بله... من همین را میخوام. "

" ولی خانم عزیز... ایشان که بحرف من گوش نخواهد داد و خودتان میدانید که ایشان خیلی زود عصبی شده و ممکن است به من حمله ور شود. شاید بهتر باشد... "

خانم با تحکم حرف او را قطع کرده و گفت:

" بهتر باشد که چه کار کنی؟... "

" شاید بهتر باشد که او را برای مدتی راحت بگذاریم که خود تصمیم بگیرد. "

متأسفانه خانم بین او و درب اطاق قرار گرفته و او در صورتیکه خانم تصمیم می گرفت که با عصای خود او را تادیب نماید، راه فرار نداشت. در این بین قبل از اینکه خانم چنین تصمیمی اتخاذ کند او که کماکان از پنجره به بیرون نگاه میکرد بانگ زد:

" خانم... خانم عزیز من... نگاه کنید... آنها از یکدیگر جدا میشوند. اینطور که من میبینم آن دختر پیشنهاد ازدواج پسر شما را رد کرده است. او پسر شما را قبول نکرده است. "

خانم عصای خود را پائین آورد و با غیظ گفت:

" این دختر بیسر و پا پسر مرا قبول نکرده است؟... دست پسر مرا رد کرده است؟ "

معلم گفت:

" ولی اگر سر جرج به او پیشنهاد ازدواج داده باشد... آه... آه... آقای دانیورو ما را دیده و به اینجا میآید. "

این قضیه حقیقت داشت. آقای دانیورو با چهره ای عبوس و سری افکنده به در هتل نزدیک میشد. خانم مشت گره کرده خود را بسمت او تکان داده و غرید:

" خدای بزرگ... مثل اینکه آنچه شما گفته بودید راست از کار در آمد. این پسر خیلی سرافکنده بنظر میرسد. " آقای توماسون گفت:

" خانم... من فکر میکنم که بهتر است شما را با ایشان تنها بگذارم. " خانم ویکنتس گفت:

" نخیر... "

" خانم... فکر میکنم که آقای دانپورو میل داشته باشند با شما بطور خصوصی مذاکره کنند. من بهتر است بروم. " " نخیر. "

" اگر سرکار خانم از این ترس دارند که مبادا آقای دانپورو دست روی ایشان بلند کند، من میتوانم مستخدمین را خبر کنم. " خانم با غرور و تکبر گفت:

" من... من بترسم؟ آیا شما فکر میکنید که من ممکن است از پسر خودم بترسم؟ آنهم یک چنین پسری... یک عروسک واقعی. "

در این موقع درب اطاق باز و دانپورو وارد شد. مادرش فریاد زد:

" چه کسی توسط هر زنی که میبیند فریب میخورد؟... بله آقا... منظورم شما هستید. من از اخم شما واهمه ای ندارم و در ر هم پشت سر خود ببندید. "

دانپورو که زیر لب ناسزا میگفت خودش را روی یک صندلی نزدیک در انداخت دستش را در جیب کرد و به مادرش خیره شد. مادرش گفت:

" آیا این آقای محترم را میبینی؟... "

آقای دانپورو غرید:

" بله من این مرد لعنتی را میبینم. ولی من او را کم کم تادیب خواهم کرد. شما دو نفر زندگی مرا نابود کردید. " خانم دانپورو گفت:

" میخواهید بگوئید که زندگی شما را نجات دادیم... البته اگر شما لیاقت نجات داشته باشید. هر چند که من خیلی در مورد لیاقت شما شک دارم. "

دانپورو نفسی عمیق کشید و گفت:

" اگر من همین دیشب این دختر را دیده و با او صحبت کرده بودم وضع کاملاً فرق میکرد. از این بابت من هیچ تشکری به شما دو نفر مدیون نیستم. شما شبانه مرا بشهر باث فرستادید و فکر کردید که از شر من خلاص شده اید. ولی من برگشته و همه چیز را بخاطر میآورم. "

خانم گفت:

" تو آدم پست فطرت... "

دانپورو گفت:

" بله... حرفتان را راحت بزنید... "

او مرد خطرناکی بود و در دام عشق هم گرفتار شده و حالا هم که شکست خورده قادر نبود که واقعیت را براحتی قبول نماید. او به حرف خود ادامه داد و گفت:

" شما دو نفر مرا نابود کردید. اگر من موفق میشدم که این دختر را دیشب ببینم به احتمال زیاد درخواست ازدواج مرا با خوشحالی قبول میکرد. ولی امروز صبح او خیلی فرق کرده است. او حالا برای خودش یک خانم شده و دست کمی از خود شما ندارد. شاید از خیلی جهات بهتر هم باشد. حالا قصد من اینست که او را ببرایم و اگر مخالفت کرد گردن ظریفش را خواهم شکست. "

او چند لحظه ساکت شده و سپس بار دیگر تکرار کرد:

" من و او با هم از اینجا فرار خواهیم کرد. "

خانم که مستاصل شده بود گفت:

" این دختر با شما نخواهد آمد. "

" من از او خواهش نخواهم کرد و وقتی موقعش شد با زور هم شده او را باخودم خواهم برد. اگر هم دستگیر شدم ترجیح میدهم که مرا حلق آویز کنند. "

خانم گفت:

" بد بخت ساده دل... برگرد خانه نزد پدرت. "

مرد جوان گفت:

" بسیار خوب خانم... حالا شما از همه چیز خبردار شده اید. اگر این دختر همسر من نشود، من هرگز ازدواج نخواهم کرد. "

" از این اطاق خارج شو... تو حرف زیاد میزنی ولی مواظب گردن خود باش که با طناب دار تماس حاصل نکند. "

مرد جوان پولهایی را که در جیب داشت تکان داد و گفت:

" من همین امروز با او ازدواج خواهم کرد. "

خانم گفت:

" اگر بحرف من گوش میدهی من بتو نصیحت میکنم که نزد عالیجناب لرد بروی و با او مشکل خودت را در میان بگذاری. "

" عالیجناب یا هر کس دیگری سر راه من سبز شود، من استخوانهای آنها را خرد خواهم کرد. روز بخیر و دفعه دیگر که همدیگر را دیدیم، شما را با همسر خودم آشنا خواهم کرد. "

خانم گفت:

" هر چیزی یک قانونی دارد و تو آنقدر هم احمق نیستی که فکر کنی بالاتر از قانون قرار داری. "

مرد جوان که از جا برخاسته بود، در اطاق را باز کرد و خارج شد. خانم گفت:

" عجب مشکلی برای ما ایجاد شد؟! ... خداکند که این پسر احمق کاری نکند که آبروی همه ما را ببرد. "

معلم بیچاره که نمیدانست در این وسط چکار کند سری تکان داد و گفت:

" من فکر نمیکنم که آقای دانپورو به سر جرج مظنون شده باشد. حتی اگر اینجور هم باشد احتمال اینکه بار دیگر یک مبارزه بر علیه او شروع کند خیلی ضعیف است. "

خانم گفت:

" شما او را نمیشناسید. او بطور حتم برای دزدیدن این دختر اقدام خواهد کرد. او وقتی عزم خود را جزم کند، بهر قیمتی شده آن کار را خواهد کرد. وقتی بچه بود من آنقدر با چوب او را میزدم که از بدنش خون جاری میشد معهده او هنوز آن کار را انجام میداد. "

آقای توماسون گفت:

" ولی بدون موافقت این دختر ازدواج آنها غیر ممکن است. "

" من مطمئن نیستم که این دختر با ازدواج مخالفتی داشته باشد ولی شاید بهتر باشد که شما بشخصه بروید و او را پیدا کنید و چند کلمه با او صحبت کنید. "

آقای معلم گفت:

" واقعا چه خوب شد که این دختر دست رد بسینه پسر شما زد و حالا این پسر شماست که بدنبال او درخواست ازدواج دارد. "

" این خواست خداوند و دیوانگی این دختر بود. "

آقای توماسون با کمال بی میلی از اطاق خارج شد و به اطاقی که جولیا با مادرش و دکیل دعاوی در آن بودند رفت و در زد.

چون جوابی نیامد او آهسته در را باز کرد. پیدا بود که افرادی در اطاق هستند. یک بالا پوش زنانه از چوب رختی آویزان بود. ولی در آن لحظه کسی در آنجا دیده نمیشد.

او در حال باز گشتن بود که صدای پای سنگینی از راهرو بیرون بگوشش خورد.

او برگشت و با وحشت آقای دانپورو را دید که بسمت او میآید، شلاقی در یک دست گرفته و در دست دیگر کاغذی داشت که احتمالا برای مسافرانی که در این اطاق اقامت داشتند، نوشته شده بود.

زنان معلم بیچاره شروع بلرزیدن کرد. در یک آن تصمیم گرفت که بداخل اطاق رفته و در را از پشت قفل کند. ولی وقت کافی برای این کار نداشت اما چاره دیگری هم وجود نداشت. او همین کار را کرد و صدای قدمهای دانپورو را شنید که که به در نزدیک شده و با شلاق به در میکوبد.

وقتی در باز نشد او از پشت در فریاد کرد که بهر صورتی شده او را گیر خواهد آورد و حسابش را با او تسویه خواهد کرد.

آقای توماسون که از فرط وحشت بشدت عرق میریخت، روی یک صندلی نشست تا حالش کمی جا بیاید. بعد به اطراف نگاه کرد که شاید راهی پیدا کند که بدون باز کردن در، خود را از آن اطاق نجات دهد. هیچ راه مطمئنی پیدا نکرد. سپس بفکرش رسید که که اطاق عالیجناب لرد چتنام در همین قسمت از ساختمان واقع شده و افرادی که در پائین در محوطه ایستاده اند، برای دیدن این مرد بزرگ در آنجا جمع شده اند. در همین موقع در پشت جمعیت چشمش به سه نفر افتاد که بسمت خیابانی که بطرف شهر باث میرفت حرکت میکردند. او فوراً تشخیص داد که این سه نفر جولیا، مادرش و وکیل دعاوی بودند. به این ترتیب خیالش راحت شد که که آنها بزودی مراجعت خواهند کرد. یک صندلی بزرگ و راحت انتخاب کرده و روی آن نشست و به استراحت پرداخت.

در روی میزی که او پشت آن نشسته بود، دستش به کاغذی خورد که خواست آنرا به وسط میز منتقل کند که در حین انجام اینکار چشمش به نوشته های کاغذ افتاد که رونوشت آخرین وصیت نامه سر آنتونی کورنلیوس سون بارون استکوم بود.

معلم با خودش گفت:

" عجب... این وصیتنامه سر جرج نیست. این متعلق به پدر بزرگ اوست. "

او که دچار کنجکاو شده بود، وصیتنامه را تا آخر خواند. پیدا بود که کسی خواستار اجرای وصیتنامه شده ولی آقای معلم نگران این مسائل نبود. او با خود فکر میکرد که این وصیتنامه در روی میز این اطاق چه میکند؟ شاید این اطاق خود سر جرج است ولی آن بالا پوش زنانه بچه جهت در اینجا آویزان است؟ بقیه اسباب و اثاثیه هم به سر جرج تعلق ندارد. خیلی عجیب است. حالا این دیگر چیست؟ "

این یک کاغذ رسمی بود که برای اطلاع عالیجناب ارل چتنام نوشته شده بود و رونوشت به تمام افرادی که در املاک استکوم هال، ادعائی داشتند، فرستاده شده بود.

معلم با خود گفت:

" این سند ممکن است مسائلی را که برای ما بصورت معما در آمده است ، روشن کند. "

او از جا بلند شده و با دقت از پنجره به بیرون نگاه کرد که مبادا ساکنین اطاق به آنجا برگردند و وقتی خیالش از این جنبه راحت شد ، پشت میز نشست و مشغول مطالعه اسناد گردید. وقتی برای بار دوم در حالیکه یک سوم مدرک را مطالعه کرده بود ، از پنجره به پائین نگاه کرد در چهره اش علائم حیرت نمایان شد.



فصل چهاردهم : معمای یک مرد خوب

ده دقیقه بعد آقای توماسون کلون در را باز کرده ، با دقت به راهرو خیره شد و وقتی مطمئن شد که کسی در آنجا نیست در حالیکه یک ترانه قدیمی را زیر لب ترنم میکرد با طمانینه از پله ها پائین آمد. در طبقه دوم او خود را در یک اتاق کوچک که بیک پستو شبیه بود جا داده ، در را پشت سر خود بست و روی تخت کوچکی که در آنجا جا داده شده بود افتاد.

او با خود گفت :

" سه ماه پیش... دو ماه پیش این دختر برای ازدواج با من جلوی من زانو میزد . بآنهمه پول من میتوانستم سر اسقف کلیسای آکسفورد بشوم. من وقتی به این قضیه فکر میکنم ، خیال خودکشی به مغزم خطور میکند. "

او حالا به راز آنها پی برده بود ولی این چه منفعتی برای او داشت؟ تمام افرادی را که در این قضیه شرکت داشتند یک بیک در نظر آورد. اولین نفر خانم دانپورو بود که خیلی زود ، خیال او را از سر خود خارج کرد که با او تماس بگیرد. همین قیاس در مورد خود دانپورو هم صادق بود و او دختر را با پول یا بدون پول قبول کرده بود. بعد در باره سر جرج سون ب فکر فرو رفت. ولی این آقا یا از این راز باخبر شده و یا بزودی اطلاع حاصل میکرد. او به این نتیجه رسید که از این طریق هم نمیتواند پولی بدست بیاورد. ناگفته نماند که او جرات نمیکرد که با این آقای نجیب زاده سر این مسائل وارد گفتگو و معامله گردد.

تنها کس دیگری که باقی مانده بود خود دختر بود. او با خود گفت:

" من بایستی سراغ این دختر بروم و احترامات خودم را تقدیم کنم. اگر همه چیز بخوبی پیش رفت ، من بخودم جرات خواهم داد که از او خواستگاری نمایم. "

البته این کار میتواند عواقب وخیمی داشته باشد. او از جا برخاست و در طول و عرض اتاق کوچک به قدم زدن پرداخت. او وقتی در آکسفورد بود نامه ای دریافت کرد که او را تهدید به انجام کارهای قانونی و توقیف کرده بود. در آن نامه مبلغی معادل یکسال حقوق و مزایائی که از دانشگاه دریافت میکرد ، مطالبه شده بود. او خود را مانند آقای برچل میدید که داستان آنرا در کتابی که ' گولد اسمیت ' نوشته ، چند ماه قبل خوانده بود.

[نویسنده در اینجا به کتاب کشیش ویکفیلد اشاره میکند که توسط اولیور گولد اسمیت نوشته شده است . این کتاب توسط همین مترجم ترجمه و منتشر گردیده است. مترجم.]

آقای توماسون نمیدانست که چه راهی در پیش بگیرد که از ثروت بادآورده دختر جوان سهمی برای خود دریافت کند. هرچه بود او به این نتیجه رسید که مبلغ قابل توجهی بایستی از این دختر جوان مطالبه کند. سپس از جا برخاست ، کلاهش را برداشت و از اتاق خارج شد. او تا موقعیکه با خبر شد که آقای دانپورو از آنجا رفته است ، با احتیاط تمام عمل میکرد. به او گفتند که مرد جوان به شهر بریستول رفته و تا ده روز دیگر بر نمیگردد.

توماسون احساس کرد که دست تقدیر راه را برای او باز کرده ولی بدون شک چند نفر دیگر هم در این قضیه دخالت داشتند. او بیاد آورد که خانم ویکنتس دانپورو از او خواسته بود که مراتب احترام و علاقه او را به دکتر ادینگتون ابلاغ کرده و از او حال و احوال عالیجناب لرد را سؤال نماید.

توماسون بسمت اتاق دکتر براه افتاد و درب اتاق او را زد. صدائی از داخل اتاق شنیده شده شد که میگفت:

" وارد شوید. "

او وارد شد و دکتر ادینگتون را دید که کنار شومینه ایستاده است. روبروی او آقای فیش و یک وکیل ایستاده بود. وکیل نگاهی به توماسون انداخت و به حرف خود ادامه داد و گفت:

" آقای دکتر... من بشما میگویم که این قضیه را درک نمیکنم. عالیجناب دیروز حالشان آنقدر خوب بود که تصمیم بیک مسافرت طولانی گرفته و سر راه به این مهمانخانه آمدند. همین دیشب هم آنقدر سر حال بودند که سر جرج سون را به اطاق خود پذیرفتند. "

دکتر گفت:

" اطلاع شما صحیح نیست. ایشان آن آقا را دیشب ندیدند. "

وکیل گفت:

" من فقط میخواهم بگویم که عالیجناب دیروز خیلی مریض نبودند. امروز که کاری بسیار پر اهمیت با ایشان دارم و حاضرم هر چند ساعتی لازم باشد صبر کنم. ولی شما به من میگوئید نه تنها امروز من ایشان را نخواهم دید بلکه فردا و پس فردا... "

دکتر حرف او را قطع کرده و با اخم گفت:

" دیدن ایشان در فردا و پس فردا هم غیرممکن است. "

وکیل گفت:

" ولی آقای دکتر... من بخاطر یک مسئله قضائی بسیار مهم اجبار دارم که ایشان تا ملاقات کنم. "

دکتر که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت:

" آقای عزیز... جواب من بشما اینست که شما بالاخره عالیجناب را خواهید دید ولی فقط وقتی که حال ایشان بهتر شود. "

فیش و یک گفت:

" من احساس میکنم که من بعد از دیدن عالیجناب محروم میشوم. من بشما اخطار میکنم که هر اتفاقی بیفتد شما مسئول آن خواهید بود. "

دکتر دیگر بیش از این طاقت نیاورده و بانگ زد:

" آقا... این اطاق را ترک کنید. اینطور معلوم است که حواس شما خوب کار نمیکنند. شما نیابستی اجازه داشته باشید که در میان مردم عاقل بمیل خود رفت و آمد کنید. آیا شما فکر میکنید که تنها کسی هستید که طالب ملاقات با وزیر اعلیحضرت پادشاه هستید؟ همین امروز پیک از جانب عالیجناب دوک گرافتون به اینجا آمد و پیک دیگری از طرف شخص پادشاه فردا در اینجا خواهد بود. یک لحظه دیگر در اینجا توقف نکنید. "

بعد خطاب به مستخدم گفت:

" جان... درب اطاق را برای این آقا باز کنید. و شما آقا هر کاری دارید آنرا بوسیله نامه با عالیجناب در میان بگذارید. "

آقای فیش و یک بیچاره مجبور شد از اطاق بیرون رفته و با نارضایتی به این نحوه برخورد اعتراض میکرد.

در روز بعد همانطور که دکتر پیش بینی کرده بود، تعداد کثیری افراد برای دیدن عالیجناب آمده و خیابانی که میهمانسرا در آن قرار گرفته بود، بسیار شلوغ بنظر میرسید. شایعاتی منتشر میشد که شخص اعلیحضرت تصمیم گرفته است که برای دیدن عالیجناب به این میهمانسرا بیاید. اینطور پیدا بود که چشمان نیمی از سکنه مملکت انگلستان به این هتل دوخته شده است. دیگر هیچ امیدی برای آقای فیش و یک باقی نمانده بود.

اینطور بنظر او می‌آمد که بناگاه تمام رجال، درباریان و افراد متنفذ مملکت دست بدست هم داده که او را از نعمت ملاقات با عالیجناب لرد چتھام محروم نمایند.



فصل پانزدهم : هر عاشق یک جنگجو است

در روزهای اولیه ناخوشی عالیجناب وزیر ، تمام دنیای سیاسی مملکت متوجه میهمانسرای قلعه شده و از تمام نقاط انگلستان کالسکه ها و افراد سوار بر اسب ، هر روز به تعداد زیاد وارد میهمانسرا میشدند. جولیا هر روز صبح روی پل کوچکی که روی رودخانه ' کنت ' قرار داشت رفته و در آنجا به ورود و خروج افراد نگاه میکرد. سر جرج هم بدون مقدمه چینی به او ملحق شده و به اتفاق این منظره شلوغ و پر سر و صدا را مشاهده میکردند.

ولی بیماری عالیجناب طولانی شده و تمام افرادی که برای دیدن او به آنجا آمده بودند مانند سر جرج در حالیکه انتظار میکشیدند ، خود را بنحوی سرگرم میکردند. برای جولیا و سر جرج حیاط کلیسای نزدیک که در زیر سایه درختان سالخورده قرار گرفته بود ، محل مناسبی برای ملاقات بود.

ولی خیال سر جرج از بابت استکوم هال و املاک آن راحت نبود. این مشکل هر نقشه ای را که بفرس سر جرج برای آینده میکشید ، نقش بر آب میکرد. او با خود فکر میکرد که با ازدست دادن همه املاک خود، ادامه زندگی برای او بیفایده خواهد بود. آیا این ادعائی که در مورد میراث پدر بزرگش شده بود ، قانونی و قابل اجرا بود؟ آیا در صورت از دست دادن املاکش ، عالیجناب با او همکاری کرده و جایی برای زندگی به او عرضه خواهد داشت؟ این سوالات خاطر او را مکدر کرده و تحت هیچ شرایطی او را راحت نمیگذاشت. وقتی با جولیا بود ، ساکت مانده اغلب با چوب دستی خود روی زمین علائمی ترسیم مینمود .

در این شرایط دختر جوان عاقلتر از آن بود که بخواهد با زور و اصرار خلق و خوی او را اصلاح نماید. ولی سر جرج غافل از تلاش دختر جوان نبود که بهر نحوی شده درد و رنج او را کاهش داده و فکرش را بسمت دیگر متوجه سازد. سر جرج با خودش فکر میکرد که این دختر بچه علتی با او اینطور با مهربانی و دوستی برخورد میکند و گاهگاهی با یک تبسم شیرین ، روان پریشان او را تسکین مبخشد. آیا واقعا این دختر او را دوست داشت یک انگیزه های دیگری بود که وی را به سر جرج نزدیک میکرد. اگر انگیزه ای دیگر برای دختر جوان در اینکار وجود داشت، برای یک نجیب زاده بزرگ مانند سر جرج ، سرشکستگی زیادی بهمراه داشت.

یک بار دیگر طاقت نیاورده و بی اختیار سؤال کرد:

" این کارها برای چیست؟ "

دختر جوان بامعصومیت کامل جواب داد:

" چه کارهایی؟ "

سر جرج گفت:

" بعنوان مثال این لبخندهای شیرین برای چیست؟ "

دختر گفت:

" سر جرج... دلیل آن اینست که من میتوانم افکار شما را از چهره شما بخوانم. این افکار در باره من نیست. "

سر جرج گفت:



HE WOULD FALL SILENT IN JULIA'S COMPANY

" جولیا... این غیر ممکن است. من بشما قول میدهم. "

دختر جوان بسرعت گفت:

" قول ندهید... چون اگر اینکار را بکنید ، دفعه بعد که قول دادید من نمیتوانم قول شما را باور کنم. شما در باره من فکر نمیکردید ، من بشما میگویم که شما در چه فکری بودید. شما بفکر خانه و زندگی خودتان بودید. شما فکر میکردید که املاک شما بچه کسی خواهد رسید و چه کسی ساکن اطاقی خواهد شد که شما در آن متولد شدید. چه کسی در اطاقی خواهد مرد که پدر شما در آنجا فوت کرد. "

ابری از درد و ناراحتی روحی بر ناصیه سر جرج ظاهر شد و گفت:

" دختر جان... تو یک جادوگر هستی. "

جولیا گفت:

" خیلی ممنون... حد اقل اینست که من قدری پیشرفت کرده ام. دفعه پیش شما به گفتید ' دختر لعنتی... ' و حالا مرا جادوگر خطاب میکنید. این خودش یک نوع پیشرفت است. سر جرج... شما آنقدر مؤدب و مبادی آداب هستید که من تعجب نخواهم کرد که اگر شما مشکلات فکری خود را با من در میان بگذارید. "

پس اینطور بود که این دختر میتواندست فکر او را بخواند. او پیوسته چیزهای جدیدی در مورد جولیا کشف میکرد. در جواب گفت:

" حالا چه اتفاقی خواهد افتاد اگر من همین الان با شما صلاح و مصلحت کنم؟ "

جولیا مانند یک دختر بچه با بادبزن دستی خود بازی میکرد و بعد از قدری تامل جواب داد:

" هر جور که میل عالیجناب است. فقط من بایستی بشما هشدار بدهم که من یک آدم دو رو و شارلاتان نیستم و ممکن است مطالبی را که میگویم بمزاق عالیجناب خوش نیاید. "

سر جرج گفت:

" نگران نباشید... فقط به من بگوئید که تحت این شرایط من چه بایستی بکنم ؟ شخصی بر علیه من اقامه دعوی کرده است. "

" سر جرج... این یک بمب است که هر لحظه امکان انفجار آن موجود است. آیا اینطور نیست؟ "

سر جرج گفت:

" همینطور است . سؤال اینست که آیا من بایستی در مقابل این ادعا قد علم کرده و مبارزه کنم؟ شما چه میگوئید خانم ؟ "

دختر بادبزن خود را بالا انداخت و آنرا در هوا گرفت و نگاهی تحسین آمیز به او کرد. بعد گفت:

" البته این بستگی دارد... آیا این ادعا رقم بزرگی را شامل میشود؟ "

سر جرج برای اولین بار این حقیقت را نزد کسی بغیر از خودش اعتراف کرده و گفت:

" تا جائیکه من میدانم این یک ادعا بیشتر نیست . "

قطره اشکی در چشمان دخترک درخشید. بادبزنش در دستش میلرزید و گفت:

" شما میبایستی این را به من زودتر میگفتید. چرا به من از اول نگفتید؟ :

" شما که گفتید فقط حاضر هستید مرا نصیحت کنید. "

جولیا دیگر طاقت نیاورده و بگریه افتاد. سر جرج پافشاری کرده و گفت:

" من صرفا عقیده و نصیحت شما را میخواهم. من میخواهم بدانم که این قضیه از دید یک شخص دیگر چه حالتی دارد. جولیا... سوال من خیلی ساده است. چیزی که من میخواهم بدانم اینست که آیا باید وارد یک دعوی قانونی بشوم یا اینکه خود را تسلیم این ادعا کنم. "

جولیا گفت:

" شما از من میرسید که که بجنگید یا تسلیم شوید؟ "

" بله... "

" پس من بشما نصیحت میکنم که بجنگید. سر جرج... با آنها با تمام قدرت خود بجنگید. اجازه ندهید که این جانوارن یکشاهی از املاک شما را تصرف کنند. "

" ولی اگر ادعای آنها واقعیت داشته باشد باز هم از من میخواهید با آنها بجنگم؟ "

جولیا با حرارت گفت:

" چطور میتواند ادعای آنها واقعیت داشته باشد وقتی میخواهند تمام مایملک یک فرد را تصاحب کنند؟ " سر جرج سری تکان داد و بفکر فرو رفت. این فکر او آنقدر طولانی شد که صدای خنده جولیا را شنید. او که قدری آزرده خاطر شده بود، سر بلند کرد که ببیند جولیا بچه چیز میخندد. او دخترک را دید که با شیرین ترین و دوستانه ترین لبخند به او نگاه میکند. مثل اینکه هیچ واقعه ای اتفاق نیفتاده است.

جولیا گفت:

" سر جرج... شما فکر میکنید که چقدر احمق هستم؟ من چگونه میتوانم فردی مثل شما را نصیحت کنم؟ لطفا مرا ببخشید. "

سر جرج که بشدت یکه خورده بود با تمجیح جواب داد:

" من شما را بخشیدم ... "

دختر با اعتماد بنفس گفت:

" بسیار خوب... آیا شما میدانید که در عرض مدت کوتاهی چقدر عوض شده اید؟ یک هفته پیش شما ایدا یک کلمه از این مطالب را به من نمیگفتید. من باعث شده ام که رفتار شما عوض بشود. "

سر جرج تصمیم گرفت که با جولیا مانند خودش صحبت کند و گفت:

" من هم مثل هر کس دیگر احتیاج دارم که رفتار خود را بهتر کنم. من برای مدت یک هفته هر روز به این مدرسه آمده ام. "

رنگ صورت جولیا قدری بسرخي گرائید و بعد فکری که کرد گفت:

" ایکاش میتوانستم خودم را از شر این آقای توماسون شریر نجات بدهم. او یک لحظه از من چشم بر نمیدارد. ولی شما در مورد روزها و یک هفته صحبت کردید. سر جرج... چند روز، چند هفته و چند ماه چه اهمیتی میتواند داشته باشد. مسئله مهم اینست که انسان فکر خود را عوض کند. "

او قدری مکث کرده و سپس ادامه داده و گفت:

" من هسر شما نیستم ولی یک نکته توجه مرا بخود جلب میکند. آیا این مشکل مالی که پیش آمده باعث شده که به من ابراز لطف کنید و اگر چنین نبود، مرا مانند یک آشغال زیر پای خود له میکردید. "

سر جرج آهسته از جای خود بلند شده و به او نگاه کرد. سپس گفت:

" خدای بزرگ... شما را چه میشود؟... دختر جان... چه اتفاقی افتاد که شما با من متغیر شدید؟ "

جولیا گفت:

" دختر جان؟! ... شما فکر میکنید که من بچه هستم؟ شما با من مانند یک بچه رفتار میکنید. "

سر جرج در اثر این حمله نابهنگام، سرگیجه گرفته بود گفت:

" دختر خانم عزیز ... من درک نمیکنم. من قصد ندارم که با شما مانند یک بچه رفتار کنم. اگر کسی اینکار را میکند خود شما هستید. گاهی من با خود فکر میکنم که شما به من علاقه دارید یا از من بدتان میآید. "

" آیا هرگز بمخیله شما خطور نکرده که شاید هیچکدام از این دو حقیقت نداشته باشد. شاید من برای کشتن وقت از وجود شما استفاده میکنم. دلیل آنهم اینست که تا وقتی وکیل من کارهای قانونی خودش را به اتمام نرساند من اجبار دارم که در این هتل بمانم. "

سر جرج سون که بشدت یکه خورده بود گفت :

" آه... پس تمام این حرفها صرفا وقت تلف کردن بود؟ "

" بله همینطور است... کاملا همینطور است. "

سر جرج تعظیمی کرد و گفت:

" دوشیزه خانم... در اینصورت بایستی بشما بگویم که من خوشحال هستم که مورد استفاده شما واقع شدم. "

جولیا بخشی گفت:

" ممنون هستم. من بخانه بر میگردم و بیش از این مزاحم شما نمیشوم. "

او تواضع کرد و براه افتاد. اگر سر جرج میتوانست صورت او مشاهده کند میدید که این دختر بیصدا اشک میریزد.

دختر جوان در بین احساسات متضادی محاصره شده بود. او با خود فکر میکرد که آیا سر جرج او را تعقیب خواهد کرد یا برای همیشه از آنجا خواهد رفت. شاید هم به شهر رفته است. ولی او قول داده بود که قبل از ترک مارلبورو به او سری بزنند.

در همین موقع صدای پای او را از پشت سر خود شنید. او صدای سر جرج را شنید ولی سر جرج با او صحبت نمیکرد. او دستوراتی بیک مستخدم هتل میداد. مستخدم یک یادداشت برای او آورده بود. جولیا از گوشه چشم به آن دو نفر نگاه کرد و متوجه شد که آنها به او خیره شده اند. بعد مستخدم بدنبال کار خود رفت و سر جرج بدون اینکه توجهی به جولیا داشته باشد از کنار او عبور کرده، از لابلای افرادی که جلوی دروازه ایستاده بودند رد شد و یک لحظه بعد، ناپدید میشد. جولیا دیگر تاب و تحمل خود را از دست داد، بدنبال او دوید و اسم او را صدا زد.

سر جرج برگشت و او را دید. جولیا گفت:

" آیا ممکن است چند دقیقه از وقت خود را به من بدهید؟ "

سر جرج در سکوت تعظیم کرد. جولیا گفت:

" از این طرف بیائید. "

او جلو افتاد، از سرسرای هتل رد شد و از درب انتهای آن وارد باغ شد. در وسط چمن، او دست خود را دراز کرده و با لبخندی گفت:

" امیدوارم که شما اینجا آمده باشید که از من معذرت بخواهید. "

سر جرج باحیرت گفت:

" اگر معذرت خواهی من شما را خوشحال میکند، من باکمال میل حاضرم. ولی در چه موردی باید طلب بخشش کنم؟ "

" در تمام موارد. "

سر جرج اطاعت کرده و گفت:

" من در تمام موارد از شما طلب بخشش میکنم. معذرت خواهی مرا قبول کنید. "

" سر جرج... من معذرت خواهی شما را قبول میکنم و فردا صبح سر قرار همیشگی خود خواهیم بود. "

" بسیار خوب... فردا... آه... فردا من اینجا نخواهم بود. "

ابروان جولیا بالا رفت و گفت:

" شما از اینجا میروید؟ "

" بله... من باید به استکوم بروم. "

" وشما دیگر به اینجا بر نخواهید گشت. ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید؟ "

سر جرج به آهستگی گفت:

" این کاملاً به تصمیم خود شما بستگی دارد. من فردا شب از طریق جاده باث به اینجا باز خواهم گشت. آیا فکر میکنید که شما برای دیدن من به پیچ خیابان باث خواهید آمد؟... این جاده مورد علاقه شماست. من کمی بعد از ساعت پنج در آنجا خواهم بود. اگر شما برای دیدن من آمدید نتیجه گیری خواهم کرد که برغم حرفهای سرد، تعلیم و تربیت یک شخص که ممکن است از لحاظ مادی نابود شده باشد، هنوز برای شما یک پدیده جالب است. ولی اگر شما نیامدید... "

جولیا حرف او را قطع کرد و گفت:

" در اینصورت شما چه خواهید کرد؟ "

" من نمیدانم. "

" من فراموش نمیکنم که شما در آکسفورد به من چه گفتید. شما گفتید که اگر من یک خانم نجیب زاده بودم، شما مرا به همسری خود انتخاب میکردید. ولی سر جرج... متأسفانه من یک خانم اصیلزاده نیستم. "

سر جرج گفت:

" من چنین حرفی نزدم. "

" خیلی خوب... حالا چه میخواهید بگوئید؟ "

سر جرج گفت:

" شما خود خیلی خوب میدانید که من چه میخواهم بگویم. "

صورت و گردن دختر جوان بشدت قرمز شده و گفت:

" بگذارید مطمئن شویم که شما با پاملا یا کلاریسا صحبت میکنید. "

سر جرج تمام قد در مقابل او ایستاده و کلاهش را در دست داشت. او گفت:

" من با هیچ کسی صحبت نمیکنم بجز زیباترین دختر روی زمین. کسی که پاکدامن ترین دختر جهان است و من آرزو میکنم که همسر من باشد. جولیا... آیا این حرف من مورد قبول شما خواهد بود؟ "

جولیا که از سر تا پا میلرزید گفت:

" من جواب شما را فردا در سر پیچ خیابان باث خواهم داد. "

سر جرج با تاکید گفت:

" نخیر... همین حالا... الآن. "

ولی جولیا فریاد کشید:

" نه... فردا... "

و پا به فرار گذاشت. او با نهایت سرعت از سراسر عبور کرده و بدون توجه به رفت و آمد مستخدمین بسمت اطاق خود می‌دوید. او با خود فکر می‌کرد که بایستی گریه را سر بدهد در غیر اینصورت خواهد مرد. گریه شادی..."



فصل شانزدهم : بادبزن سیاه‌رنگ

من معتقدم که سر جرج که صبح روز بعد با خاطری نا آرام بسمت قلعه خود ، استکوم اسب میتاخت ، به وقایعی که عرض هفته گذشته اتفاق افتاده بود ، با دلخوشی نگاه میکرد . معدود افرادی هستند که وقتی قول و قرار می‌گذارند به آن وفادار مانده و تحت هیچ شرایطی آنرا عوض نمیکنند حتی اگر بعدا احساس کنند که شاید کار عاقلانه ای نکرده اند. سر جرج جزو این معدود آدمها بود و بفکرش نمیرسید که در مورد درست و غلط بودن قرار می‌داد که با جولیا گذاشته بود، تفکر کند. علاوه بر آن ، او همسری پیدا کرده بود که نه تنها دارای زیبایی خارق العاده ای بود بلکه با هوش ، عاقل و پاکدامن هم بود.

شکی نیست که مسئله مرتبه اجتماعی این دختر سؤال برانگیز بود و اگر مشکل مالی برای سر جرج پیش نیامده بود شاید بفکر ازدواج با او نمیافتاد. ولی حالا کار از این حرفها گذشته و او همسر خود را انتخاب کرده بود. طولی نکشید که بخانه خود رسید که از میهمانسرای قلعه خیلی دور نبود.

او وقتی خود را مالک بی رقیب این خانه فرض میکرد ، سالی دو سه بار بیشتر به آنجا نمیآمد. او کارهایی را که در خانه داشت بسرعت انجام داده و در بعد از ظهر بسمت میهمانسرا بازگشت. در راه مدام در اندیشه جولیا بود و حاضر نبود که به آینده خود که کاملا نامشخص بود فکر کند. زندگی گذشته او که بیشتر سر میز قمار تلف شده بود حالا برایش جز اندوه و قدری شرمساری چیزی نداشت.

وقتی آفتاب غروب کرد او خود را سر پیچ جاده باث یافت. همانجائی که با جولیا قرار گذاشته بود. او حرکت اسبش را کند کرده و با خود میگفت که آیا این دختر سر قرار خود حاضر خواهد شد؟ ولی متاسفانه اینطور نبود و وقتی نزدیکتر شد ، مشاهده کرد که کسی در آن نقطه منتظر او نیست.

سر جرج با خود فکر کرد که احتمالا جولیا در جای همیشگی ، روی پل کوچک منتظر او نشسته است. ولی جولیا در آنجا هم نبود. سر جرج در تمام این منطقه به جستجو مشغول شد ولی خبری از دختر جوان نبود. درست سر پیچ جاده ساختمانی بود که در گذشته مسافرخانه بود ولی حالا تخلیه شده و کسی در آن زندگی نمیکرد. سر جرج با دقت به این ساختمان خیره شده ، درب بزرگی که به حیاط باز میشد ، کاملا باز مانده و سر جرج محض اطمینان به آنجا هم سر کشید. ولی جولیا آنجا هم نبود.

چشمان تیزبین سر جرج تشخیص داد که سوارکارانی در همین اواخر وارد حیاط شده چون اثر سم اسب ها بطور مشخص در سطح حیاط ایجاد شده بود. از این گذشته ، ساختمان خالی، در و پنجره هایش بسته و درست همان وضعیتی را داشت که در تمام طول هفته گذشته سر جرج آنرا مشاهده میکرد.

آیا واقعا این امکان وجود داشت که دختر جوان عقیده خود را عوض کرده و بدنبال کار خود رفته است؟ قلبش گواهی میداد که این کار امکان ندارد. او اسبش را بسمت پل کوچک راند و از روی آن عبور کرد. براه خود ادامه داد تا وقتی که به اولین خانه رسید. هیچ چیزی بچشم او نخورد و سر اسبش را برگرداند و بسمت میهمانسرا روانه شد. ولی این تجسس آخری برای او یک جایزه به همراه آورد. در گوشه ای که از جاده اصلی پنهان بود، یک بادبزن دستی ساده سیاه‌رنگ افتاده بود.

سر جرج از اسبش پائین پرید ، آنرا برداشت و متوجه شد که این بادبزن جولیا است. محیط اطراف رفته رفته بتاریکی میگرانید و گرمای روز جای خود را به سرمائی که رفته رفته افزایش پیدا میکرد ، داده بود. سر جرج که بشدت دلنگران شده بود دیگر طاقت نیاورده و فریاد زد:

" جولیا... جولیا. "

بعد ساکت شد و بدقت گوش داد. صداهایی از جانب شهر مارلبورو بگوشش رسید. او به اسبش مهمیز زده و وارد اصطبل میهمانسرا شد. میر آخور با دیدن او ادای احترام کرد و مانند این بود که میخواست چیزی بگوید. ولی سر جرج که عجله داشت خود را بداخل برساند، زمام اسب را به او داده و با عجله وارد ساختمان شد. او از ترس بی اساس خود خجلت زده شده و مطمئن بود که خیلی زود جولیا را در داخل هتل خواهد دید.

در همین موقع او صداهای هیجان زده و مشوشی بگوشش خورد. خون در عروقش منجمد شد و مجبور شد که توقف کند. سرسرا کاملاً روشن بود و بناگاه تعداد زیادی افراد وارد شدند. سر جرج مطمئن بود که اتفاق وحشتناکی افتاده است. در این احوال اسم لرد چتھام بگوشش رسید و کسی که سخنگوی جمعیت بود گفت:

" نخیر... هیچ چیز نبایستی به ایشان گفته شود. دکتر هم اکنون نزد او رفته است. من بشما میگویم... حال او امروز بدتر شده است. "

سر جرج به فردی که کنار او بود نزدیک شد، بازوی او را گرفت و از او سؤال کرد که چه خبر شده است.

مردی که سر جرج او را مورد خطاب قرار داده بود بکلی آشفته و پریشان بنظر میرسید و برگشت که جواب سر جرج را بدهد. سر جرج او را شناخت، او آشنای قدیمی ما آقای فیش ویک وکیل دعوی بود. ولی این فیش ویک با قبل خیلی تفاوت کرده بود. رنگ صورتش خاکستری شده، گونه هایش فرو افتاده و بیک کلام حد اقل دهسال پیر تر شده بود. او یقه لباس سواری سر جرج را چسبید و گفت:

" آن دختر کجاست؟ تو آدم بزهکار با آن دختر چه کرده ای؟ "

سر جرج حوصله اینکه با این مرد سر بسر بگذارد نداشت و با خشونت او را خودش جدا کرده و گفت:

" مردک احمق... چطور جرات میکنی که به من دست بزنی؟... عقلت کجا رفته؟ "

این حرکت سر جرج طوری عنیف بود که فیش ویک تعادل خودش را از دست داد و بایک مرد قوی هیکل با چکمه های بزرگ تصادف نمود و روی زمین افتاد. با این وجود فوراً از جا بلند شده و فریاد زد:

" من بر علیه این مرد اعلام جرم میکنم. مردم ببینید من چه میگویم. این مرد یک دختر را دزدیده است. دلیل آنهم اینست که آن دختر بر علیه او در دادگاه اقامه دعوی کرده و خود را مالک خانه و املاک او میداند. فردا قرار بود که حکم دادگاه صادر شود و امروز این مرد آن دختر را دزدیده است. هر چه که این مرد دارد، متعلق به آن دختر است. من بر علیه او اعلام جرم میکنم. "

سر جرج با خشونت گفت:

" این حرفهای دیوانه وار چیست؟... "

بعد به اطراف نگاه کرد. تمام حاضران به او خیره شده بودند. او تکرار کرد:

" این حرفهای احمقانه چیست؟ چه کسی دزدیده شده؟... جواب بده... مردک لعنتی. "

وکیل گفت:

" خویشاوند خودتان... همان خویشاوندی که بخاطر تصاحب اموال شما به دادگاه شکایت برده بود. "

صاحب هتل جلو آمد... دستش را روی شانه وکیل گذاشت و گفت:

" آرام باش... آرام باش مرد... ما خیلی زود تصمیم خواهیم گرفت که چکار بایستی کرد. سر جرج... بطور خلاصه

بایستی بگویم که این دختر جوان که در عرض چند روز گذشته با شما وقت صرف میکرد در حدود نیمساعت قبل توسط افرادی که در یک کالسکه کرایه ای قرار داشتند در سر پیچ جاده، ربوده شد. مطالبی که این آقا در مورد میراث و دادگاه میگوید همانطور که برای عالیجناب تازه است برای ما هم جدید و غیر قابل باور است. ولی از حرفهای او اینطور برداشت کردم که آن دختر خانم بر علیه شما مدارکی به دادگاه ارائه کرده که نشان میدهد ایشان مالک واقعی همه املاک شما در استکوم هستند. "

سر جرج گفت:

" در استکوم؟ "

" بله عالیجناب. "

سر جرج دیگر چیزی نگفت و دو مطلب مهم فکر او را بخود مشغول کرده بود. اولین فکر او این بود که برای خیلی از راز و رمز رفتار جولیا این امکان بوجود آمده بود که توجیهی قابل قبولی داشته باشد. اینطور معلوم بود که جولیا با او خویشاوند از کار در آمده و شخص ناشناسی که به دادگاه مراجعه کرده بود، کسی جز خود جولیا نبود. او بعد از قدری تفکر گفت:

" این دختر را از سر پیچ خیابان باث دزیده اند؟... چه کسی این واقعه را دیده است؟ "

صاحبخانه گفت:

" یکی از مستخدمین ما... ما او را فرستاده بودیم که شیشه ها و آینه های ساختمان تابستانی را تمیز کند. "

بعد به مستخدم اشاره کرد که جلو بیاید. مستخدم با اکراه و لنگ لنگان جلو آمده و اربابش گفت:

" همه داستانی را که برای من گفתי دومرتبه برای عالی جناب تعریف کن. "

مرد مستخدم تعظیمی کرد و گفت:

" با اجازه عالیجناب... باید عرض کنم که من هیچ تقصیری در این واقعه نداشتم. من به محض اینکه این حادثه را مشاهده کردم، با تمام نیروی خودم دویده که آنرا اطلاع بدهم. آنها آن خانم را بزور سوار کالسکه کرده و من از فرط عجله بداخل خندق افتاده و از هوش رفتم. پنج دقیقه بعد موفق شدم که کسی را پیدا کنم و به او خبر بدهم. "

سر جرج به آرامی پرسید؟

" چند نفر در آنجا بودند؟... "

" عالیجناب... من فقط دو نفر را دیدم ولی شاید کسان دیگری هم بودند که من موفق نشدم آنها را ببینم. آنها دلجان را در حیاط آن ساختمان متروک که در سر پیچ واقع شده نگاه داشته و من دیدم که کالسکه از آنجا بیرون آمد. این اولین چیزی بود که دیدم و سپس دوشیزه خانم را دیدم. "

مرد قویهیکل پرسید:

" آیا این خانم را بزور وارد کالسکه کردند؟ ... آیا او فریاد کشید؟ "

" آه... بله... او با تمام قدرتش فریاد میکشید و کمک میخواست. ولی من خیلی نزدیک نبودم که به کمک او بروم. "

" آیا آن دختر تلاش و تقلا هم میکرد؟ "

" آه... بله... او یک مشکل بزرگ برای آنها ایجاد کرده بود. "

سر جرج دیگر طاقت نیاورده و فریاد زد که حرف و گفتگو کافیهست. یک اسب و تپانچه های مرا حاضر کنید. به مستخدم منم خبر بدهید. آقای فیش ویک... از سر راه من کنار برو. "



فصل هفدهم : آقای فیش و یک بعنوان داور

آقای فیش و یک که جلو آمده بود که بخیال خود سر جرج را دستگیر کند، با شنیدن این دستور، بسرعت خود را عقب کشید و یکی دو نفر که هنوز اتهامات فیش و یک را فراموش نکرده بودند، آهسته مطالبی گفتند. ولی هیچ کس جرات نکرد که جلو بیاید. اگر یک مانعی سر راه سر جرج ایجاد نشده بود، چند لحظه دیگر او سوار بر اسب بدنبال کالسکه رفته بود.

یک ضرب المثل قدیمی میگوید که در هر جمعیتی آدمی رند و حيله گر و آدمی ابله پیدا میشود. مابین جائیکه سر جرج ایستاده و دربی که از آن وارد سرسرا شده بود، خانم دانپورو ایستاده و به این ماجرا با دقت گوش میداد. سرکار خانم جزو اولین نفراتی بود که این خبر را دریافت کرده و بشدت نگران شده بود. ولی او نگرانی و ترس خود را پنهان کرده و چند قدم جلو آمده و خود را بین درب و سر جرج قرار داد. بعد بانگ زد:

" آقا... صبر کنید... ما هنوز کارمان با شما تمام نشده است. این چیزی که روی سینه خود داخل جیبتان دارید چیست که اینطور برجسته است؟ "

سر جرج که بشدت خشمگین شده بود گفت:

" خانم... از سر راه من کنار بروید. "

" تا وقتی شما به ما توضیح نداده اید که این بادبزن زنانه را چطور بدست آورده اید من از جای خودم تکان نخواهم خورد. "

سر جرج با خسونت گفت:

" بادبزن...؟ چه بادبزی؟ "

خانم گفت:

" همان بادبزی که داخل جیب شما روی سینه دارید. آنرا در بیاورید که همه بتوانند ببینند. "

سر جرج بادبزن را در آورده و به آن نگاه کرد. سپس گفت:

" من این بادبزن را سر راه پیدا کردم. "

" آیا این بادبزن متعلق به آن دختر است؟ "

" بله... در حین کشمکش میبایستی از دست او بزمین افتاده باشد. حالا از سر راه من کنار بروید در غیر اینصورت مجبور خواهم شد که بازور شما را رد کنم. "

خانم که دلیل مهمی داشت که سر جرج را معطل کند گفت:

" نخیر... من از جای خود تکان نخواهم خورد چون میدانم که همه این آقایان میخواهند جزئیات این داستان را بشنوند. چه کسی غیر از شما و آن خانم میدانست که شما دو نفر قرار است که یکدیگر را در پیچ خیابان باث ملاقات کنید؟ بادانستن این راز، یک کالسکه فراهم کرده و در خانه متروک کمین کرده بود. حالا به محض اینکه آنها دختر را

با خود بردند شما با قیافه حق بجانب وارد شده و در حالیکه بادبزن او هنوز در دست شماست اینطور وانمود میکنند که قصد تعقیب ربایندگان را دارید. "

سر جرج گفت:

" بگذارید من رد شوم. اگر شما یک خانم نبودید من با شما بطرز دیگری برخورد میکردم. "

خانم دانپورو با تمسخر گفت:

" مثلاً چکار میکردید؟... آیا شما نمیتوانید ببینید که بعضی از این آقایان حرفی در این باره برای گفتن دارند؟ "

خانم در اینحال به مرد قویهیکی که پوتین های بزرگی بپاداشت نگاه کرد. آن مرد که تشویق شده بود گفت:

" سر جرج... سرکار خانم کاملاً حق دارند. من معذرت میخواهم که مداخله میکنم ولی این یک قضیه کاملاً جدی و مهمی است. بهمین دلیل من نمیتوانم اجازه بدهم که شما اینجا را بدون اینکه با ما توضیحات بیشتری بدهید ترک کنید. شما خودتان هم مانند من قاضی صلح هستید و از قانون با خبر هستید. اگر این آقای وکیل حرفی برای گفتن دارد من پیشنهاد میکنم که آنرا بصورت کتبی در آورده و به من تسلیم کند. "

سر جرج گفت:

" محض رضای خدا هر چه لازم است بپذیرید و بگذارید من بدنبال این ربایندگان بروم. جان یک انسان بیگناه در خطر است. "

" عالیجناب... مطلب همینست... یک مدرک جرم نزد شما یافت شده و خود شما براساس حرفی که این آقای وکیل میزند، انگیزه خوبی برای این کار داشته اید. "

سر جرج گفت:

" خدای بزرگ... مرد... آیا شما نمیتوانید ببینید که در حالی که شما وقت تلف میکنید آنها این دختر را از اینجا دور میکنند؟ هیچ چیز در این لحظه مهمتر از زمان نیست. "

صاحبخانه که میخواست سر و ته قضیه را بهم بیاورد گفت:

" بعضی ها مامور شده اند که بدنبال آنها بروند. "

قاضی صلح بطرف آقای فیش ویک برگشته و گفت:

" آقا... آیا شما حاضر هستید که در مورد مطالبی که اظهار کردید سوگند بخورید؟ "

وکیل بیچاره در موقعیت وحشتناکی قرار گرفته بود. از طرفی او انگیزه ربودن و سر به نیست کردن دختر جوان را از طرف سر جرج درک میکرد و از طرف دیگر او سر جرج را دوست میداشت و به او احترام میگذاشت. کاملاً متوجه بود که زمان برای نجات دختر جوان بسیار کم شده است. ولی این وسط نفرت او از خانم ویکنتس پیر کفه ترازو را بسمت حمایت از در جرج سنگین تر کرده و بالاخره گفت:

" نخیر آقا... من حاضر نیستم که سوگند یاد کنم مگر اینکه یک شرط من مورد قبول واقع شود. "

قاضی با اخم گفت:

" چه شرطی؟... "

" شرط من اینست که حالا که عالیجناب سر جرج تصمیم دارند که به تعقیب ربایندگان بروند، مرا هم با خود ببرند. من هم اسب سواری بلد هستم و آماده هستم که همین لحظه حرکت کنم. "

خانم دانپورو آب دهانش را بزمین انداخت و گفت:

" آه... نه... همه اینها باهم دست بیکی کرده اند. آن دختر هم در این توطئه با اینها شریک است. آن دختر را بایستی بدار کشید. "

ولی سر جرج دیگر معطلی را جایز نشمرد و خطاب به فیش ویک گفت:

" اگر میخواهید با من بیائید همین لحظه حرکت کنید. و شما خانم... اگر مداخله شما تمام شد از سر راه من کنار بروید. "

خانم فریاد زد:

" ولی اگر مداخله من هنوز تمام نشده باشد تکلیف چیست؟ "

او تا اینجا حد اقل نیمساعت سر جرج را معطل کرده بود که فرصت کافی به پسرش بدهد که از آنجا دور شود.

سر جرج گفت:

" ما از یک درب دیگر خارج خواهیم شد. "

او بعقب برگشت و بدون یک کلمه حرف دیگر از میان جمعیت بسمت درب دیگر سرسرا براه افتاد. مردم از سر راه او کنار رفته و در یک چشم بهم زدن از درب باغ خارج شد. آقای فیش ویک هم کلاه بدست پشت سر او میدوید.

کسانی که در سرسرا مانده بودند با هم گفتگو کرده ، گاهی میخندیدند و گاهی دشنام و نفرین بزبان میآوردند. فقط یک مرد سالخورده بود که در گوشه ای نشسته و گاهگاهی با خود زمزمه میکرد:

" چقدر این دختر زیبا بود... "

و دیگر طاقت نیاورده و به گریه افتاد.

سه مرد درجاده ای که بسمت غرب میرفت اسب میباختند.



فصل هیجدهم : تعقیب

وکیل دعاوی مرد ترسوئی نبود ولی هرگز در گذشته برای او پیش نیامده بود که در تاریکی مطلق سوار اسب شده و در جاده های خارج از شهر چهارنعل حرکت کند. در صورت برخورد با کسانی که دختر جوان را دزدیده بودند هم چاره ای بجز جنگ کشت و کشتار نبود. این آگاهی باعث وحشت او میشد. مطلب دیگری که ذهن او را بخود مشغول میکرد این بود که سر جرج یک سوارکار ماهر و با تجربه بود و اگر میخواست او را پشت سر بگذارد، بدون شک براحتی موفق میشد. اسب ها هم که حیواناتی باهوش هستند، براحتی میتوانند درک کنند که راکب آنها ناشی و بی تجربه است. آنها از چنین راکبی بطور کامل اطاعت نمیکنند. او میل داشت که از سر جرج خواهش کند که قدری به او استراحت بدهد ولی وقتی فکر کرد که جان یک دختر بیگانه در معرض خطر است، دهان خود را بست و سر جرج را تعقیب میکرد.

سر جرج قبل از حرکت یک فانوس روشن را از یکی از مستخدمین گرفت و وقتی به جاده اصلی رسیدند، خود جلو افتاده و فیش ویک و مستخدم خود او، وی را تعقیب میکردند. خیلی زود به پیچ جاده و خانه متروک رسیدند و در آنجا سر جرج متوقف شده و از اسب بیاین پرید. او درب حیاط را با فشار باز کرده و وارد شد. فانوس خود را بلند کرد و با دقت به اطراف نگرید.

وکیل که دندانهایش از ترس بهم میخورد گفت:

" فکر نمیکنم که آن دختر خانم در اینجا مانده باشد. "

سر جرج که مرتباً خم و راست میشد و همه جا را با دقت نگاه میکرد جوابی نداد. ولی چند لحظه بعد یک شیی کوچک در روی زمین نظر او را جلب کرده، خم شد، آنرا برداشته و بو کرد. سپس آنرا به بقیه نشان داد و گفت:

" این چیست؟ "

مستخدم که لجام اسب او را گرفته بود گفت:

" عالیجناب... این تنباکوی دریا نوردان است.

" چه کسی ممکن است که از این تنباکو در اینجا استفاده کند؟ "

" تا جائیکه من میدانم هیچ کس. "

سر جرج سون گفت:

" آنها میبایستی از بریستول آمده باشند. "

سپس به آن دو که جلوی در ایستاده بودند امر کرد که راه را باز کنند. سپس روی زین پرید و در حالیکه هنوز پاهایش در رکاب قرار نداشت، اسب را بحرکت در آورد. او بسمت چپ پیچید و چهار نعل بطرف مغرب روانه شد.

تعقیب شروع شده بود و با این کشف سر جرج، وکیل دلگرمی گرفته و هیجان زده شده بود. صدای سم اسبان روی زمین سخت و جرقه هائی که گاهگاه از اصابت نعل اسبها با سنگهای جاده ایجاد میشد، نظر او را جلب میکرد. پس به این ترتیب آنها عازم بریستول شده بودند. حالا که قدری خیالش از طرف خودش راحت شده بود، وکیل بیاد دختر بیگانه افتاده و خشم شدیدی در قبال کسانی که او را دزیده بودند احساس میکرد. او اسبش را با شلاق آشنا کرد و احساس میکرد که وقتی با آن راهزنان مواجه شد، به آنها نشان خواهد داد که او چگونه مردی است.

در زیر نور ستارگان درختان مانند توده های سیاه ظاهر میشدند و چون آنها با سرعت حرکت میکردند ، خیلی زود از دید پنهان میشدند. آنها از جنگل ها، تپه ها و پیچ و خم جاده عبور کرده و بیک دوراهی رسیدند که سر جرج آنرا خوب میشناخت و راه درست را بسمت بریستول انتخاب کرد.

درختان این منطقه کوتاه و کوچک بوده و باد سردی میوزید. چمن زارهای دو طرف جاده در تاریکی تا بینهایت ادامه مییافت. آقای فیش و یک بار دیگر دچار نگرانی خاطر شد و چون عادت به اسب سواری نداشت تمام بدنش درد گرفته بود.

چند ساعت پیش سر جرج در همین جاده اسب رانده بود و حالا هر ذره از تجربه های قبلی بکار او میآمد. وقتی به دختر جوان فکر میکرد قلبش بدرد میآمد و اینکه او را با موفقیت دزدیده بودند چون دختر بیچاره میخواست سر قرار خود حاضر شود. او با خود فکر میکرد که با در نظر گرفتن اینکه کالسکه بمراتب کند تر از یک سوار کار حرکت میکند، او قادر خواهد بود که به موقع خود را به آنها برساند.

ساعت نه شب بود که چراغهای شهر ' کالن ' در جلوی آنها نمودار شد. آنها چند لحظه در جلوی مهمانخانه شهر توقف کرده و سؤالات آنها تعدادی افراد را دور آنها جمع کرد. این افراد در حدود دو ساعت پیش کالسکه کوچکی را دیده بودند که بدون عوض کردن اسب ، براه خود ادامه داده بود. آنها گفتند که پنجره های کالسکه بسته شده و همین توجه راهگذران را جلب کرده بود. اینکه آنها حتی برای تعویض اسب توقف نکرده بودند ، سر جرج را بشدت مشکوک نمود.

آقای فیش و یک که مستمعین خوبی گیر آورده بود برای آنها داد سخن میداد ولی سر جرج بیشتر از آن تعجیل داشت که معطل گزافه گوئی های فیش و یک بشود. پنج دقیقه بعد گروه در جاده بوده و چهار نعل مییافتند. با خروج از شهر مهتاب هم در آمد. وقتی آنها به شهر بعدی رسیدند کالسکه ای را دیدند که از بریستول رسیده و از اسبهای خسته ، بخار بلند میشد. سر جرج خود را به راننده کالسکه رساند و از او سؤال کرد که در مسیر خود به آنجا بیک کالسکه با پنجره های بسته و چهار نفر سرنشین برخورد کرده است؟

راننده ابتدا با بی میلی سر تکان داد ولی فوراً سر جرج را شناخت و با احترام گفت:

" عالیجناب... من خیلی از شما معذرت میخواهم. در ابتدا من شما را نشناختم. بله ما در مسیر خود یک کالسکه کوچک با این مشخصات دیدیم. "

یکی دیگر از افرادی که با آنها بود حرف او را تصدیق کرده و اضافه کرد:

" ولی این کالسکه کسانی را حمل میکرد که شاد و خوشحال بخانه خود میرفتند. "

سر جرج با عجله گفت:

" دوست من... لطفاً به مغزت فشار بیاور و سعی کن بیاد بیاوری که آیا چیز دیگری هم دیده ای؟ کالسکه ای که ما بدنبالش هستیم حدود یکساعت و نیم از ما جلوتر است. "

فیش و یک دیگر طاقت نیاورده و گفت:

" آنها یک دختر جوان با خود دارند. این دوشیزه خانم خویشاوند سر جرج است. "

راننده در میان زمزمه ای که بین افراد در گرفته بود گفت:

" عالیجناب... آیا ممکن است سؤال کنم که آنها از کجا آمده بودند؟ "

" از میهمانسرای قلعه در مارلبورو. "

" آه... عجب... پس شما تمام این راه را بدنبال آنها تا اینجا آمده اید؟ "

سر جرج سری تکان داد و بسمت جمعیت برگشت و گفت:

" هر کس که به من اطلاع صحیحی ارائه کند یک اشرفی طلا جایزه خواهد گرفت. چه کسی آنها را دیده که از اینجا عبور کرده باشند؟ "

کسی فوراً جواب نداد ولی یک لحظه بعد مردی با صدائی خشن از پشت جمعیت گفت:

" آنها از خیابان های اینجا عبور نکردند. "

سر جرج به کسانی که دور او جمع شده بودند اشاره کرد که کنار بروند و خود را به آن مرد نزدیک کرد و گفت:

" آنها مطمئناً از شهر کالن به این سمت خارج شده بودند. من از این مطلب اطمینان کافی دارم. "

مرد با اطمینان خاطر گفت:

" بله ... ولی به این شهر وارد نشدند. "

" پس آنها از چه راهی میتوانند اند خود را به بریستول برسانند؟ "

مرد یک قدم جلوتر آمده و با یک لبخند گفت:

" برای دانستن این راز ، شما بایستی به باهوشی و زیرکی من باشید. "

راننده یقه او را چسبید و فریاد زد:

" مردک احمق مست... آیا میدانی با چه کسی طرف هستی؟ ایشان عالیجناب سر جرج سون از اسکوم هستند. ابله... "

درست جواب بده وگرنه تا صبح در زندان خواهی بود. "

مرد گفت:

" یقه مرا رها کن... این قضیه بتو ارتباطی ندارد. ارباب... مرا از دست این مرد نجات بدهید. "

سر جرج شلاق خود را بلند کرد ولی خیلی زود آنرا پائین آورده و خطاب به جمعیت گفت:

" آیا کسی اینجا هست که بتواند این مرد را به حرف بیاورد؟ "

یک نفر جواب داد:

" فقط خانم او میتواند اینکار را بکند ولی او هم در اینجا نیست و برای پرستاری از خواهرش از اینجا رفته است. "

شاید اگر شما اشرفی طلائی را که وعده کرده بودید به او بدهید زبانش باز بشود. "

سر جرج سون دست به جیب کرده و یک اشرفی بسمت او پرتاب کرد و گفت:

" حالا حرف بزن... "

مرد مست گفت:

" حالا بهتر شد... حالا موقع گفتگو رسیده است. من بشما میگویم. شما باید از این راهی که آمده اید برگشته و در جائیکه بنام ' گوشه دیوایز ' نامیده میشود توقف کنید. یک ساعت پیش یک کالسکه که پنجره های آن بسته شده بود در کنار پرچین منتظر ایستاده بود. من با چشم خودم آنرا دیدم. "

سر جرج یک اشرفی طلا هم به راننده داد و سر اسبش را برگرداند. در همین موقع چشمش به اسب وکیل دعاوی

افتاد که پیدا بود از خستگی در حال سقوط است. او فریاد زد:

" زود این اسب را عوض کن و دنبال ما بیا. "

فیش ویک بینوا ناله ای کرد. تک و تنها در جاده تاریک بدنبال آنها رفتن برای او یک شکنجه واقعی بود. ولی چاره ای نبود و او از اسب خود پیاده شده و سوار اسبی تازه نفس شد. حالا دیگر هیچ اثری از سر جرج در خیابان دیده نمیشد. او شلاق خود را با بدن اسب بینوا آشنا کرد و اسب از جا پرید و طولی نکشید که خود را به بقیه رساند. آنها بدون گفتگو با کمال سرعت بجلو میآختند تا به گوشه ای که بنام دیوایز نامیده میشد رسیدند. سر جرج امید داشت که کالسکه هنوز در همان محل در کنار پرچین ایستاده باشد. در همان حال او یک تپانچه از خورجین اسبش بیرون کشید. در جائیکه مرد نشانی داده بود ، سر جرج میتواند رد چرخهای کالسکه را روی چمن های مرطوب کنار جاده بخوبی ببیند.

سر جرج این مسیر را دنبال کرده و مطمئن شد که کالسکه به جنوب 'دیوایز' رفته است.

برای اولین بار سر جرج معنای وحشتناک سر در گمی را تجربه کرد. او روی زین اسبش قرار گرفت و بادقت به اطراف نگاه کرد. آیا آنها کجا رفته بودند؟ اگر کالسکه از جاده بریستول نرفته بود، کجا میتوانست رفته باشد؟ به این ترتیب فرض اولیه او که فکر میکرد آنها مستقیماً به بریستول خواهند رفت، اشتباه از کار در آمده بود. فقط یک چیز محرز بود و آن اینکه کالسکه در این جاده که در زیر نور مهتاب نقره فام بود، براه خود ادامه داده است. او میبایستی روی همین واقعیت تکیه کرده و براه خود ادامه دهد. البته هر جاده فرعی، هر میخانه بین راه و حتی کوره راهی که وارد جنگل میشد، میتوانست مسیری باشد که دختر جوان را در خود جا داده بود.

وزش باد سرد از سمت مغرب شدت گرفته ولی هیچ فعالیتی از انسانها در آن حول و حوش بچشم نمیرسید. در این موقع بود که برای اولین بار صدای سم اسب هائی از دور بگوش او رسید. این صدا در ابتدا خیلی ضعیف بود ولی بسرعت بلندتر شده و طولی نکشید که این سر و صدا همه فضا را پر کرده بود. آقای فیش ویک که نمیخواست تمرکز فکری سر جرج را بهم بریزد در پشت سر او بیصدا اسب میراند صدای نفسی که سر جرج براحتی کشید، شنید و منتظر دیدن نور فانوس کالسکه شد. سر جرج کماکان براه خودش ادامه میداد تا اینکه به حدود صد متری کالسکه رسیدند. از صدای پای اسبها میتوانست متوجه بشود که اسبهای کالسکه بسختی جلو میروند. او خم شد و بدون صدا لجام اسب فیش ویک را گرفته و اسبها را بسمت پرچین کنار جاده کشاند. در این ضمن بار دیگر تپانچه خود را بدست گرفته و آماده کارزار شد.

وکیل ترسیده به او نگاهی کرد و مشاهده کرد که چشمانش از شدت هیجان میدرخشد. آقای فیش ویک نمیدانست که انتظار چه چیزی را داشته باشد ولی سر پیچ جاده سوار کاری را دیدند که بسمت آنها میآمد.

صدای سر جرج بلند شد که میگفت:

" غروب شما بخیر آقای دانبورو... خیلی جالب است که ما هم در همین جاده حرکت میکنیم. اگر موافق باشید بقیه مسافرت را میتوانیم به اتفاق انجام بدهیم. "



فصل نوزدهم : همسفر ناراضی

در زیر ظاهری آرام و مؤدبی که سر جرج در پیش گرفته بود ، آتشفشانی از احساسات تند و انتقام طغیان میکرد. ولی این را فقط وکیل دعاوی مشاهده مینمود و او متوجه شد که در همین حال سر جرج انگشتش روی ماشه تپانچه ای است که در کنار خود قرار داده است. برای آقای دانپورو مشکل بود که بتواند تصور کند که هر شخص دیگری را در آنجا میدید به اندازه دیدن سر جرج او را نومید و ناراحت کند. مهتاب که از بالا میتابید قسمت پائین صورت دانپورو را روشن میکرد ولی چشمانش زیر لبه کلاه از دید بقیه پوشانده شده و بهمین جهت نمیتوانستند تصور کنند که او دست به چه کاری خواهد زد. شاید در واقع سر جرج بدش نمیآمد که در حضور دو شاهد دانپورو دست بکار احمقانه ای بزند که سر جرج مجبور شود او را بسزای اعمالش برساند.

آقای فیش ویک که از ترس قالب تهی میکرد با شنیدن جواب دانپورو قدری آرامش پیدا کرد. دانپورو در جواب پیشنهاد سر جرج گفت:

" هم سفر شویم؟ ... این البته بستگی به این خواهد داشت که هر یک از ما چه جاده ای را انتخاب نماید. "

سر جرج با همان لحن گفت:

" ما هر دو همان جاده را خواهیم رفت. "

آقای دانپورو جواب داد:

" شما خیلی زرنگ هستید. ولی اگر شما این را میدانید باید بگویم که شما بر من امتیاز دارید. "

سر جرج خندید و گفت:

" بله منم همین فکر را میکنم. "

دانپورو سر بلند کرد که جواب تندی بدهد ولی مدتی ساکت ماند و سپس گفت:

" هر جور که میل شماست... من تصمیم دارم که بشهر کالن بروم. این یک جاده خصوصی نیست و شما هم میتوانید در آن حرکت کنید. "

سر جرج گفت:

" ما به شهر کالن نخواهیم رفت. "

آقای دانپورو دیگر طاقت نیاورده و زبان به دشنام گشود و گفت:

" شما یک آدم لعنتی و گستاخی هستید. مرده شور شما را ببرد. من به کالن خواهم رفت. "

سر جرج با خونسردی گفت:

" نخیر ... شما به این شهر نخواهید رفت. آن دوشیزه خانم قصد ندارد که به کالن برود. "

آقای دانپورو نفسش قطع شد. تا این موقع او نمیتوانست تصور کند که این برخورد تصادفی بوده است ولی حالا وضع فرق کرده بود. او جانب احتیاط را از دست داد و گفت:

" شما بدنبال آن خانم آمده اید؟ "

سر جرج با تمسخر گفت:

" بله... ما بدنبال ایشان هستیم. ما باید بدانیم که ایشان کجا هستند. "

" ایشان کجا هستند؟ "

" بله... کجا هستند؟... شما قرار بود که ایشان را در اینجا ببینید ولی قدری دیر کردید و این خانم از اینجا رفته است. ولی شما میدانید که او کجا رفته است. "

آقای دانپورو قدری به او نگاه کرده و بعد با خشم گفت؛

" لعنت بر شما... حالا که شما همه چیز را میدانید ، این را هم باید خودتان پیدا کنید. "

" من همین کار را هم خواهم کرد. ولی من ترجیح میدهم که شما خودتان بزبان خوش اینکار را انجام بدهید. شما اینکار را خواهید کرد. "

دانپورو گفت:

" من چه کاری را خواهم کرد؟ "

" شما به ما کمک خواهید کرد که این دختر خانم را پیدا کنیم. "

دانپورو گفت:

" من ترجیح میدهم که حلق آویز شوم تا اینکه چنین کاری را بکنم. "

" شما اگر این کار را نکنید حلق آویز خواهید شد. طناب دار را بر گردن خود احساس خواهید کرد تا وقتی جان خود را از دست بدهید. ما هم اکنون هم به اندازه کافی از زبان خودتان اعترافاتی شنیدیم که برای اعدام شما کفایت میکند. اگر لازم باشد تعداد بیشتری آدم بدور ما جمع خواهند شد. حالا مرد... اول خوب فکر کن و بعد دهانت را باز کن. من دیگر کاسه صبرم لبریز شده و نمیتانم صبر کنم که ترا از طناب دار آویزان ببینم. درست گوش کن... به دهانه اسبت هم دست نزن. اگر از جا تکان بخوری ، ترا مانند یک سگ خواهم کشت. "

لحن تهدید آمیز سر جرج کار خودش را کرد و مرد جوان ساکت و بیحرکت شد. از دور صدای سم اسب های مستخدمین بگوش میرسید. در آخر دانپورو بزبان آمد و آهسته گفت:

" از من چه میخواهید؟... اگر این دختر اینجا نباشد من نمیدانم که او کجاست. "

سر جرج با لحن سردی که وکیل دعاوی را به اعجاب آورد گفت:

" این دیگر بسته به خود شماست. این من نیستم که اگر اتفاقی برای آن دختر افتاده باشد ، سرم بالای دار می رود. "

بار دیگر سکوت برقرار شد و بالاخره دانپورو با عصبانیت گفت:

" ولی اگر من واقعا جواب این سؤال شما را ندانم ، تکلیف چیست؟ "

سر جرج گفت:

" چه بد تر برای شما... "

دانپورو گفت:

" چیزی که من میدانم اینست که این دختر بایستی اینجا باشد. سر ساعت هشت شب. "

" بچه دلیل اینجا؟ "

" آن احمق ها او را بدون من به شهر چینپهام برده بودند. حالا فهمیدید؟ "

" الآن ساعت ده شب است. "

مرد جوان گفت:

" لعنت بر شما... آیا اگر از من از پا در بیایم آیا از دست من کاری ساخته است؟ اگر چنین نبود آیا فکر میکنید که من اینجا میشستم که شما بیایید و مرا پیدا کنید؟ "

بعد دست راستش را بلند کرد و آنها دیدند که بازویش در اثر ضربه سخت بیحرکت شده به بدنش چسبیده است. او ادامه داده و گفت:

" ولی بهمین خاطر آن دختر هم اکنون در بریستول است و شما هم کاری از دستتان ساخته نیست. خدای بزرگ... همه این کارها برای دختر دربان کالج؟ "

وکیل دعاوی که تا بحال ساکت مانده بود فریاد زد:

" دختر دربان؟... این دختر عموزاده سر جرج است. "

سر جرج هم اضافه کرد:

" و همسر آینده من. "

دانبورو بانگ زد:

" همه اینها دروغ است و برای گمراه کردن منست. "

سر جرج گفت:

" هر جور میخواهید حساب کنید. "

خون در عروق آقای دانبورو منجمد شد. او تا بحال فکر میکرد که با نشان دادن قدری فروتنی، همه چیز بحال اول خود برگشته و هر کس براه خود خواهد رفت. ولی حالا چیزی را که در طالع خود میدید چوبه دار بود. او مستخدم سر جرج را دید که به وی نزدیک میشود. با خشونت پرسید:

" از من چه میخواهی؟ من که هر چیز میدانستم بشما گفتم. به احتمال زیاد آنها آن دختر را با خود بجای مطمئنی برده اند. "

وکیل دعاوی گفت:

" اینطور نیست... ما از همان راه آمده ایم و اگر اینطور که شما میگویید بود، ما میبایستی با آنها برخورد کنیم. "

" شاید آنها به این شهرک آمده باشند. "

" نخیر... ما به اندازه کافی تحقیق کرده ایم. هیچ کس آنجا نیست. "

" پس در این صورت آنها میبایستی براه خود ادامه داده باشند. لعنت بر شما... نمیتوانید ببیند که بازوی من ضربه خورده و من نمیتوانم از اسب پیاده شوم؟ "

سر جرج که به مستخدمش اشاره میکرد که به او نزدیک تر شود گفت:

" در اینکه آنها از اینجا رد شده اند جای هیچگونه شبهه نیست. آیا شما در این حوالی خانه و یا آشنائی ندارید؟ "

" ابد. "

" پس در اینصورت باید رد آنها را پیدا کرده و آنها را تعقیب کنیم. شاید آنها از راه های فرعی میخواهند خود را به بریستول برسانند. بر رودخانه ' ایوون ' پلی است که در مسیر جاده ای که از جنگل رد میشود ساخته شده است. "

دانبورو به ساق پای خود کوبید و گفت؛

" همینطور است. از همان راه رفته اند. تردید نکنید. من آنها را میشناسم. "

سر جرج به او جوابی نداد ولی به مستخدمش گفت:

" فانوس را بردار با دقت به جاده و اطراف نگاه کن و ببین آیا میتوانی رد کالسکه را پیدا کنی. من خودم مواظب این آقا خواهم بود. تو بدنبال کارت برو. "

مستخدم اطاعت کرده و وکیل دعاوی هم بهمراه او رفت. دو نفر باقیمانده قدری صبر کرده و سپس پشت سر آنها براه افتادند. نزدیک دو کیلومتر به این ترتیب جلو رفته تا اینکه مستخدم که در جلو همه حرکت میکرد با دست اشاره کرد که متوقف شوند. او بیک جاده فرعی که بسمت غرب میرفت رسیده و با دقت این جاده را بررسی مینمود. بعد فریاد زد:

" آنها از این راه رفته اند. "

و سپس بچابکی روی اسبش پرید و چهار نعل در طول جاده براه افتاد. بقیه هم او را تعقیب کردند. ولی هنوز یک کیلومتر نرفته بودند که حرکت آنها خیلی آهسته شد. ماه زیر ابر رفته و همه جا بکلی تاریک شد. یکی از اسبها تقریباً سقوط کرد و آنها میتوانستند درک کنند که هیچ کالسکه ای قادر نبوده که از این جاده با سرعت عبور کند. باد در میان درختان زوزه میکشید و این چهار نفر نومید و خسته شده بودند. چرا باید این راهزنان این جاده را انتخاب کرده باشند؟ آیا واقعا آنها قصد رفتن به بریستول را داشتند؟ یا شاید بخانه یک از دزدان در وسط جنگل رفته بودند. در این موقع ناگهان صدای وکیل بلند شد که با خوشحال فریاد میزد:

" جاده... جاده... "

سوارکاران یک بیک وارد جاده ای خوب و مسطح شدند. قبل از اینکه جلوتر بروند بار دیگر رد چرخهات کالسکه را در این جاده پیدا کردند و آنها با اطمینان خاطر بیشتری جلو تاختند. طولی نکشید که آنها به پلی که سر جرج گفته بود رسیدند. در اینجا تعدادی خانه وجود داشت که سوارکاران سرعت حرکت خود را کم کرده و بادقت به همه طرف نگاه میکردند. ناگهان یک پنجره باز شد و کسی از داخل یک خانه فریاد زد:

" آنجا کسی است؟ "

سر جرج جواب داد:

" بله... چه خبر شده است؟ "

" آیا شما بدنبال کالسکه ای هستید که بسمت جهنم میرفت؟ "

سر جرج گفت:

" بله... بله... دوست من... آیا آنها از اینجا عبور کردند؟ "

" تقریباً نیمساعت پیش... همسر من مریض است و داروخانه ... "

سر جرج حرف او را قطع کرده و گفت:

" آیا آنها مستقیم از اینجا جلو رفتند؟ "

" بله... مستقیم، چون دارو خانه هم در همان جهت است و من از آنها خواهش کردم که ... "

ولی مستمعین او بار دیگر بدون توجه با سرعت به مسیر خود ادامه دادند. ولی این سرعت خیلی طول نکشید چون اسبهای خسته، سر خود را پائین انداخته و با بی میلی خود را جلو میکشانند.

شب از نیمه گذشته بود و اینطور بنظر آنها میرسید که این مسافرت آنها تا ابدیت ادامه خواهد داشت. این جاده که در طول روز خیلی شلوغ و پرسر و صدا بود، در این موقع شب حتی یک نفر از آن عبور نمیکرد. شهر باث در حدود پانزده کیلومتر با آنها فاصله داشت و در آنجا آنها میتوانستند اسبهای تازه نفس تهیه کنند. آقای فیش ویک هم به آه و ناله افتاده ولی سر جرج با عزمی راسخ بدون توجه به این مشکلات، پیش میرفت. اگر اسب او از پا در میآمد بی تردید او پیاده براه خود ادامه میداد. مستخدمی که در جلوی همه حرکت میکرد عنان اسبش را کشید و فریاد زد که گوش فرا دارید.

برای یک لحظه فقط تنفس شدید چهار اسب سکوت منطقه را میشکست. بعد آنها متوجه شدند که در راس یک سربالائی، صدای چرخ یک کالسکه میآید. چند ثانیه بعد این صدا تکرار شده و سپس همه جا ساکت شد. کالسکه به بالای سر بالائی رسیده و از سمت دیگر در سر پائینی بسهولت سرعت گرفته بود.

سر جرج اسب خود را بجلو راند و بقیه او را تعقیب کردند. آنها اشتباه نکرده بودند و وقتی به اوج تپه رسیدند، میتوانستند که صدای چرخهای کالسکه را بشنوند. او با فریادی اسب خود با سرعت در سرپائینی حرکت در آورد. شاید سر نشینان کالسکه این فریاد را شنیده چون بلافاصله صدای شلاق راننده با سرعت دادن به حرکتشان بلند شد. سوار کاران با تجربه میدانند که اسب در سرپائینی احتمال بیشتری برای سقوط دارد ولی بهر حال هم کاسکه و سر جرج بدون مشکل به پائین تپه رسیدند. اسب خسته سر جرج قادر نبود که با سرعت حرکت کند و از اینرو سر جرج صرفاً به تعقیب کالسکه قناعت میکرد. بار دیگر جاده سر بالا شده و سر جرج متوجه شد که حالا موقع حمله به کالسکه است. مهیمزهای خود را در پهلوی اسب فرو کرد و اسب از فرط درد بجلو پرید. سر جرج سر اسب را با تمام قدرت خود بالا گرفت و لحظه ای بعد او در کنار کالسکه بود. تپانچه خود را بیرون آورد و با فریاد گفت که کالسکه را متوقف کنند در غیر اینصورت شلیک خواهد کرد. جواب او شلیک کر کننده و برقی بود که از داخل کالسکه بلند شد. اسب بیچاره هدف قرار گرفته و بزمین افتاد.



THE ANSWER WAS A BLINDING FLASH OF LIGHT AND A SHOT

مستخدم و آقای دانبورو خیلی نزدیک بودند . مستخدم از اسب خود پائین پرید و خود را به اربابش رساند. سر جرج زیر درختی افتاده بود. وقتی سر جرج به او جوابی نداد ، مستخدم با وحشت از دانبورو خواست که به او کمک کند . ولی دانبورو بدون توجه به او براه خود ادامه داد. حالا فقط آقای فیش و یک بود که میتوانست کمکی باشد. او سر جرج را از روی زمین بلند کرد و با کمال خوشحالی متوجه شد که سر جرج نفس میکشد و چند لحظه بعد بهوش آمد و روی زمین نشست. مستخدم به او کمک کرد که سر پا بایستد و پیدا بود که مسئله مهمی برای او اتفاق نیفتاده بود. به محض اینکه موفق شد صحبت کند پرسید:

" چر بدنبال آنها نرفتی؟ "

مستخدم که فقط بفکر سلامتی او بود گفت:

" نگران نباشید ... همه چیز روبراه است. "

" فوراً بدنبال آنها برو... فیش و یک کجاست؟ "

" او هم خیلی زود اینجا خواهد بود. عالیجناب ... آیا مطمئن هستید که زخمی نشده اید؟ "

سر جرج گفت:

" هیچ مشکلی ندارم. دانبورو کجاست؟ "

" او بدنبال آنها رفت. "

" بدنبال آنها رفت؟ "

" بله عالیجناب... او بخاطر شما توقف نکرد. "

سر جرج با نومییدی فریاد زد:

" بدنبال آنها رفت؟... با آنها رفت؟ "

در همین موقع آقای فیش ویک هم به آنجا رسید و از اسبش پیاده شد. به او گفته شد که کالسکه ای که جولیا در آن بود
براه خود ادامه داده و دانبورو هم به آنها ملحق شده است.

صدای چرخهای کالسکه هم دیگر بگوش نمیرسید.



فصل بیستم : کالسه خالی

این یکی از آن مواردی بود که انسان را به حد اعلای تلاش میکشاند. سر جرج با وجود چند شکست پیاپی ، ساقط شدن اسبش و خستگی مفرط هنوز سر پا بوده و خود را برای هر کشمکشی آماده کرده بود. او به شانه مستخدمش که رد کالسه را تعقیب میکرد ، تکیه داده و رفته رفته به این نتیجه میرسید که امکان زیادی وجود دارد که در این تعقیب شبانه خود موفقیتی بدست بیاورد. راهزنان او را گول زده و حالا شاد و سر حال بطرف شهر باث در حال حرکت بودند. ولی او حالا دیگر اسبش را هم از دست داده بود.

ولی درسهایی که سر میز قمار در گذشته گرفته بود حالا قدری به کمکش آمده و زمانی که فکر میکرد همه چیز را از دست داده ، شاید هنوز نقطه امیدی باقی مانده بود. او در زندگی گذشته خود بارها در یک لحظه تمام اندوخته مالی خود را باخته و کمی بعد آنرا دوباره بدست آورده بود. او یاد گرفته بود که امید خود را از دست ندهد.

آقای فیش ویک داستان خود را بهم میمالید و عزا گرفته بود. مستخدم سر جرج هم چپ و راست بهمه چیز ناسزا میگفت اول این سر جرج بود که با وجودیکه دلخون و نگران بود ، همه چیز را در قلب خود نگهداری کرده و در ظاهر آرام و ساکت بنظر میرسید. بعد از مقداری محاسبات ذهنی به همراهان خود گفت:

" ما باید خود را به شهر باث برسانیم. حالا ماچند اسب داریم؟ "

فیش ویک طاقتش طاق شده و فریاد زد که اسب او دیگر قادر به حرکت نیست و یک قدم جلو نمیرود. وکیل بینوا تمام بدنش درد میکرد ، گرسنگی و خستگی نزدیک بود او را از پا در بیاورد. سر جرج با حرارت گفت:

" با اسب یا بدون اسب ما بایستی خود را بشهر باث برسانیم. "

مستخدم سر جرج تمام سعی خود را میکرد که سر جرج را از گودالی که در آن افتاده بود بیرون بکشد ولی در آن تاریک امکان نداشت که بتوان تشخیص داد که آیا اسب صحیح و سالم است یا بشدت مجروح شده است. ولی پیدا بود که این اسب در هر صورت قادر به سواری دادن نیست .

سه مرد که چاره ای نداشتند ، پیاده در طول جاده براه افتادند. آنها معتقد بود که در حدود دو کیلومتر دیگر به یک دهکده خواهند رسید.

هیچ کس حرفی نزد و هر سه نفر افتان و خیزان براه خود ادامه میدادند. باد سرد همچنان میوزید و کار را برای راه پیمایان سخت میکرد. آقای فیش ویک طوری به چپ و راست متمایل میشد که مستخدم مجبور شده دست دیگر خود را برای کمک به او بدهد. آنها با این وضع خود را به بالای تپه رسانده و بعد از یک لحظه استراحت و نفس تازه کردن براه افتادند.

آنها به نزدیکی دهکده و پل رودخانه ' ایون ' رسیده بودند که مستخدم فریاد زد که او نور چراغی در دهکده میبیند و پیداست کسی هنوز بیدار است. کمی جلوتر بقیه هم میتوانستند این نور را مشاهده کنند. وقتی نزدیک تر شدند دریافتند که این نور از داخل خانه نیست و از یک فانوسی است که در وسط خیابان دهکده قرار داده شده است. پنج شش نفر در اطراف فانوس حرکت میکردند. اینکه این افراد در آن موقع شب در آنجا چه میکردند ، مشخص نبود ولی در کنار خیابان تاریک، شب یک کالسه بچشم میخورد. دست سر جرج روی قبضه شمشیرش قرار گرفت.

چیز دیگری که بچشم آنها خورد آقای دانبورو بود که روی پله کالسه نشسته بود. اینطور بنظر میرسید که او داستانی برای افرادی که دور او را گرفته بودند تعریف میکرد و بازوی ضربه خورده خود را مالش میداد.

او تا وقتی دست سر جرج روی شانهِ اش قرار گرفت متوجه حضور او نشد. سر جرج گفت :

" ای بدجنس نابکار... من کار خلاف و مذموم ترا در همین لحظه تلافی خواهم کرد. یک نفر از جای خودش تکان بخورد من ترا مانند یک سگ خواه کشت. آن دختر کجاست؟ اگر او را همین الآن به من تسلیم نکنی من با دست خودم ترا خواهم کشت. "

دانبورو به تازه وارد ها نگاهی کرد و با صدای بلند خندید.

سر جرج که خود را آماده کارزار کرده بود از این خنده بشدت یکه خورد و گفت:

" خدای بزرگ... تو چکار کرده ای؟... چه اتفاقی افتاده؟... منظورت چیست؟ "

آقای دانبورو گفت:

" حالا بهتر شد... آرامش خودت را حفظ کن و ما باهم معامله خواهیم کرد. "

سر جرج بار دیگر گفت:

" این کارها چه معنی دارد؟ منظورت چیست؟ "

آقای دانبورو سر خود را بعلاقت تصدیق تکان داده و گفت:

" حالا بهتر هم شد... دهان خود را ببند و من هرچه میدانم بتو خواهم گفت. آنها هر کجا رفتند من بدنبالشان بودم و وقتی به آنها رسیدم و فریاد زدم که توقف کنند، آنها فکر کردند که من شما هستم و دامی برای من گسترده اند. آنها با سرعت زیاد فاصله زیادی بین ما ایجاد کردند و اسب خسته من نمیتوانست با آن سرعت حرکت کند. یک موقع من کالسکه را دیدم که توقف کرده و من با احتیاط به آن نزدیک شدم. وقتی من جلو آمدم که سر این راهزنان را از بدنشان جدا کنم، متوجه شدم که آنها اسبها را از کالسکه باز کرده، سوار اسبها شده و از آنجا گریخته اند.

سر جرج جوابی نداد و به کالسکه نزدیک شده و درب آنرا گشود.

دانبورو سری تکان داد و گفت:

" حالا خودتان میتوانید ببینید که چه اتفاقی افتاده است. منم همین کار شما را کردم ولی کالسکه را خالی یافتم. "

سر جرج بانگ زد:

" خالیست. "

دانبورو گفت:

" بله خالیست... مانند گردوی پوک... "

بعد از روی پله کالسکه بلند شد که اگر سر جرج میل داشته باشد بتواند بدخل کالسکه برود. سر جرج با یک حرکت درب کالسکه را باز کرد و بانگ زد که برای او یک روشنائی فراهم کنند. مردی با یک بالاپوش پوست که پیدا بود زیر آن چیزی نپوشیده، یک فانوس جلو آورد و آنرا بلند کرد. واقعا احتیاجی به این فانوس نبود چون سر جرج از قبل میدانست که کالسکه خالیست. او بسمت دانبورو برگشت و به او نهیب زد و گفت:

" تو بیشتر از آن چیزی که میگوئی اطلاع داری. آن دختر اینجا بوده و تو او را با آن افراد فرستادی. "

دانبورو به مرد فانوس دار اشاره کرد و گفت:

" این مرد درست همان لحظه که من به اینجا رسیدم، اینجا بود. اگر حرف مرا باور نمیکنید، از او بپرسید. خود او درب کالسکه را باز کرد. "

مرد که بنظر میرسید نعلبند باشد کلاهش را برداشته و و سرش را میخاراند. مردم همه به او نزدیک شدند که حرفهای او را بشنوند. او گفت:

" عالیجناب... کالسکه خالی بود. هیچ شبیه ای در این مورد نداشته باشید. من صدای چرخهای این کالسکه را شنیدم و از پنجره اطاقم چند مرد را دیدم که از آن پیاده شدند. هیچ زنی با آنها نبود. "

سر جرج سون پرسید:

" آنها چند نفر بودند؟ "

نعلبند که بنظر آدم صادقی میآمد گفت:

" خوب... دو نفر از آنها با اسبها رفتند و دو نفر دیگر در بین خانه از نظر من پنهان شدند. عالیجناب... سر نشینان این کالسکه همین چهار نفر بودند. "

سر جرج گفت:

" آیا شما مطمئن هستید که یکی از آن چهار نفر زن نبود؟ "

نعلبند خنده ای کرد و گفت:

" من از کجا میتوانم مطمئن باشم؟ این مسئله به ارتباطی نداشت. چیزی که من میتوانم بگویم اینست که همه آنها لباس مردانه بتن داشتند. آنها همه بمیل خود حرکت میکردند چون یک بیک راه میرفتند. "

" و آن دو نفر پیاده؟... "

" آنها وارد آن کوچه شدند. اینطور معلوم بود که آن دو سر نشینان کالسکه بودند. "

سر جرج پافشاری کرده و گفت:

" و شما هیچ خانمی را با آنها ندیدید؟ "

مرد بسادگی گفت:

" خیر... هیچ خانمی با آنها نبود. ولی این کالسکه برای چنین منظوری مهیا شده بود و گرنه بچه دلیل پنجره ها را با چنان تخته ضخیمی پوشانده بودند؟ من با زور و فشار در کالسکه را باز کردم. آنها از این کالسکه یک زندان درست کرده بودند. "

او فانوسش را بلند کرد و سر جرج و جمعیت گردن کشیدند که داخل کالسکه را مشاهده کنند. سر جرج چیز دیگری هم به چشمش خورد که کس دیگری آنرا ندیده بود. کنار در و در گوشه و زیر فرشی که کف کالسکه را میپوشاند، سر جرج یک دستمال ابریشمی پیدا کرد. این دستمال چگونه میتوانست در آنجا افتاده باشد چون پیدا بود که آنرا با فشار زیر فرش جا داده اند. او در زیر نور فانوس به دستمال نگاه کرد. چهار گوشه دستمال را گره زده بودند و چیزی در داخل آن قرار داده شده بود. سر جرج خطاب به جمعیت گفت:

" لطفا قدری خلوت کنید... به من قدری فضا بدهید. "

نعل بند گفت:

" عالیجناب... آیا چیزی پیدا کردید؟ " بعد خطاب به جمعیت بانگ زد:

" قدری عقب بروید و جا برای عالیجناب باز کنید. در غیر اینصورت من به مفتش پلیس خبر خواهم داد. "

در اینحال تمام توجه سر جرج به چیزی بود که پیدا شده و سعی میکرد گره های آنرا باز کند. داخل دستمال یک جعبه کوچک فلزی کوچک و ظریف قرار داشت که مخصوص نگهداری توتون انفیه بود. اسمیت با تعجب گفت:

" این انفیه دان متعلق به کیست؟ "

سر جرج گفت:

" من نمیدانم. "

و نگاهی به دانپورو انداخت. دانپورو که به کالسکه تکیه کرده بود شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

" لازم نیست که به من نگاه کنید. این انفیه دان من نیست. انفیه دان خود من اینجا نزد منست. "

" پس این جعبه مال کیست؟ "

دانپورو ابروهایش را بالا برد و جوابی نداد.

سر جرج پافشاری کرده و گفت:

" آیا میدانید که این جعبه به چه کسی تعلق دارد؟ "

" نخیر... نمیدانم... من همان قدر میدانم که شما میدانید. "

اسمیت با احتیاط گفت:

" شاید خود خانم انفیه مصرف میکرده است. "

در آن دوره خیلی از خانمها نیز از انفیه استفاده میکردند. سر جرج انفیه دان را بوئید و سرش را تکان داد. آقای دانپورو گفت:

" من فکر میکنم که این انفیه دان را در جایی دیده ام. ولی متأسفانه نمیتوانم بخاطر بیایورم که در کجا آنرا دیده ام. " آهنگر گفت:

" عالیجناب... آیا داخل جعبه را مشاهده کرده اید؟ شاید یادداشتی در داخل آن گذاشته شده باشد. "

سر جرج جعبه را به فانوس نزدیک کرد و با حیرت گفت:

" چیزی روی جعبه نوشته شده است. "

روی جعبه چیزی با یک شیئی تیز حک شده بود که در ابتدا خواندن آن مشکل بود ولی بالاخره بعد سعی زیاد موفق شد که آنرا بخواند. نوشته از این قرار بود:

" بدست فیش ویک در مهمانسرای قلعه برسد. کمک کنید. جولیا. "

نا سزائی از دهان سر جرج خارج شد. پیدا بود که دختر جوان گرفتار شده و در شرایط بدی بسر میبرد. ولی قلباً از این مسئله متأثر شده بود که چرا این دختر از فیش ویک درخواست کمک کرده است. او خیلی مایل بود که بتلافی این مشکلی که برای جولیا پیش آمده بود، صورت دانپورو را که تبسمی بر لب داشت، خرد کند. فیش ویک خود را به او رسانده بازوی او را گرفت و به او پیشنهاد کرد که برای استراحت به مسافرخانه شهرک بروند. یک مستخدم هتل برای آوردن اسبهای تازه نفس به شهر باث فرستاده شود و آنها قبل از ساعت هشت صبح در بریستول خواهند بود.

سر جرج دستی به پیشانی خود کشید و گفت:

" بریستول... ولی این دختر با آنها نیست. ما نمیدانیم او کجاست. "

فیش ویک که خود از فرط خستگی در شرف مرگ بود بازوی سر جرج را کشیده و به آهنگر اشاره کرد که آنها را بسمت مسافرخانه هدایت کند. جمعیت از جلوی آنها کنار رفته و آنها براه افتادند. دانپورو و مستخدم سر جرج هم آنها را تعقیب میکردند.

این مسافرخانه کوچکی بود ولی حد اقل تمیز و مرتب بود. فقط سر جرج بود که هنوز سر پا ایستاده و با رنگ و روی پریده منتظر بود. سر تا پای او در موقع سقوط با اسب گل آلود و کراواتش تکه و پاره شده بود. او هنوز شمشیر خود را در دست داشت و شاید هم فراموش کرده بود که چیزی در دست دارد. دانپورو وضعیتش بهتر از او نبود و خود را روی اولین صندلی که به چشمش خورد انداخت. آقای فیش ویک هم که دیگر قادر بحرکت نبود، کنار دیوار رفته، سرش روی سینه اش، بدیوار تکیه داد.

صاحبخانه و خانمش با سرعت خود را به آنجا رسانده و برای میهمانان ناخوانده خود نوشیدنی آوردند. سر جرج اولین کسی بود که لب بسخن گشود و گفت:

" بریستول... چرا بریستول؟ "

وکیل دعاوی گفت:

" برای اینکه آن رازنان که از اینجا گریختند به آنجا رفته و ما آنها را در بریستول پیدا خواهیم کرد. "

" ولی آیا ما موفق خواهیم شد که آنها را پیدا کنیم؟ "

" آقای دانپورو آنها را میشناسد و او آنها را پیدا خواهد کرد. "

سر جرج گفت:

" آها ... این حرف درستی است. او اینکار را خواهد کرد. "

آقای دانپورو با خشم و خسونت گفت:

" من بدرگاه ملکوت متوسل میشوم که ایکاش هرگز اسم این دختر را هم نشنیده بودم. من از کجا بدانم که این دختر

کجاست؟ "

سر جرج آهسته گفت :

" شما جواب این سؤال را میدانید. "

دانپورو در جواب گفت:

" حرف و فقط حرف ... شما خود خوب میدانید که من چیزی نمیدانم. ولی خیلی میل دارم بدانم که آن جعبه انفیبه به چه کسی تعلق دارد. چرا جولیا آنرا در کالسکه باقی گذاشت. اگر او آنرا درجاده انداخته بود من دلیل آنرا میتوانستم درک کنم. ولی چرا در کالسکه؟ ... من فکر میکنم که من تنها کسی نیستم که از این موضوع سر در نمیآورم. "



فصل بیست و یکم : در دلجان

مستخدمی را که در میهمانسرای قلعه برای تمیز کردن شیشه ها و آینه های ساختمان تابستانی به آنجا فرستاده بودند در غروب آنروز وقایعی را در سر پیچ جاده مشاهده کرد که فوراً آنرا به روسای خود گزارش کرد. ولی متأسفانه او همه چیز را ندید. اگر او فقط یک دقیقه دیگر صبر کرده بود، یک بازیگر دیگر را در این صحنه میدید که نه تنها زنگ خطر را بصدا در میآورد بلکه بطور خصوصی هویت او را به سر جرج اعلام مینمود.

وقتی حواس انسان روی مطلبی متمرکز است، خیلی آسان میتواند بدام بیفتد. جولیا دختر ترسوئی نبود ولی از یکساعت قبل قراری که با سر جرج گذاشته بود در حیاط کلیسای مجاور بتهائی قدم میزد. تمام فکر و ذکر او متوجه گزارش در ساعت پنج بعد از ظهر شده بود. او بفکر اعترافاتی که نزد سر جرج کرده بود افتاده و حرفهائی که میل داشت با او بزند پیش خود تکرار میکرد. خورشید غروب میکرد پرتو درخشان آن با رنگهائی با شکوه از بالای تپه ها منظره بدیعی در مقابل او ایجاد کرده بود.

در چنین حالتی چشم و گوش او به چیزهای کوچک و بدون اهمیت باز نبود و در قلبش ترانه ای زمزمه مینمود. در همین موقع بدون کوچکترین صدا، دستی از پشت بدور کمر او حلقه شد و دست زمخت و خشن دیگر پارچه ای زبر و ضخیم روی سر او انداخت. برای چند لحظه دختر جوان نمیتوانست نفس بکشد و در جهتی که نمیتوانست آنرا تشخیص بدهد، بجلو رانده میشد. او با یک تلاش فوق بشری سر و صورت خود را آزاد کرده و با تمام قدرت خود فریاد کشید.

بعد از دو یا سه مرتبه که موفق به فریاد زدن شد یک دست قوی گردن او را گرفت که نفس دختر بیچاره بند آمد. در همین حال او را بجلو میکشانند. صداهای خشنی در گوش او میگفتند که اگر باز فریاد بزند، آنها او را خفه خواهند کرد. او صدای فریاد شنید و صدای پای کسی که میدوید بگوشش خورد. فشار روی کمر او قدری کم شد و به او این فرصت را داد که تقلا کند که خود را از دست ربایندگانش نجات بدهد. طولی نکشید که احساس کرد روی هوا بلند شده و با فشار او را داخل فضائی بسته قرار دادند.

جولیا سعی کرد که خود را از شر پارچه ای که روی سرش انداخته بودند نجات دهد و در همین موقع صدای شلیک گلوله ای بگوش او خورد. حتی قبل از اینکه بتواند کاملاً سر خود را آزاد کند، او متوجه شده بود که وارد کالسکه ای شده است و ناگهان کالسکه بحرکت در آمد و بار دیگر جولیا تعادل خود را از دست داد. او خود را بگوشه صندلی دلجان کشید و بعد از معاینه پنجره ها به این نتیجه رسید که هر گونه تقلائی برای باز کردن در و پنجره، یا داد و فریاد کاملاً بیفایده خواهد بود. در روی صندلی کنار او، یک مرد نشسته بود.

داخل دلجان طوری تاریک بود که جولیا فقط شبی از این مرد را مشاهده میکرد. این مرد وقتی متوجه شد که جولیا وجود او را احساس کرده است، بیصدا سر جای خود نشسته و حرکتی نمیکرد. ولی همینکه یک مرد با او در کالسکه بود، برای ترساندن دختر جوان کفایت میکرد. جولیا تصمیم گرفت که اگر مرد جلو بیاید به صورت و چشمان او حمله کرده سعی کند او را کور نماید.

دلجان با سرعت هر چه بیشتر بجلو میرفت و مرد همچنان بیصدا نشسته بود. جولیا از گوشه ای که نشسته بود او را زیر نظر داشت و با خود فکر میکرد که آیا این مرد هرگز حرکتی بخود خواهد داد؟ شاید سه دقیقه از حرکت آنها نمیگذشت ولی برای جولیا مدت بسیار طولانی بود. حالا دیگر این جولیا بود که با تمام وجود میل داشت که این سکوت شکسته شود و او بتواند تکلیف خود را بداند. هر لحظه این تنش عصبی در او بیشتر شده ولی این مرد کماکان در صندلی خود نشسته و نه حرفی میزد و نه تکانی میخورد.

این وضعیت بنظر میرسید که تا ابد ادامه داشته باشد. اگر جولیا با خود اسلحه ای داشت بیش از این معطل نمیشد ولی با دست خالی، کاری از او ساخته نبود. ناگهان دلیران تکان شدیدی خورد و مرد از روی صندلی خود بطرف جولیا پرتاب شد. جولیا صدای ناله او را شنید.

جولیا نفسی کشید و بجلو خم شد. او نمیتوانست باور کند چیزی را شنیده بود و اقیعیت دارد. ولی مرد دو مرتبه ناله کرد. او با دستان خود صورتش را پوشانده بود ولی بالاخره دستانش پائین افتاد و در زیر نور مختصری که یک لحظه بداخل دلیران افتاد، جولیا آقای توماسون کشیش و معلم دانشگاه را نزد خود دید.

جولیا فریادی کشید و آقای معلم چشمان خود را باز کرده، مطالبی نا مربوط و مغشوش بر زبان آورد، چشمانش دوباره بسته شد، سرش روی سینه اش افتاد و مانند این بود که از هوش رفته است.

ولی جولیا به مرحله ای رسیده بود که یک قدم بیشتر با دیوانگی فاصله نداشت. سپس خم شد و بازوی توماسون را گرفت و فریاد زد:

" آقای توماسون... آقای توماسون. "

ظاهرا اینکار مؤثر افتاد چون او چشمانش را باز کرد و با دیدن جولیا بشدت یکه خورد. در گوشه صورت او خراشی ایجاد شده بود که او با انگشت آنرا لمس کرد و سپس گفت:

" متأسفانه من مجروح شده ام. "

جولیا نمیتوانست به حرفهای او اطمینان کند و با خود میگفت که آیا امکان دارد که مقصر اینکار خود او باشد؟

حد اقل این بود که او از توماسون نمیترسید. بعد پرسید:

" چه کسی شما زخمی کرده است؟ "

توماسون به سمت اسبها اشاره کرده و گفت:

" آنها این کار را کردند. من از خیابان آنها را دیدم و بسرعت آمدم که بشما کمک کنم. مردی که من او را گرفتم، این ضربه را به من زد. ولی خوب... آنها فکر میکردند که من تمام دنیا را خبر خواهم کرد. برای همین بود که آنها مرا بداخل دلیران انداختند. من کاملاً بیاد نمیآورم که چه اتفاقی افتاد. "

جولیا گفت:

" این تمام چیزی است که شما بخاطر میآورید؟ ... "

توماسون نگاهی کرد و جولیا گفت:

" اگر اینطور است حالا به من کمک کنید. فریاد بزنید... تهدید کنید... هر کاری لازم است انجام دهید. نمیبیند که هر لحظه ما از محل خودمان دورتر میشویم؟ "

توماسون سری تکان داده و گفت:

" آنها ما را بقتل خواهند رساند. "

جولیا جواب داد:

" بگذارید همین کار را بکنند. بهتر از اینست که زیر دست آنها بیفتیم. "

بعد با شمت و لگد بجان درب دلیران افتاد و فریاد میزد :

" کمک... کمک کنید... به ما کمک کنید. "

در ابتدا آقای توماسون رضایتی نداشت که سر و صدا ایجاد کند ولی بعد به این نتیجه رسید که بنفع اوست که با همسفرش، همکاری نماید. او هم مشغول فریاد زدن شد. جولیا گفت:

اگر ما به کسی برخورد کنیم، آنها صدای ما را خواهند شنید. آیا میدانید که ما در چه جهتی حرکت میکنیم؟ " توماسون گفت:

" فکر میکنم که بطرف کالن میرویم. وقتی وارد خیابان شدیم کسانی صدای ما را خواهند شنید. "

جولیا بار دیگر شروع کرده و فریاد میزد:

" کمک... کمک کنید. "

توماسون هم همراه او فریاد میزد:

" قتل... جنایت... "

ولی با وجود تلاش زیاد که سعی داشت خود را همراه دختر جوان نشان دهد، صدایش میلرزید. دلجان حالا سرعش را کم کرده و پیدا بود قصد دارد متوقف شود. ترس او را برداشته بود ولی جولیا که دختری متهور بود شجاعت خود را بدست آورده و منتظر باز شدن در بود. بالاخره دلجان متوقف گردید و در باز شد. ولی قبل از اینکه جولیا اقدامی انجام دهد لوله مخوف یک تپانچه بزرگ که در دست مردی در خارج از دلجان، روی سینه اش قرار گرفت و او را بداخل کالسکه برگرداند. نور فانوس این مرد که جلوی چشم جولیا گرفته شده بود، او را بکلی نابینا کرده بود.

آن مرد فریاد زد:

" دختر هرزه پرسر و صدا... خفه میشوی یا اینکه من با این تپانچه خودم صدای ترا خاموش کنم؟ "

بعد خطاب به معلم گفت:

" یکبار دیگر من صدای ترا بشنوم زبانت را قطع خواهم کرد. "

" و تو دختر خانم... اگر نگران پوست صورت خودت هستی ساکت بنشین و گرنه من ترا از دلجان پیاده کرده و روی جاده خواهم کشاند. یکبار دیگر صدای تو بگوשמ برسد تمام لباسهایت را از تنت در خواهم آورد و به دهانت دهان بند خواهم زد. "

دختر با ناله گفت:

" بگذار من بروم. "

" آه... نگران نباش... بوقتش تو رها خواهی شد. وقتی به طرف دیگر آب برسیم. وقتی از بریستول خارج شدیم تو هر قدر میخواهی فریاد بزن. "

دختر بیچاره روی صندلی افتاد و مرد که از پیروزی خود مشعوف شده بود، خنده را سر داد. بعد در را بست و سوار شد. بار دیگر کالسکه با همان سرعت قبلی براه افتاد. آقای معلم که حالا قدری خیالش از طرف خودش راحت شده بود، بسمت جولیا برگشت و سعی کرد او را دلداری بدهد. او گفت:

" من فکر میکنم که خود شما میدانید که چه کسی عامل تمام این مشکلات بوده است؟ "

جولیا که بگریه افتاده بود جوابی نداد. آقای معلم که نگران شده بود گفت:

" دختر جان... اینطور گریه نکن. تو مرا میترسانی. من فقط سؤال کردم که آیا تو کسی را که مسئول این آدم دزدی است، میشناسی؟ "

جولیا گفت:

" بله... بله... خوب میشناسم... خدایا... کمک کن. "

توماسون قدری گیج شده بود. آیا این موجود ضعیف همان دختری بود که چند لحظه پیش آماده درگیری با راهزنان خون آشام بود؟ شاید هم جولیا چیزی میدانست که او خبر نداشت. او بطرف دختر خم شد و گفت:

" دختر جان... تو نباید به این سهولت تسلیم بشوی. تو نباید همه امید خود را از دست بدهی. "

جولیا در حالی که اشک میریخت گفت:

" چرا نه؟!... "

توماسون گفت:

" برای اینکه ما هموز تمام امید خود را از دست نداده ایم. ما ممکن نجات پیدا کنیم. من مطمئن هستم که کسانی برای نجات ما اقدام خواهند کرد. "

دختر گفت:

" حالا فرض کنیم ما را نجات دادند... این چه حسنی برای من دارد. او احتیاج نداشت که چنین بلائی بسر من بیاورد. من کاملاً حاضر بودم که هر چه می خواهد بدون مشکل به او بدهم. چیزی هم در عوض از او نمی خواستم. من آنقدر او را دوست دارم که حاضر بودم برای او بمیرم. ولی او ترجیح داد که به این صورت اموال خود را پس بگیرد. "

آقای توماسون بشدت یکه خورد. پس این دختر تا بحال فکر میکرد که سر جرج، سر جرج نجیب زاده بزرگ متشخص ترتیب دزدیدن او را داده است. فقط بخاطر اینکه او را از ادعای گرفتن املاک خود باز دارد. او دهان باز کرد که حقیقت را ابراز کند ولی بعد از یک لحظه فکر، مکث کرد.

چرا؟!... چرا او حقیقت را نگفت. دلیل آن این بود که این شخص آقای توماسون بود و قبل از انجام هر کاری تمام جنبه های آنرا میسنجید و راهی را انتخاب میکرد که نفع شخصی خود او در آن بود. در این شرایط گفتن اینکه این آدم دزدی توسط دانبورو صورت گرفته و سر جرج بیگناه است، نفع زیادی بحال خود او و دختر جوان نخواهد داشت.

البته منفعت دختر جوان برای او چندان اهمیتی نداشت ولی حالا که این موقعیت پیش آمده بود، او میتواند از این شرایط بحرانی استفاده کرده و نظر جولیا را بخود جلب کند. در آن صورت جولیا به او بصورت نجات دهنده خود نگاه میکرد. با کمک او جولیا به اموال سر جرج دست پیدا میکرد که در نهایت توماسون خود را صاحب آن میدانست.

البته این کار ریسک بزرگی بود. ولی با بیخبر نگاهداشتن این دختر، آقای دانبورو نیز به او مدیون میشد. در هر صورت در بریستول جولیا از حقیقت آگاه میشد ولی اگر او میتواند کاری کند که جولیا به بریستول نرسد، نان او در روغن بود. شاید اگر آقای دانبورو خود را به آنها میرساند، کارها بر وفق مراد آقای معلم پیش میرفت.

بالاخره بعد از یک سکوت طولانی گفت:

" چه چیز باعث میشود که شما فکر کنید سر جرج چنین کاری را کرده است؟ "

جولیا کماکان به گریه ادامه داده و جوابی نداد. در آخر گفت:

" او قرار بود که ساعت پنج بعد ظهر مرا در پیچ جاده باث ملاقات کند. چه کس دیگری از این قرار اطلاع داشت؟ "

" ولی اگر عامل این جنایت او بود، حالا خود او کجاست؟ "

" این شخص یک انسان دورو و خیانت کاریست. "

" ولی من هنوز درک نمیکنم. "

" تمام چیزهایی که او در دنیا دارد متعلق به منست. مال منست. و او همه این کارها را انجام میدهد که املاک خود را بدست بیاورد. من او را بخاطر این خطایش میبخشم ولی بخاطر کاری که کرده هرگز او را نمیبخشم. "

معلم گفت:

" او چکار کرده است؟ "

" عشق و علاقه من به او... اینرا هرگز نمیتوانم ببخشم. "

توماسون مبهما احساس میکرد که جولیا دستمال خود را پاره میکند ولی نمیتوانست بفهمد که جولیا از اینکار چه قصدی دارد. بالاخره گفت:

" ولی شاید کسی که این عمل را انجام داده او نباشد. "

جولیا با فریاد گفت:

" خودش است... خودش است. "

" شاید اینطور نباشد. "

" من میگویم همینطور است. آیا فکر میکنید من که عاشق این مرد بودم و بخاطر او دست به هر کاری میزدم در مورد او بد قضاوت میکنم؟ ولی این چیزی است که من بچشم خود دیدم. آن مردی که چند دقیقه پیش جلوی در آمد و ما را تهدید کرد قسمتی از انگشتش را از دست داده بود. دیروز من همین مرد را با او دیدم. من آن دستی را که امروز تپانچه بطرف من گرفته بود دیدم که دیروز به او یک نوشته داد و ملاحظه کردم که سر جرج بعد از خواندن نامه، مرا به این مرد نشان داد. سر جرج بایستی از خودش خجالت بکشد. "

در همین موقع دلبران که برای مدتی حرکتش کند شده بود ناگهان بیک طرف کج شده و با الاجبار توقف نمود.



فصل بیست و دوم : از چاله به چاه

بگذارید به آنهایی که در مورد جولیا قضاوت بدی دارند متذکر شویم که طبیعت پرخاشجو و تند این دختر در او به این دلیل تقویت شده بود که او از کودکی در میان افراد سطح بالای اجتماع بزرگ نشده بود. یک دختر که بعنوان دختر عمومی سر جرج در میان نجیب زادگانی مانند خودش بزرگ شده بود، بدون تردید میدانست که سر جرج بعنوان یک اصیلزاده قادر نیست که چنین اقدامی انجام دهد. چنین دختری وقتی خود را دلداه نجیب زاده بزرگی نظیر سر جرج فرض میکند، بدون توجه به علائم و شواهد، بدون گفتگو از صمیم قلب به او اطمینان خواهد داشت. چنین مردی قادر به حيله گری و دروغگویی نیست.

ولی جولیا در میان افراد طبقه پائین اجتماع بزرگ شده بود. این آدمها یک انسان اصیلزاده را یک گرگ تصور کرده که فقط منتظر موقعیتی است که به دیگران حمله کرده و آنها از هم بدرد. عدم اطمینان به اصیلزادگان و رد کردن دست دوستی آنها یکی از اولین چیزهایی بود که به دختران رده پائین اجتماع تعلیم داده میشد.

با این اعتقاد راسخ، دست تقدیر ناگهان او را از خاک بلند کرده و در مسندی معادل با سر جرج نشانده بود. او بدون داشتن درک دقیقی، عنان آرزو و عشق را رها کرده و برای مدتی با عشق و محبت دخترانه خود کاخ آرزوهای دور و درازی برای خود بنا کرده بود. گوش او به حرفهای آقای فیش ویک و مادرش خانم ماسترسون بدهکار نبود که به او اعلام خطر کرده و از او میخواستند که بیشتر مواظب رفتار و تصمیمات خود باشد.

ولی حالا در داخل این دلجان تاریک تمام این نصابی بخاطرش خطور کرد و عقیده قدیمی اینکه تمام مردان اصیلزاده دور و متقلب هستند، در او زنده شد. بیشتر از هر چیزی مطلبی که سر جرج در روی پلکان کالج آکسفورد به او گفت در گوشش طنین میآنداخت. " اگر شما یک خانم نجیب زاده بودید من دست شما را میبوسیدم و از شما خواهش میکردم که همسر من باشید. "

ولی حالا همه چیز تمام شده بود. پرتو درخشان عشق و کامیابی به خاموشی گرائیده و فقط تحقیر گول خوردن روی قلبش سنگینی میکرد. ممکن بود که آقای توماسون او را از اشتباه خودش در بیاورد ولی توقف ناگهانی دلجان این امکان را از او سلب نمود. او که فکر میکرد هر لحظه ممکن است درب دلجان باز شده و راهزنان به او حمله کنند از ترس بگوشه صندلی خزیده و از آنجا صدای چندین مرد را که در فاصله ای از کالسه که قرار داشتند میشنید. تدریجا این افراد جلوتر آمده و او صدای کشیده شدن کبریت را روی فلز شنید. بلافاصله نور زیادی از ترک تخته ای که به پنجره نصب کرده بودند وارد دلجان شده و پیدا بود که این شخص چراغی را روشن کرده است.

این نور مستقیماً روی صورت دختر جوان افتاد و نشان داد که او چشمان خود را بسته است. جولیا با رنگ و روی پریده در گوشه خود نشسته و مشخص بود که تمام امید خود را از دست داده است. او حرکتی نکرد و چشمانش کماکان بسته بود. آقای معلم بخود این جرات را نداد که با او صحبتی کند مبادا که آنهایی که در بیرون بودند حرفهای او را بشنوند.

بعد از چند دقیقه گفتگوی مردان در بیرون قطع شد و دیگر صدائی جز غر و لند این افراد بگوشش نمیرسید. بالاخره او خسته شده و از جا بلند شد و پشت پنجره رفت. چشم خود را به ترک تخته نزدیک کرده ولی چیزی در بیرون بنظر او نرسید. از صداهائی که از بیرون میآمد او چنین نتیجه گرفت که راهزنان مشغول خوردن غذا هستند. نور چراغ هم از کنار دلجان ناپدید شد. بعد از یک سکوت طولانی، او صدای حرکت اسبی را شنید. یک دقیقه بیشتر طول نکشید که دلجان براه افتاد و حالا که توماسون دیگر وحشت نداشت صدای او را بشنوند گفت:

" دختر خانم عزیز من... شما نباید خودتان را اینطور ناراحت کنید. به من اعتماد داشته باشید و من قول میدهم که همه چیز بر وفق مراد تمام شود. آه... آه... عجب دست انداز بزرگی... "

او اینرا گفت و بگوشه صندلی خود پناه برد و گفت:

" شاید ما مجبور شویم که بار دیگر توقف کنیم. "

دلجان توقف کرد ولی برای چند لحظه که چراغهای آنرا روشن کنند. اما از حرکاتی که میکرد مشخص بود که جاده اصلی را ترک کرده و وارد کوره راهی شده اند.

توماسون با وحشت گفت:

" خدای بزرگ... آنها ما را کجا میبرند؟ آنها قصد دارند که ما را بقتل رسانده و از شر ما خلاص شوند. خدایا... من چرا خودم را وارد این ماجرا کردم؟ "

جولیا جوابی نداد و معلم ترسو بدش نیامد که دق دل خود را خالی کرده و ضربه ای به او بزند. بعد از روشن شدن چراغها داخل کالسکه هم کمی روشن شده و یک فکری به مخیله او خطور کرد. او کاغذ و قلم نداشت ولی از جیب خود جعبه انقیه اش را بیرون کشید، آنرا در مسیر نور قرار داد و یکمک چاقوی قلمتراش که پیوسته با خود داشت پیغامی را که خوانندگان ما از آن آگاه هستند روی جعبه کوچک حک کرد. او بعد آنرا به آدرس فیش ویک و با امضای جولیا حکاکی نمود چون بخوبی میدانست که او بر حسب تصادف در آنجا آمده است و نظر آدم ربایان صرفا ربودن جولیا بوده است. کار سخت او مدتی طول کشید و وقتی تمام شد نزدیک در رفته که آنرا در جایی قرار دهد که بچشم بخورد. بعد بیاد آورد که آنها در جاده های پر از دست انداز حرکت کرده و برای اینکه جعبه کوچک در اثر حرکات دلجان به اینطرف و آنطرف نیفتد از جولیا خواست که دستمالش را به او بدهد. جولیا بدون اینکه چشمانش را باز کند دستمالش را به او داد.

توماسون جعبه را در داخل دستمال قرار داده و اطراف آنرا گره زد. او میخواست که این بسته را وارد ترک تخته روی پنجره کند ولی قبل از شروع کار دلجان ناگهان متوقف شد. او که میدانست خیلی زود در کالسکه باز خواهد شد، جعبه و دستمال را روی کف دلجان انداخت و با پا آنرا به گوشه ای هدایت کرد.

او اشتباه نکرده بود چون خیلی زود در باز شد صدای راهزن بلند شد که به او میگفت:

" بیرون بیا و مواظب حرکات خودت باش. "

توماسون به بیرون نگاه کرد ولی هیچ اثری از خانه یا دهکده به چشمش نخورد. او گفت:

" نخیر... مرد خوب... اگر به من قول بدهی... "

مرد راهزن ناسزائی بر زبان آورد و گفت:

" بیا بیرون وگرنه مجبور میشوم گردنت را قطع کنم. "

توماسون که از ترس میلرزید از کالسکه پیاده شد.

راهزن گفت:

" دختر... حالا نوبت توست. مگر اینکه ترجیح بدهی که همانطور که سواریت کردم همانطور هم ترا پیاده کنم. هر چه زودتر خودم را از شر شما راحت کنم، خوشحالتتر خواهم شد. من دیگر ماموریتی که با زنها ارتباط داشته باشد قبول نخواهم کرد. این کار را آن آقای اصیلزاده به من پیشنهاد کرد. "

جولیا نیم خیز شده و پرسید:

" آیا من باید پیاده شوم؟ "

" بله تو باید هر چه زودتر پیاده شوی. ارباب اینجا نیست ولی آن مرد اینجاست و اگر... "

صدائی از تاریکی بلند شد که میگفت:

" ابله دیوانه... خفه شو و براه بیفت. "

راهزن گفت:

" مگر من حرفی غیر از این زدم؟ حالا شما دو نفر صحیح و سالم به اینجا رسیدید. از اینجا دور شوید که زیر چرخهای دلیجان خرد خمیر نشوید. راننده... براه بیفت. "

آقای معلم که نمیتوانست باور کند که بخت با او یار بوده و فکر میکرد که راهزنان قبل رفتن بلائی بسر آنها خواهند آورد، با خوشحالی دور شدن دلیجان را مشاهده میکرد. لحظه بعد نور چراغهای کالسکه در تاریکی ناپدید شد. آن دو نفر کنار جاده در تاریکی مطلق ایستاده و متحیر بودند که حالا چکار بکنند. آقای توماسون به همراه خود گفت:

" دختر خانم عزیز من... من بایستی اعتراف کنم که از بخت خودمان بسیار راضی هستم. خوشحالم که برای کمک بشما آمده و قادر شدم که وظیفه خودم را انجام بدهم. اگر شما تنها بودید خدا میداند که این راهزنان چه بلائی بسر شما میآوردند. خوب شد که من شما را حمایت و حفاظت کردم و حالا تنهاکاری که باید بکنیم اینست که خانه ای پیدا کنیم و فردا به این مشکلات خود خواهیم خندید. "

جولیا بطرف او برگشت و گفت:

" خنده؟!... "

و بگریه افتاد.

توماسون که از حقیقت اطلاع نمیتوانست دختر جوان را قائل کند که سر جرج در این ماجرا دستی نداشته است ولی چون نفع خود را در این میدید که جولیا خود را برای همیشه از فکر سر جرج خارج کند کاری برای تسکین آلام دختر جوان انجام نداد. این دختر علاوه بر زیبایی خارق العاده، ثروت بزرگی نیز در چنته داشت. او گفت:

" دختر جان... براه بیفت چون ما باید هر چه زودتر یک سر پناه پیدا کنیم. تمام شب را نمیتوانیم بیرون سر کنیم. "

جولیا گفت:

" نخیر... نمیتوانیم. ما باید جایی برای خود پیدا کنیم. "

" در اینصورت ما به این سمت خواهیم رفت. "

" هر چه میل شماست. "

هنوز خیلی از این محل دور نشده بودند که جولیا گفت:

" آیا میدانید چرا آنها ما را پیاده کردند؟ "

توماسون خودش هم به این سوال فکر کرده بود و جواب داد:

" شاید آنها اینطور فکر کردند که تعقیب کنندگان به آنها نزدیک شده اند. "

این مطلب چندان از حقیقت دور نبود گرچه حاضر نشدن آقای دانبورو سر قرار با راهزن ها علت اصلی شکست نقشه آنها بود.

جولیا گفت:

" تعقیب کنندگان؟!... چه کسی در تعقیب ما هست؟ "

توماسون فکری کرده سپس گفت:

" آقای فیش ویک. "

جولیا بتلخی گفت:

" اگر من بحرف او گوش داده بودم ، این امکان وجود داشت. ولی حالا همه چیز تمام شده است. "

توماسون گفت:

" آرزوی من اینست که چشمم بیک نور بیفتد. یا یک خانه... من نمیدانم ما کجا هستیم. "

دختر جوابی نداد و توماسون بحرف خود ادامه داد و گفت:

" من حتی نمیدانم چه ساعتی است. "

جولیا در تاریکی قدم روی سنگی گذاشت که تعادل او را بهم زد. توماسون گفت:

" محض رضای خدا بازوی مرا بگیرد که بزمین نیفتد. "

جولیا طوری در تفکرات خود غرق شده بود که حتی نشنید آن مرد چه گفت.

جاده سر بالا شده بود و بهمین دلیل هر چه جلوتر میرفتند ، خشک تر میشد. ناگهان مهتاب از پشت ابرها سر در آورده و با اشعه نقره فامش همه جا را روشن نمود. آقای توماسون نفسی براحتی کشید. دیواری در سمت راست آنها قرار داشت که بیک دروازه ختم میشد و خیابانی که مشخص بود به خانه ای خواهد رسید ، در مقابل آنها ظاهر گردید.

آقا معلم بطرف دروازه رفت و سعی کرد آنرا بگشاید. او موفق شد که دروازه را باز کند. با لبخندی بسمت جولیا برگشت و گفت:

" تا چند دقیقه دیگر ما صحیح و سالم در زیر سقفی خواهیم بود. این میبایستی که خانه یک آقای اصیلزاده باشد. "

آنها در حدود یکصد متر در خیابان جلو رفتند و از لابلای درختان نور هائی بچشم آنها رسید. در این لحظه صدای کشیده شدن زنجیری شنیده شد و چندین سگ نگهبان در حالیکه بشدت پارس میکردند ، بطرف آنها آمدند. خوشبختانه اطاقک کوچکی برای نگهبان بچشم او خورد که با جولیا خود را به آنجا رسانده و با تمام قدرت شروع به در زدن کرد.

وقتی یک لحظه متوقف شد که نفسی تازه کند ، صدای مردی بگوش آنها رسید که به سگها دستور میداد که ساکت شوند. بالاخره در باز شد و یک مستخدم سالمند باوضعی پریشان جلوی آنها ایستاد.



فصل بیست و سوم : پامروی زورگو

مردی که در را باز کرد شمعی در دست داشت که برای یک لحظه پناهندگان را روشن کرد. نسیمی که میوزید باعث شد که شمع خاموش شود. در همین فرصت نگاه مضطرب توماسون بداخل خانه افتاد که از بزرگی و شکوه آن غرق تعجب شد. ولی همه این تشریفات صرفا برای دو مرد تدارک شده بود. یکی از آنها که میبایستی قدری کمتر از چهل سال داشته باشد یک پالتوی نارنجی رنگ که با ساتن سیاه مزین شده بود بتن داشت و در گوشه یک میز بزرگ نشسته بود. او با دیدن آن دو مسافر به مرد دیگر گفت:

" عالیجناب... من با شما شرط میبندم که ما سر و کارمان با ماموران مالیاتی خواهد افتاد. "

مرد دیگر که جوانی خسته بنظر میرسید لاغر و رنگ پریده بود و از جای خود تکان نخورد. این مرد آشنای قدیمی ما لرد آمریک دویلی بود ولی نه او و نه آقای توماسون تا کاملا نزدیک نشده بود یکدیگر را نشناخته بودند. آقای معلم دو سه قدم جلو آمد و وقتی چشم مرد اول به او افتاد بانگ زد:

" عالیجناب... من حرف خودم را پس میگیرم. من با شما شرط نمیبندم. "

لرد آمریک که تعدادی اوراق گنجفیه در دست داشت ، آنها را روی میز انداخت و گفت:

" خدای بزرگ... آیا درست میبینم؟... این خود ' تامی ' است که در اینوقت شب به اینجا آمده است. شما اینجا نیامده اید که به من بگوئید که پیرمرد مرده است؟ "

بعد چشمش به جولیا افتاد که در کنار در ایستاده بود.

مرد دیگر هنوز به جولیا توجه پیدا نکرده بود چون حواسش جمع توماسون شده بود. او که زمانی شاگرد کالج پمبروک بود گفت:

" خدای بزرگ... اینکه توماسون پیر خودمان است. بهمراه یک دختر... "

آقای معلم دستانش را بلند کرد و گفت:

" آیا درست میبینم؟... این آقا دوست و شاگرد قدیمی من آقای پامروی میباشد؟ "

" بله همان کسی که وقتی شما به مسافرت لندن رفتید ، گربه ای را در چمدان شما گذاشت. "

توماسون گفت:

" بله... من همین فکر را کردم. من هرگز صورت کسی را که او را دوست خودم فرض کرده ام فراموش نمیکنم. و شما لرد آمریک بسیار عزیز من... هیچ امکان ندارد که تحت هیچ شرایطی شما را فراموش کنم. "

لرد آمریک بدون توجه به گفته او پرسید:

" آیا این دختر ماسترسون کوچک است؟ "

آقای پامروی که از دانشجویمان قدیمی تر کالج بود ، جولیا را ندیده بود و خطاب به توماسون گفت:

" ای روباه مکار... پس این خانم ماسترسون کوچک است؟ "

بعد به جولیا نزدیک شد و با قدری تمسخر به او ادای احترام کرد و گفت:

" بخانه محقر من خوش آمدید. من از اینکه بین دوستانم باشم خیلی لذت میبرم. مرا جزو دوستان خود حساب کنید. به مردان سالخورده توجه نکنید. آنها حيله گر هستند. با آنها کاری نداشته باشید. "

توماسون با نگرانی گفت:

" آقای عزیز من... از این حرفها نزنید. شما اشتباه میکنید. "

پامروی که مردی بلند قد و یک دانبرو مسن تر بود، چشمکی به جولیا زد و گفت:

" دختر زیبای من... من و تو دوستان خوبی هستیم. اینطور نیست؟ ما همدیگر را درک میکنیم. "

جولیا جوابی نداد و به او نگاهی تحقیر آمیزی انداخت. ولی آقای توماسون وحشت زده شده بود. او گفت:

" ابا اینطور نیست. در همین اواخر ارث بزرگی به این خانم تعلق گرفته و غروب امروز راهزنان ایشان را از میهمانسرای قلعه مارلبورو دزیده و وارد دلجان کرده بودند. خوشبختانه من در همان لحظه وارد عمل شده و با راهزنان گلاویز شدم. ولی آنها تعدادشان زیاد بود و موفق شدند که مرا هم بدخل دلجان بیاندازند. "

آقای پامروی پوزخندی زد و گفت:

" تو انتظار داری که ما چنین داستانی را قبول کنیم؟ "

معلم گفت:

" هرچه میگویم حقیقت محض است. هر کلمه آن. "

" اگر اینطور است پس چگونه سر از اینجا در آوردی؟ "

" نزدیک دروازه قلعه شما بدلیلی که بر من روشن نیست آنها دلجان را متوقف کرده و ما را بیرون انداختند. بعد با سرعت از اینجا رفتند. "

لرد آلمریک که دهانش باز مانده بود گفت:

" آیا واقعا این داستان حقیقت دارد؟ "

" هر کلمه آن. "

آقای پامروی خطاب به جولیا گفت:

" دختر خانم عزیز... در اینصورت اگر شما ثروت زیادی بدست آورده اید، بنشینید. "

و سپس از جا پرید و با احترامی اغراق آمیز یک صندلی پیش کشید و به جولیا که هنوز کنار در ایستاده بود تعارف کرد. سپس ادامه داد و گفت:

" دختر خانم زیبا... اینجا را خانه خودتان فرض کنید. اگر شما ثروتی در آستین دارید تنها ثروتمند این خانه خواهید بود. عالیجناب... آیا اینطور نیست؟ "

عالیجناب لرد گفت:

" من اعتراف میکنم که همینطور است. حالا این دانبرو کجاست؟ "

آقای توماسون گفت:

" خدا میداند. من پیشنهادی برای عالیجناب لرد و آقای پامروی دارم. این دختر خانم روز بسیار سخت و خسته کننده ای گذرانده اند. اگر در این خانه خانمی سالمند وجود دارد پیشنهاد من اینست که ایشان را بدست وی بسپاریم که محل خوابی برایشان پیدا کند. "

آقای پامروی جواب داد:

" مادر اولنی پیر در این خانه زندگی میکند که حدود یکساعت پیش به اطاق خود رفته و از ترس ما جوانها در را بروی خودش قفل کرده است. او به اندازه کافی پیر و زشت است. "

بعد خطاب به مستخدم گفت:

" جاروی... برو و این پیرزن را از خواب بیدار کن و او را به اینجا بیاور. "

معلم که میخواست هر چه زودتر خود را از شر جولیا خلاص کند گفت:

" آیا بهتر نیست که این آقای جاروی دوشیزه ماسترسون را با خود به طبقه بالا نزد این خانم خوب ببرد که بیشک وسائل استراحت دوشیزه خانم را فراهم خواهد کرد. آقای پامروی... این دختر خانم طوری خسته هستند که طاقت یک لحظه ماندن در اینجا را ندارند. "

آقای پومروی خطاب به مستخدم گفت:

" جاروی... این خانم را با خودت ببر. "

آقای توماسون از جا برخاست و با تعظیم جولیا را از در خارج نمود و در را پشت سر او بست. پامروی گفت:

" آیا این ابراز ادب تو حقیقت دارد یا این دختر را مسخره میکنی؟ "

توماسون گفت:

" من قول شرف میدهم که حقیقت دارد. "

لرد آلمریک جوان گفت:

" ولی تامی... من اطمینان دارم که تو قصد فریب ما را داری. این دختر ثروت زیادی بچنگ آورده است. "

توماسون گفت:

" عالیجناب ، همینطور است که شما میگوئید. این ثروت بایستی حفظ شود. "

عالیجناب گفت:

" ماسترسون کوچولو... وقتی بچه هم بود از همه بچه های آکسفورد زیباتر بود. حالا این کوچولو ثروتمند هم شده است. "

آقای پامروی گفت:

" البته انکار نمیکنم که این دختر چشم و ابروی زیبایی دارد ولی هر کس چشم و ابرو دارد. چیزی که هر کسی ندارد ثروت است... بخت و اقبال است. "

آقای توماسون به اطراف نگاهی کرد و سپس صدای خود را پائین آورده و گفت:

" بله ثروت... پنجاه هزار پوند. "

عالیجناب لرد سوتی کشید و گفت :

" پنجاه هزار پوند؟... ماسترسون کوچولو؟ این لقمه چرب و نرمی است. "

آقای توماسون سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

" پنجاه هزار پوند. "

بعد بدون اینکه منتظر تعارفی بشود ، بطری شراب را جلوکشید و گیللاس خود را پر کرد.

دیوارهای این گالری پر از تصاویر اجداد پومروی بود و او با بیصبری منتظر شد که توماسون گیللاش را پائین بگذارد و سپس گفت:

" حالا همه داستان را بطور مفصل برای ما تعریف کن. چیزی را از قلم نیانداز. "

معلم سرش را تکان داد و بسمت لرد آلمریک برگشت و گفت:

" عالیجناب... شما حتما سر جرج سون را میشناسید. این دختر، خوشاوند او بوده و در حقیقت دختر عموی بزرگ او محسوب میشود. "

عالیجناب گفت:

" باز هم از این داستانهای عجیب و غریب. تامی آیا این داستانها را خودت جعل کرده ای؟ "

توماسون بدون توجه به این حرف گفت:

" مطابق وصیتنامه پدر بزرگ سر جرج این دختر میتواند پنجاه هزار پوند از امروز به بعد تا مدت زمانی محدود از سر جرج مطالبه کند. "

عالیجناب گفت:

" نگفتم که تو این داستان را از خودت در آورده ای؟ این داستان عجیب تر از آنست که حقیقت داشته باشد. "

آقای معلم گفت:

" ولی حقیقت دارد. "

آقای پامروی که رگهای پیشانی بیرون زده بود گفت:

" تو میخواهی بگویی که دختر دربان کالج پمبروک صاحب پنجاه هزار پوند است؟ "

آقای توماسون به او نگاهی کرد و گفت:

" این خانم دختر خوانده دربان کالج است. "

" ولی قدر مسلم اینست که این دختر چنین پولی را در اختیار دارد. آیا همه از این جریان مطلع هستند؟ "

" نخیر... ولی این قضیه حقیقت دارد. من بر حسب اتفاق چشمم به یک مشت سند و مدرک افتاد. "

پامروی گفت:

" بله حتما بر حسب اتفاق بوده است. تو امشب خیلی زیرکانه رفتار میکنی. ما ترا خوب میشناسیم. و فکر نکن که ما حرف ترا باور کردیم که در نیمه شب بر حسب تصادف در خانه مارا در این نقطه دور افتاده زدی و با این دختر وارد شدی. با ما رو راست باش مرد. "

لرد آلمریک گفت:

" آه... تامی آدم فریبکاری نیست. تو هم اینقدر سختگیر نباش. "

پامروی گفت:

" عالیجناب... خدا این مرد را لعنت کند. صبر کنید ببینیم که او از ما چه میخواهد. آیا این دختر در راه وصول این پنجاه هزار پوند است؟ "

معلم با نومییدی گفت:

" بله... همینطور است. "

" و از میان تمام مردم دنیا این کار او را به اینجا کشاند؟ "

معلم گفت:

" آقای پامروی... اگر به من فرصتی بدهید همه چیز را برای شما روشن خواهم کرد. "

بعد بتفصیل اتفاقاتی را که افتاده بود برای او باز گو کرد. وقتی حرفهای خود را بیان کرد پامروی گفت:

" پس به این ترتیب سر جرج مردی است که این دختر به او علاقه پیدا کرده بود ؟ "

معلم سری تکان داد.

" و این دختر حالا فکر میکند که سر جرج او را فریب داده است ؟ آقای پامروی... ما تا صبح قیامت میتوانیم اینجا بنشینیم و در این باره صحبت کنیم ولی این چه دردی را دوا خواهد کرد ؟ "

پامروی گفت:

" مواظب باش کاسه صبرت را لبریز نکنی. "

توماسون با قاطعیت گفت:

" این دختر از آن دخترهایی که شما با آنها سر و کار داشتید نیست. "

پامروی با خشم گفت:

" من با چه دخترهایی سر و کار داشتم؟ حالا که میخواهید رک و راست صحبت کنیم ، منم همین کار را خواهم کرد. این دختر پنجاه هزار پوند پول دارد و نصف شب وارد خانه من شده است. من اجازه نخواهم داد که این پول از خانه من خارج شود. شخص شیطان این دختر را امشب به اینجا فرستاد و من دیوانه نیستم که بگذارم او از اینجا سالم برود. من اینجور آدمی هستم. آیا حالا همه چیز برای شما مفهوم شد؟ "

توماسون گفت:

" شما این دختر را نمیشناسید. آقای دانپورو که خیلی بزور بازوی خود مینازید نتوانست او را بزانو در بیاورد. "

" این دختر در آن موقع در این خانه نبود. نگاه کن... آیا میخواهی بگویی که وقتی در این خانه را میزدی یک چنین فکر و خیالی به مغزت خطور نکرده بود؟ "

توماسون گفت:

" من... من؟ "

" بله تو... تو میخواهی بگویی که نمیدانستی که دست تقدیر برای پولدار کردن تو بحرکت در آمده بود؟ پنجاه هزار پوند پولی نیست که هر روز در جاده ها افتاده باشد. "

توماسون پوزخندی زد و گفت:

" من این را خوب میدانم. "

" بسیار خوب... حالا عقیده تو چیست؟... تو چه میخواهی؟ "

معلم فوراً جواب نداد. ولی بعد از قدری فکر گفت:

" من این دختر را برای خودم میخواهم. "

" این دختر را؟ "

" بله. "

پامروی با نفرت بانگ زد:

" خدای بزرگ... "

ولی اینطور بنظر میرسید که توماسون حرفهای بیشتری برای گفتن دارد. او گفت:

" چرا نه؟... من او را به اینجا آوردم. من او را می‌شناسم و من دوست صمیمی و غمخوار او هستم. اگر این دختر طعمه خوبی برای افراد دیگر است، طعمه خوبی برای خود منم هست. این من بودم که جان خودم را بخاطر او بخطر انداختم. "

لرد آلمریک محکم روی میز کوبید و گفت:

" تامی... من با تو هم‌عقیده هستم. "

پامروی با حیرت بسمت او برگشت و گفت:

" چطور شد؟... شما این دختر جوان و پنجاه هزار پوند را مجانی تقدیم این ابله سالمند میکنید؟ "

عالیجناب گفت:

" من؟!... نخیر... من خودم طالب این دختر هستم. پامروی حواست را جمع کن. تو در بازی ورق سیصد سکه طلا از من برده ای و همین بایستی برای تو کافی باشد. تو خود خوب میدانی که من به چنین پولی احتیاج فراوان دارم. "

پامروی گفت:

" عالیجناب... شما هر قدر احتیاج به پول داشته باشید، به اندازه من محتاج نیستید. "

" نخیر ولی... "

پامروی حرف او را قطع کرده و گفت:

" ولی الان تا حدی مفلوک نیستم. همین را می‌خواستید بگوئید؟ آیا این مبلغ مختصر که از شما برده ام تا آخر عمر کفاف مخارج مرا خواهد کرد؟ "

" نخیر... ولی هر کاری حساب و کتابی دارد. همین حرف را توماسون هم بتو خواهد زد. "

پامروی گفت:

" ولی یک چیز مشخص است. ما سه نفر که در آن واحد نمیتوانیم با این دختر ازدواج کنیم. "

عالیجناب گفت:

" من حاضر به ازدواج نیستم. "

" بسیار خوب... ما سه نفر که نمیتوانیم هر سه صاحب پنجاه هزار پوند بشویم. "

" خوب ما میتوانیم نهایت سعی خود را انجام بدهیم. تامی... آیا اینطور نیست؟ "

آقای معلم با خود فکر کرد که حالا شاید بهترین موقعیتی باشد که در مقابل چنین رقیبان تر دستی، امکان موفقیت پیدا کند. در این موقع آقای پامروی گفت:

" ما در چه موردی بایستی سعی خود را انجام بدهیم؟ قدر مسلم اینست که ما هر سه نفر نمیتوانیم با این دختر ازدواج کنیم. "

عالیجناب لرد گفت:

" ما سر این دختر ورق بازی خواهیم کرد. برنده این قمار صاحب او خواهد بود. "



فصل بیست و چهارم : بی بی دل

در آن روزها مردم سر هر چیزی شرط بندی کرده و وقت خود را با بازی با اوراق گنجفه میگذراندند. هر مردی که ادعا داشت فردی اصیلزاده است حد اقل برای مدتی از عمر خود پای میز قمار نشسته بود. آقای توماسون هم از این امر مستثنی نبود ولی حتی وقتی که پای میز قمار میشست ، از حد و حدود خود تجاوز نمیکرد. او با شنیدن این پیشنهاد مردد شده و با شک و سوءظن به پامروی نگاه کرد. پامروی یک قمارباز حرفه ای بود و بلافاصله هر چه روی میز بود پائین ریخت ، یک دست ورق نو و دست نخورده از گنجه بیرون آورد و دستی به پشت توماسون زد و گفت:

" مرد... بنشین... نگران نباش. منم مثل تو هرگز سر یک دختر قمار نکرده ام. حالا اول بسلامتی این دختر گیلان خود را خالی کنید. بسلامتی خانم پامروی. "

عالیجناب گفت:

" بسلامتی لیدی آلمریک. "

آقای معلم هم گفت:

" بسلامتی خانم توماسون. "

پامروی گفت:

" حالا بگوئید که میل دارید چه بازی با ورق شروع کنیم؟ "

توماسون گفت:

" بگذارید ورق ها بطور کامل بُر بزیم و سپس از وسط دسته ورق ها ، هر کس برای خودش ورقی بکشد. برنده کسی است که بالاترین ورق را داشته باشد. "

پامروی با نفرت گفت:

" مرد... اینکه کوچکترین هیجانی در آن نیست. بیائید مانند یک مرد با هم مبارزه کنیم. "

توماسون گفت:

" این همان چیزی بود که عالیجناب لرد پیشنهاد کرده بودند. من قمار باز حرفه ای نیستم و در بازیهایی که احتیاج به مهارت دارد، من حریف شما نیستم. "

ابری از خشم و نارضایتی روی ناصیه پامروی نشست ولی بسرعت خود را کنترل کرده ، شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" هر جور میل شماست... من حریف هر کس با هر درجه از شهامت هستم. حالا شروع کنیم. "

توماسون دستش را روی ورقها گذاشت و گفت:

" قبل از شروع بایستی یک مطلب را روشن کنیم. اگر این دختر برنده را قبول نکرد تکلیف چیست؟ "

" تکلیف چیست ؟ "

" بله تکلیف چیست؟... "

آقای پامروی نیشخندی زد و گفت:

" در این صورت برنده شماره دو بمیدان خواهد آمد. اگر او هم مورد قبول واقع نشد، نفر سوم بخت خود را آزمایش خواهد کرد. بهمین سادگی... اینطور نیست؟ "

معلم گفت:

" ولی هر نفر چه اندازه وقت دارد که خود را محبوب این دختر نماید؟ "

عالیجناب ساکت از یکی به دیگری نگاه میکرد. پامروی گفت:

" چقدر وقت؟... خوب... میتوانیم بگوئیم دو روز؟ "

" و اگر نفر اول موفق نشد که نظر موافق او را جلب کند، نفر بعدی هم دو روز وقت خواهد داشت؟ "

پامروی با اعتماد بنفس گفت:

" اگر من نفر اول باشم بشما قول میدهم که نفر دومی وجود نخواهد داشت. "

توماسون پافشاری کرده و گفت:

" ولی اگر اینطور نشد آیا نفر دوم هم دو روز وقت خواهد داشت؟ "

پامروی زورگو با اکراه سر خود را تکان داد.

" پس حالا یک سؤال باقی میماند... به این صورت میبایستی این دختر را چهار روز در اینجا نگاه داریم. "

پامروی خندید و گفت:

" یا حتی شش روز اگر لازم باشد. ما این دختر را فردا به شیرخوارگاه منتقل خواهیم کرد. "

عالیجناب لرد گفت:

" شیر خوارگاه؟... "

پامروی جواب داد:

" درب شیرخوارگاه چفت و بست محکمی دارد و پنجره هایش هم با طارمی آهن پوشیده شده است. حالا متوجه منظور من میشوید؟ "

رنگ از روی آقای معلم پرید و آهسته گفت:

" در تمام این مدت زور و تهدیدی در کار نخواهد بود؟ "

" زور و تهدید... نخیر... ما کسی را مجبور بهیچ کاری نخواهیم کرد. "

بعد پامروی گفت:

" یک نکته دیگر هم باقی است. هیچ کس نباید به دیگران خیانت کند. "

توماسون با عجله گفت:

" البته هیچ کس چنین کاری نخواهد کرد. "

پامروی گفت:

" حالا من پیشنهاد عادلانه ای دارم. عالیجناب... من پیشنهاد میکنم که به بازنده های این قمار نفری نفری پنج هزارپوند از جهاز این دختر پرداخت کنیم. به این ترتیب همه ما با هم دوست باقی خواهیم ماند. "

عالیجناب لرد سراپا تحسین بود و با خوشحالی گفت:

"عجب پیشنهاد جوانمردانه ای ... من همیشه گفته ام که تو خیلی خوب فکر میکنی." پامروی گفت:

"پس به این ترتیب شما عالیجناب این نقشه را تصویب میکنید؟"

"مسئله همینطور است."

"پس همه با هم دست بدهیم و بازی را شروع کنیم."

در این موقع آقای معلم بیاد دانبورو افتاد و پشتش لرزید. با خود مجسم کرد که اگر دانبورو از این مطلب اطلاع حاصل کند چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط دانبورو نبود. شبج سر جرج نیز جلو چشمانش ظاهر شده که با خشم به او نگاه میکرد.

صدای آقای پامروی بلند شد که میگفت:

"لعنت... این دختر بایستی خوشحال باشد که با هر یک از ما ازدواج کند. اگر این طور نشد من راهش را بلد هستم. غذای او صرفا نان و آب بود تا اینکه سر عقل بیاید."

لرد آلمریک گفت:

"تامی... آیا فکر نمیکنی که دانبورو بداند که این دختر مالک پنجاه هزار پوند است؟"

اسم دانبورو ریشه بر اندام معلم انداخت. او سرش را تکان داد.

لرد آلمریک گفت:

"این مرد خطرناک از فرط خشم دیوانه خواهد شد. ولی حالا فکرش را نکنیم. چه کسی اولین ورق را خواهد کشید؟"

پامروی گفت:

"برای آنها بگذارید ورق بکشیم. همه باهم."

همه در یک زمان ورق کشیده آنها رو کردند.

کوچکترین ورق متعلق به عالیجناب لرد بود، بعد از او توماسون و بالاتر از همه ورق پامروی ملکه بود.

[در زبان انگلیسی به ورق بی بی، ملکه میگویند. مترجم.]

پامروی گفت:

"میبینید... ملکه نصیب من شد. این شانس منست. حالا من نفر اولی هستم که از دسته ورق خواهم کشید."

هر سه نفر بار دیگر ورقها را بُر زدند و لرد آلمریک به پامروی گفت:

"حالا بعنوان نفر اول یک ورق از این دسته انتخاب کن."

او مدتی به ورق ها خیره شده و سپس در حالیکه زیر لب چیزی میگفت، یک ورق را بیرون کشید. نگاهی به ورق انداخت و فریادش بلند شد. او گفت:

"من اصلا شانس ندارم. ورق من هفت است."

آقای توماسون نفر بعدی بود که با دستهای عرق کرده ورقی را انتخاب کرد و و آنها بیرون کشید. نگاهی به آن انداخت. آنها رو کرد و روی میز گذاشت. این ورق هشت بود.

پامروی با بیصبری به عالیجناب گفت:

"عجله کنید... ما که تا فردا نمیتوانیم معطل شویم."



Walter Clayton Clark

'AND DRINK HER, YOU ENVIUS BEGGARS! DRINK HER!'

لرد آلمریک با طمانینه ورقی بیرون کشید. ورق او شاه بود.

او شروع به آواز خواندن کرد، جام خود را بلند کرده و بسلامتی دختر جوان نوشید. پامروی گفت:

" پنج هزار پوند ما را فراموش نکنید. "

عالیجناب گفت:

" نه پسر عزیز... پول تو نزد من جای مطمئنی دارد. "

پامروی گفت:

" عالیجناب... هر حال بشما تبریک میگویم. ولی فراموش نکنید که شما فقط دو روز وقت دارید. "

عالیجناب لردگفت:

" دوزخ وقت کمی نیست. در عرض این دو روز ما با هم ازدواج خواهیم کرد. "

آقای پامروی با پوزخندی گفت:

" حالا ببینیم و تعریف کنیم. "

" احتیاجی به تعریف نیست... من همین الان از جا بلند شده و بسراغ این دختر خواهم رفت. من به او خواهم گفت که

میل دارم با او ازدواج کنم. شما دو نفر به من حسودی نکنید و راه را به من نشان دهید. این دختر کجا رفت؟ "

پامروی بطرف معلم خم شد و آهسته پرسید:

" آیا به او اجازه بدهیم که بسراغ این دختر برود؟ شما چه میگوئید؟ از من حمایت کن... من میگویم بجای پنجهزار

پوند شش هزار پوند برای ما و من ترتیب همه کارها را خواهم داد. "

لرد آلمریک که سرش از باده گرم شده بود بانگ زد:

" بگذارید من بروم. به من بگوئید که این دختر کجاست. شما دو نفر به من رشک میبرید. این دختر از من خوشش

آمده و من میخواهم همین الان با او صحبت کنم. "

ولی آقای توماسون سرش را تکان داده کمی بعد خستگی را بهانه کرده و از پامروی خواهش کرد که جایی برای

خوابیدن به او بدهد. پامروی ' جاروی ' مستخدمش و مستخدم عالیجناب را احضار کرده و از آنها خواست که

عالیجناب را به اطاق خودش ببرند. عالیجناب با آنها نرفت و پامروی و آقای معلم زیر بازوی او را گرفته و به

طاقش بردند. یک تخت خواب دیگر هم در این اطاق بود که آقای پامروی به توماسون گفت :

" بهتر است یک امشب را در همین جا روی این تخت استراحت کرده و در ضمن مواظب هم اطاقت هم باش. "

توماسون گفت:

" من از شما خیلی ممنون هستم. "

و سپس هر دو کمک کرده که عالیجناب لباسهای خود را در آورده و بر تخت خواب برود. بعد آقای پامروی به توماسون

شب بخیر گفته و از در خارج شد.

آقای توماسون بدون اینکه دلیل کار خودش را بداند صبر کرد که صدای پای پامروی که از پله ها پائین میرفت

خاموش شود سپس در را باز کرده و وارد راهرو شد. همه جا تاریک و ساکت بود. او برگشت و فوراً بر تخت خواب

رفت.



فصل بیست و پنجم : دست لرد آمریک

جولیا تمام شب را همراه با رنج و ناراحتی روحی و فکری بصبح رسانده بود. خستگی جسمی و گرفتاری روحی بشدت او را آزرده کرده و در این صبح روشن، او نمیتوانست تمرکز فکری داشته باشد. وقتی از جا بلند شد، تمام بدنش درد میکرد و با زحمت لباس پوشید. اطاقی که خانم 'اولنی' برای او در نظر گرفته بود در قسمت آفتاب گیر پارک واقع شده و خانم سالخورده با عجله آنرا برای جولیا مرتب کرده بود.

ولی جولیا به این مسائل اهمیتی نمیداد. او گرفتار افکار تیره و تار خودش بود. این وضع ادامه داشت تا وقتی که خانم اولنی سر و کله اش پیدا شد و به او اطلاع داد که صبحانه در اطاق غذاخوری آماده است. او سؤال کرد:

" آیا من میتوانم صبحانه خود را در همین اطاق داشته باشم؟ "

کدبانوی خانه که بجز موقع حرف زدن دهانش بسته نمیشد حیرت زده گفت:

" اینجا؟... "

جولیا جواب داد:

" بله... من مایلم صبحانه ام را در همین جا صرف کنم. البته اگر برای شما زحمتی نیست. ما دیگر بایستی کم کم حاضر شویم. "

زن ساده دل گفت:

" خانم... کم کم حاضر شوید؟ برای چه چیزی حاضر شوید؟ خوب البته ... "

" پس من همینجا خواهم ماند. "

" آه... بله... البته... خانم... میتوانم از شما خواهش کنم که بدنبال من بیائید؟ "

جولیا شانه های خود را بالا انداخت و بدنبال وی روان شد. آنها از سه اطاق عبور کرده و خانم اولنی در اطاق چهارم که که بوی نم گرفته بود باز کرد و از او خواست که وارد شود. پنجره های اطاق برای مدت مدیدی تعمیر و تمیز نشده و باغی که پنجره ها بسمت آن باز میشدند، بطور بی رویه ای رشد کرده و نظم و ترتیب اولیه خود را بکلی از دست داده بود.

ولی جولیا به این چیزها توجه نداشت و خوشحال بود که صبحانه را فقط برای یک نفر روی میز چیده اند. او روی صندلی خود نشست و به صرف صبحانه پرداخت. خیلی زود خانم اولنی وارد شده و با محبت به او نگر بست. او از زن سالخورده سوال کرد که آیا میداند که آنها چه ساعتی آنجا را ترک خواهند کرد؟

کدبانوی ساده دل گفت:

" چه ساعتی ترک خواهید کرد؟ ... البته... ترک خواهید کرد. "

جولیا تردید داشت که آیا این زن پیر واقعا مشاعر خود را از دست داده یا قصد فریب او را دارد. او گفت:

" بله... ولی چه ساعتی؟... "

کدبانو گفت:

" بله... چه ساعتی؟... من میروم این را سؤال کنم. "

او خیلی زود برگشت و گفت:

" هیچ اسبی در اینجا نیست. وقتی همه چیز آماده شد آقایان بشما خبر خواهند داد. "

" آیا آنها دنبال کسی که مسئول اسب ها است فرستاده اند؟ "

او سری تکان داده و گفت:

" مسئول اسبها؟... "

بعد از این محاوره جولیا دیگر بخود زحمت پرسش نداده ولی از جا بلند شد و کنار پنجره رفت. مدتی بهمین وضع باقی ماند تا وقتی که خانم اولنی با دهان باز وارد شده و ورود یکی از آقایان را اعلام کرد. جولیا با خود فکر کرد که منظور پیرزن آقای توماسون است و با اکراه اجازه ورود داد. او با حیرت مشاهده کرد که این آقا توماسون نبوده و شخص لرد آلمریک برای دیدن او آمده است. عالیجناب لرد با دقت لباس های گرانقیمت پوشیده ولی این کار بجای تاثیری مثبت، دختر دربان کالج را نفرت زده کرد.

اینطور معلوم بود که خود عالیجناب هم به این مسئله پی برد و وقتی وارد شد گفت:

" خدای بزرگ... عجب جایی آمده ام. خانم من اعتراض دارم. شما در این صبح زیبا خیلی برآشفته بنظر میرسید، آیا حقیقت مطلب را به من خواهید گفت؟ "

جولیا گفت:

" آقا... آه... ببخشید... عالیجناب... مطمئنا در اینجا اشتباهی پیش آمده است. "

لرد آلمریک گفت:

" من سوگند یاد میکنم که هیچ اشتباهی پیش نیامده است. ولی من واقعا نمیدانم چه میگویم. خانم... من امیدوارم که شما دیشب بخوبی استراحت کرده باشید. "

جولیا با بیحوصلگی آشکاری گفت:

" هوای شب مرا آزار نمیدهد. از شما متشکرم. "

عالیجناب که زیر لب ترانه ای زمزمه میکرد گفت:

" آیا میل ندارید که بنشینید؟ "

جولیا که ابدا حوصله این کارها را نداشت گفت:

" من بدون لحظه ای معطلی اینجا را ترک خواهم کرد. بیش از این وقت عالیجناب را نمیگیرم. "

عالیجناب گفت:

" زیبایی بیرحم... خانم... نگاه کنید... به حرفهای من گوش بدهید. ولی لطفا به من اینطور نگاه نکنید. من در گفتار خود صادق هستم. "

جولیا با خشم فریاد زد:

" شما بایستی دیوانه شده باشید. شما چطور بخود اجازه میدهید با من اینطور صحبت کنید؟ "

" چشمان شما عذر و بهانه منست. دلیل دیوانگی منم همین است. من باور نمیکنم که شما واقعا از من رنجیده خاطر شده باشید. "

برقی از چشمان جولیا پرید و گفت:

" تردیدی نیست که شما دیوانه شده اید. اگر شما در همین لحظه این جا را ترک نکنید من از کسی طلب کمک خواهم کرد که شما را از این اطاق بیرون بیاندازد. شما چطور بخود اجازه می‌دهید که با این لحن با من صحبت کنید؟ من همین الان زنگ خواهم زد. "

لرد آلمریک که اجبار پیدا کرده بود از خر شیطان پیاده شود تعظیمی کرده و گفت:

" خانم... از چه موقع درخواست ازدواج یک بزرگزاده حمل بر توهین میشود؟ من این را درک نمیکنم. "

حالا نوبت جولیا بود که دچار تعجب شود. او ابدا بفکرش خطور نکرده بود که عالیجناب به او پیشنهاد ازدواج میکند. او کمی شرمنده شد و چند کلمه از بابت معذرت خواهی زیر لب ادا کرد.

عالیجناب از جا بلند شده ، نوک انگشتان او را بوسید و گفت:

" یک فرد زیبا هر چه طلب کند بدست میآورد. "

جولی اخم کرد و گفت:

" من باور نمیکنم که شما در گفتار خود صادق باشید. "

لرد گفت:

" من در تمام زندگی تا به این حد صادق نبوده ام. به من بگوئید که مرا قبول میکنید. بعد من پامروی ، توماسون و پیرزن را صدا خواهم کرد که به اینجا آمده و شاهد باشند. شما همه چیز را به آنها بگوئید. "

جولیا زیر لب گفت:

" من حتما در رویا هستم. "

" حالا اگر این رویا مثبت است، به آن ادامه بدهید. من بایستی اعتراف کنم که بدام عشق شما گرفتار آمده ام. "

جولیا گفت:

" ولی اینکار را خیلی ناگهانی انجام داده اید. "

عالیجناب گفت:

" شما باور نمیکنید که من در حرف خود صادق هستم. شما به من شک دارید. ولی من در مصرف مشروب شب گذشته افراط کرده و خودم نمیدانم در باره چه چیزی صحبت میکنم. "

جولیا گفت:

" من این حرف آخر شما را کاملا قبول میکنم. "

" اگر میخواهید من حاضرم جلوی شما زانو بزنم. آیا میل دارید که من تمام مستخدمین را صدا کرده و همه چیز را نزد آنان بگویم؟ آیا میل دارید که بشرافت نجیب زادگی خود سوگند یاد کنم که قصد من ازدواج شرافتمندانه است. اگر بخواهید همین الان بسراغ کشیش خواهم فرستاد که ازدواج ما را رسمیت ببخشد. "

جولیا گفت:

" دست از سر کشیش بردارید. من فکر میکنم که شما این مطالب را با مغز خود میگوئید نه با قلبتان. "

" اصلا اینطور نیست. "

" کاملا هم همینطور است. شاید من خودم تا اندازه ای از زیبایی معمولی خودم خیر داشته باشم ولی عالیجناب احق نیستم که فرض کنم در دو سه موردی که قبلا همدیگر را دیده ایم ناگهان قلب شما را ربوده ام. من واقعا نمیدانم که منظور واقعی شما چیست. امیدوارم که قصد نداشته باشید به من توهین کنید. "

لرد آلمریک بسرعت اینرا انکار کرد.

جولیا ادامه داد و گفت:

" یا اینکه بخواهید مرا فریب بدهید. البته این برای هر دختری افتخار بزرگی است که همسر شما بشود ولی من متأسفانه این پیشنهاد شما را رد میکنم. "

لرد غریبی کرد و گفت:

" خانم... برای چه دست مرا برای ازدواج رد میکنید؟ چرا؟ "

جولیا بسادگی و با تواضع گفت:

" برای اینکه من شما را دوست ندارم. "

" آه... ولی وقتی ازدواج کردیم شما عقیده خود را عوض خواهید کرد. "

" این وقت هرگز نخواهد آمد. عالیجناب... من از قبل تصمیم خود را گرفته و بشما میگویم که من هرگز ازدواج نخواهم کرد. "

لرد آلمریک با کلاه خود، خود را بشدت باد میزد گفت:

" شما نیابستی اینطور صحبت کنید. بله را بگوئید و من قول میدهم که تا آخر عمر با شما با ملایمت رفتار کنم. شما لیدی آلمریک خواهید بود، لژ مخصوصی در اپرا خواهید داشت و به میهمانی های پادشاه دعوت خواهید شد. شما ندیمه خود را و یک گروه پیش خدمت تمام وقت خواهید داشت. "

جولیا که به سر جرج فکر میکرد، چشمانش پر از اشک شد و گفت:

" این کار برای من غیرممکن است. شما نمیدانید که از من چه میخواهید. "

عالیجناب گفت:

" ولی من میدانم که چه میخواهم. من میخواهم تا آخر عمر در خدمت شما باشم. "

و بعد مدتی سکوت برقرار شد. جولیا به او اشاره ای کرد به مفهوم اینکه او را مرخص میکند. لرد آلمریک گفت:

" من زنهارا میشناسم. شاید فردا تغییر عقیده دادید. من امروز میروم ولی فردا برخواهم گشت. "

با خروج او جولیا بشدت بگریه افتاد. او بچه نبود و بخوبی میدانست که لرد آلمریک از هر دختر بزرگراه تقاضای ازدواج کند، دست رد بسینه او نخواهد خورد. تفاوت بین یک دختر دربان و سرکار خانم آلمریک از زمین تا آسمان است. تا جائیکه او میدانست سر جرج او را بحال خودش رها کرده و فقط در پی بچنگ آوردن املاکش میباشد.

او ناگهان ب فکر انتقام افتاد. بله... او میتواند سر جرج را تنبیه کند. او قادر بود املاک او را تصاحب نماید و کاری بکند که او مجبور شود از این مملکت برود. او با خود فکر کرد:

" لیدی آلمریک... لیدی جولیا آلمریک. "

او از جا بلند شد و طناب زنگ را کشید. خانم اولنی که از شنیدن صدای زنگهای مکرر نگران شده بود با سرعت خود را به آنجا رساند. جولیا گفت:

" به آن آقا بگو که به اینجا برگردد... "

پیرزن با حیرت گفت:

" به اینجا برگردد؟ "

بله... همان آقائی که این جا بود. "

خانم اولنی گفت:

" شما سرکار خانم میل دارید به او بگوئید که به اینجا برگردد؟ "

جولیا لحظه ای مردد شد ولی بسرعت خود را کنترل کرده و گفت:

" بله... من میخوام او را ببینم. به او بگو که به اینجا بیاید. "

خانم اولنی در را باز گذاشت و بدنبال اجرای دستور رفت. خیلی زود صدای پای عالیجناب از داخل راهرو بلند شد و او با پوزخندی وارد اطاق گردید و گفت:

" خانم... میبینید که برده مطیع شما دستورات شما را با دقت انجام میدهد. به من دستور دهید. من چکار میتوانم برای شما انجام دهم؟ "

جولیا گفت:

" عالیجناب مسئله دستور دادن نیست. "

آقای لرد گفت:

" پس مرا بخاطر چه چیزی احضار کرده اید؟ "

جولیا با لبخندی محو گفت:

" شما باید بدانید که خانمها این امتیاز را دارند که هر وقت بخواهند عقیده خود را عوض کنند. "

عالیجناب که انتظار شنیدن این حرف را نداشت با دقت به او خیره شد. بعد گفت:

" خدای بزرگ... آیا معنای حرف شما اینست که مرا قبول کرده اید؟ آیا واقعا همینطور است؟ "

جولیا گفت:

" بله... من میخوام همین را بگویم. البته اگر شما از در عرض یکساعت گذشته عقیده خود را عوض نکرده باشید. آیا شما هنوز سر حرف خود هستید؟ "

" من همیشه سر حرف خود هستم. خدای بزرگ... پنج دقیقه پیش من قادر بودم که بخاطر رد کردن دستم خود را بکشم. حالا من در آسمان هفتم هستم. ضرب المثلی است که میگوید کسی که آخر از همه میخندد، بیشتر از همه بخنده خود ادامه میدهد. پس دختر زیبا... دیگر تو از من نمیترسی؟ بگذار من ترا ببوسم. "

رنگ از صورت جولیا پرید... دست خود را دراز کرد و گفت:

" من اجازه میدهم که دست مرا ببوسید. عالیجناب حتما درک میکنند که من حالم خوش نیست. روز قبل بسیار بر من سخت گذشت. ولی همیشه فردائی هست. "

او به درب اطاق اشاره کرد و عالیجناب از در خارج شد.



فصل بیست و ششم : یاران شفیق

لرد آلمریک سوار بر بالهای فتح و پیروزی از پله ها بیائین پرید و خود را حاضر کرد که جریان پیروزی خود را بسمع دوستان شفیق خود برساند. او آنها را در اطاق پذیرائی پیدا کرد که مشغول ورق بازی بودند. آقای پامروی در حال باختن بود و آقای توماسون که از ابتدا تمایلی به قمار نداشت از بخت خوب خود در عجب بود. آسمان هم گرفته و باران ریزی میبارید. آنها هیچ کدام از اتفاقی که بوقوع پیوسته بود، با خبر نشده بودند. در همین موقع لرد آلمریک در حال رقص وارد اطاق شد.

او نفس زنان گفت:

" من خدا را بنده نیستم. پامروی... میشنوی؟... دختر مرا قبول کرد. حالا او متعلق به منست. "

آقای توماسون که از مزده پنج هزار پوند سر خوش شده بود از جا بلند شده، دست او را فشرد و بعد از تیریک گفت:

" عالیجناب... شما مرا واقعا خوشحال کردید. من بشما اطمینان میدهم که من پیوسته از اینکه عامل و مسبب این پیروزی شده ام، بخود خواهم بالید. این یک خانم خوب و شایسته برای عالیجناب خواهد بود. "

آنها طوری سرگرم افکار خود بودند که توجه نکردند که آقای پامروی ساکت مانده است. توماسون که دید پامروی همچنان سر جای خودش نشسته است خطاب به او گفت:

" آقای پامروی... بیائید بسلامتی تازه عروس و تازه داماد جامهای خود را بلند کنیم. "

پامروی با اوقات تلخی گفت:

" بلند کردن جام را برای موقعی نگاهدار که داماد انگشتر عروس را به او ارائه میکند. "

عالیجناب لرد گفت:

" من به این رفتار غیر دوستانه اعتراض دارم. پامروی... ببین... اگر تو پیروز شده بودی من برای تو خوشحالی میکردم. "

پامروی گفت:

" عالیجناب هنوز کاملا پیروز نشده اند. "

" ولی این پیشنهاد خود این خانم بود. خود او گفت که مرا قبول کرده است. "

آقای پامروی گفت:

" تا وقتی که مراسم عقد در حضور کشیش برقرار نشود این خانم هم مانند خیلی خانمهای دیگر ممکن است عقیده خود را عوض نماید. "

او این را گفت و از اطاق خارج شد.

لرد آلمریک برای مدتی بعد از خروج او به درب اطاق خیره شده و بالاخره گفت:

" تامی... پامروی خیلی خوشحال بنظر نمیرسید. "

بعد باز به سخن خود ادامهداده و گفت:

" پامروی برای این خانم خیلی پیر است. و در عین حال او نمیداند که با خانمها چگونه رفتار کند. "

توماسون با عجله با او موافقت کرد ولی در دل نگران رفتار پامروی بود چون پنج هزار پوند خود را نمیتوانست بهیچ رو از دست بدهد. ولی وقتی چند ساعت بعد پامروی را در زیر باران مشغول قدم زدن دید، نگرانی او بیشتر گردید.

وقت خوردن غذا پامروی مراتب پوزش خود را به عالیجناب تقدیم کرد که براحتی مورد قبول قرار گرفت.

عالیجناب گفت:

" پامروی... تو مرد خوبی هستی. بیا با هم دست بدهیم. بعد از خوردن غذا ما دوباره این خانم را خواهیم دید. البته او گفت که فردا مرا خواهد دید ولی من اطمینان دارم که بعد از شام اگر بسراغ او بروم، مرا خواهد پذیرفت. "

پامروی به او تبریک گفت و به او اطمینان داد که هیچ نیرنگ و فریبی از طرف او اعمال نخواهد شد.

لرد آلمریک که بشدت مغرور شده و این غرور چشمان او را کور کرده بود گفت:

" وقتی یک دختر قدرت انتخاب داشته باشد، من در موفقیت خود تردید ندارم. حالا تاملی... به من حدود نسیاعت وقت بده و سپس میتوانی نزد این خانم به من ملحق شوی. من ترجیح میدهم که پرنده را با اولین ضربه از پا در بیاورم. "

توماسون گفت:

" حتما عالیجناب. "

ولی آقای پامروی با اصرار عالیجناب را نشانده و سر او را با مشروب گرم میکرد. اینکار او چشمان آقای معلم را باز کرد. او دید که پامروی همان کار شب گذشته را تکرار کرده و سعی دارد که عالیجناب را بکلی مست بی اراده کند. بعد او را در چنین حالتی بسراغ جولیا بفرستد. به احتمال زیاد رفتار نامناسب عالیجناب مست، آن پرنده را فراری خواهد داد.

معلم خود را از این جریانات دور نگاهداشته و سعی میکرد در محاوره آن دو از خود عقیده ای ابراز نکند. بعد مطمئنا بطور عمدی دستش به لیوان آب خورد و لیوان برگشت و لباس او را خیس کرد. او حالا بهانه خوبی داشت که خود را از آن جمع خارج نماید. او در خارج از اطاق سکه ای در دست مستخدمی گذاشت و از او خواست که موظب ارباب خود بوده که در مصرف مشروب زیاده روی نکند. اگر موفق شود که این کار را انجام دهد یک سکه دیگر جایزه خواهد گرفت.

آقای پامروی بقدری مشغول بود که هیچ چیز ندید و هیچ چیز نشنید. مستخدم که از لندن آمده بود، یک مرد باهوش و حيله گر بود. او ترتیب کارها را طوری داد که بدون اینکه توجه پامروی جلب شود، عالیجناب مشروب زیادی مصرف نکند.

ولی اینکار مدت زیادی نمیتوانست ادامه پیدا کند و رفته رفته پامروی که به اخلاق لرد آلمریک آشنائی داشت مشکوک شده که کاسه ای زیر نیم کاسه است. آقا معلم که ملاحظه کرد که تاکتیک او دیگر مؤثر واقع نمیشود، تعارف و تکلف را کنار گذاشته، بطری شراب را از جلوی عالیجناب برداشت و خطاب به او گفت:

" عالیجناب... شما قرار است که نزد آن خانم بروید. بهتر است که مواظب مصرف مشروب خود باشید و خدای نکرده کاری نکنید که ایشان از تصمیم خود برای ازدواج با شما منصرف شود. "

عالیجناب گیلای خود را کنار گذاشته و گفت:

" تاملی... حرف تو درست است. من اینکار را برای وقتی میگذارم که از نزد خانم برگشته باشم. "

پامروی نگاهی خیره به توماسون انداخت، بطری شراب را به دست عالیجناب داد و گفت:

" در اینکار امساک نکنید. آن دختر شما را با این وضع بیشتر دوست خواهد داشت. "

عالیجناب گفت:

" پامروی... آیا واقعا اینطور فکر میکنی؟ "

" البته... شما را من خوب میشناسم. هرچه بیشتر... بهتر. "

" پس منم کاری را که تو میگوئی انجام خواهم داد. "

توماسون گفت:

" مسئله پنجاه هزار پوند در میان است. بعد از ازدواج هر کاری که دلتان خواست میتوانید انجام بدهید. "

عالیجناب گیلاس خود را بمیان آتش انداخت و گفت:

" تامی... تو دوست خوبی برای من هستی. پامروی... تو مخصوصا اینکار را میکنی که آبروی مرا برده و خود را بجای من بگذاری. ساعت شش من برای دیدن او خواهم رفت و خود تو با من خواهی آمد. پامروی... هیچ دوز و کلکی در کار نباشد. "

بعد از جا بلند شده و برای هوا خوری بخارج از ساختمان رفت.

پامروی گفت:

" آقای معلم... خیال میکنی که خیلی زرنگ هستی. تو فکر میکنی که یک پرنده در دست بهتر از دو پرنده روی درخت است. حالا خواهیم دید. "

توماسون گفت:

" آقای پامروی... من میل دارم که در خدمت شما باشم ولی فکر میکنم که اگر عالیجناب شکست بخورد همه ما شکست خواهیم خورد. شما البته خانه و زندگی و پول فراوان دارید ولی من تهیدست هستم و بدون آن پنج هزار پوند بگدائی خواهم افتاد. "

" این دختر او را قبول خواهد کرد. چیزی است که خود او گفته است. چرا خود مرا قبول نکنند؟ "

معلم گفت:

" از حرف من آزرده نشوید ولی دلیل آن اینست که این مرد یک عنوان بزرگزادگی دارد همسر او هم همین عنوان را خواهد داشت. "

" ولی این مرد با این عنوان احمق نیست. "

آقای توماسون بعنوان اعتراض دستش را بلند کرد. چنین کلامی در باره یک لرد برای او قابل درک نبود.

پامروی که عکس العمل او را دید گفت:

" ده هزار پوند... اگر من برنده شوم سهم ترا دو برابر خواهم کرد. آیا فکر میکنی که تو بار دیگر در زندگی خود چنین شانس خواهی آورد؟ ده هزار پوند. این مبلغ بدون اینکه یک شاهی از آن کم شود سالی هشتصد پوند برای تو خواهد آورد که کاملا برای یک زندگی راحت کافی است. "

یک لحظه توماسون گرفتار وسوسه شد ولی خیلی زود بر اعصاب خود مسلط شده و گفت:

" آقای پامروی... شما بایستی مرا ببخشید. من قادر به انجام این کار نیستم. "

پامروی بانگ زد:

" این پیشنهاد مرا رد میکنی؟ "

ولی در همین موقع ' جاروی ' سرمستدم وارد شد و گفت:

" عالیجناب... سرکار خانم میل دارند که عالیجناب لرد را ببینند. "

پامروی با خشونت گفت:

" این خانم بنظر میرسد خیلی بیتاب شده است. مرده شور هردوی آنها را ببرد. "

ولی توماسون که از این قطع شدن محاوره اش با پامروی خوشحال شده بود کنار در رفت ، آنرا باز کرد و لرد آلمریک را صدا کرد. یک لحظه بعد او در اطاق بود. او با خوشحالی گفت:

" این دختر سراغ من فرستاده است. عجب موجود خوبی است. من عاشق او هستم و همین الان برای دیدن او به آنجا خواهم رفت. جاروی... به خانم بگو که من الساعه به اطاق او خواهم آمد. "

پامروی گفت:

" من تصور میکردم که شما قصد داشتید که ما را هم با خود ببرید. "

لرد آلمریک گفت:

" من همینکار را خواهم کرد ولی شک نداشته باش که او ترا دست بسر خواهد نمود. ولی اگر او بخواهد بتو توهین کند ، من با او بسردی رفتار خواهم کرد. "



فصل بیست و هفتم : کشف آقای فیش ویک

ما سر جرج سون و همراهانش را در یک مسافر خانه کوچک در نزدیک قریه باث فورده تنها گذاشته که در اولین فرصت روز بعد خود را به بریستول برسانند. آب گرم و صابون برای شستشو، یک غذای لذیذ و یک خواب طولانی انرژی از دست رفته آنها را به ایشان باز میگرداند. ولی سر جرج نگران تر از آن بود که بتواند چشمان خود را بسته و بخواب برود. او تمام شب را در اطاق خود قدم میزد.

وقتی سپیده سحر دمید آنها با دلجانی که سفارش داده بودند بسرعت حرکت کرده و قبل از اینکه مغازه های بریستول باز شوند آنها خود به نزدیکی اسکله رسانده بودند. آقای فیش ویک بر این عقیده بود که بایستی بدون فوت وقت بدنبال مردانی بگردند که دانپورو برای دزدیدن جولیا آنها را اجیر کرده بود. ولی خیابانها بکلی خالی بود و جز یک دختر شیرفروش و چند ملاح مست کسی در خیابان دیده نمیشد.

آقای دانپورو اصرار داشت که او هیچ کس را بجز سر جرج با خود برای پیدا کردن راهزنان نخواهد برد. بخصوص یک وکیل دعاوی را در این کار دخالت نخواهد داد.

آقای فیش ویک که بشدت متغیر شده بود، اعتراض کرده و سر جرج او را ساکت نمود و از دانپورو پرسید:

" شما چه میخواهید؟ "

دانپورو جواب داد:

" اگر این دختر صحیح و سالم باشد، ما همه صحیح و سالم از اینجا خواهیم رفت. ولی من به آن افرادی که با من قرار داشتند خیانت نخواهم کرد. آنها هم بدنبال کار خود خواهند رفت. این شرط من برای شناسائی آنهاست. هیچ راه دیگری را هم قبول نمیکنم. "

سر جرج نمیخواست که تسلیم این شرط بشود ولی متوجه شد که وقت تنگ است و آنها هرچه زودتر بایستی جولیا را نجات بدهند. از اینجهت گفت:

" موافقم... شما آقا جلو بیفتید. شما هم آقای فیش ویک همین جا بمانید تا ما برگردیم. "

دانپورو گفت:

" این کار چند دقیقه یا حتی یکی دو ساعت نیست. چند جا هست که ما بایستی سرکشی کنیم. ما که نمیدانیم آنها کجا هستند. "

سر جرج دیگر جر و بحث نکرده و به فیش ویک گفت:

" شما تا ظهر منتظر ما بمانید. اگر ما تا آن موقع مراجعت نکردیم لطفاً به مفتش پلیس خبر بدهید. "

دانپورو با نارضایتی براه افتاد. قدری که دور شدند فیش ویک در حالیکه بسرعتی میدوید خود را به سر جرج رسانده و در گوش او گفت:

" آیا تپانچه شما حاضر و آماده است؟ "

وقتی جواب مثبت سر جرج را شنید با رضایت خاطر تبسمی کرد و به مسافر خانه برگشت. در آنجا متوجه شد که مستخدم سر جرج ناپدید شده است. وکیل دعاوی با خود گفت که به احتمال زیاد این مستخدم وفادار دورادور ارباب خود را تعقیب کرده و مواظب او می‌باشد.

او صبحانه خود را صرف کرده و در موقع استراحت، بخواب عمیقی فرو رفت. در حدود ساعت نه و نیم یا ده صبح بود که سر و صدای شهر بزرگ او را از خواب بیدار کرد. خیلی زود خود را حاضر کرده و بیرون رفت. خیابان اصلی شهر پر از دستفروشان، مشتریان و گاریهائی بود که برای مغازها جنس آورده بودند. همه این‌ها برای او تازگی داشت ولی بعد از مدت کمی تصمیم گرفت که خیابان اصلی را برای کسانی که در آنجا کاری داشتند بگذارد و از آنجا خارج شد.

او در یک محوطه باز و تقریباً ساکت ایستاده بود که متوجه تشریفات محقر مراسم یک ازدواج شد که در کلیسائی در نزدیکی او صورت می‌گرفت. منتظر شد که همه کسانی که در این مراسم شرکت داشتند از کلیسا بیرون رفته و سپس در را باز کرده و وارد شد. او به نیمکت هائی که افراد برای نشستن از آن استفاده می‌کردند خیره شده بود، چون کوسن‌های روی نیمکت‌های چوبی همه از ماهوت سبز رنگ درست شده بود. از آنجائیکه که چیز جالبی به چشمش نخورده بود قصد کرد که از کلیسا خارج شود که ناگهان چشمش به درب نیمه باز یکی از اطاقهای جانبی کلیسا افتاد. جلو رفته و سرک کشید. روی میز کوچک وسط اطاق چشمش به یک دفتر بزرگ و قطور افتاد که با پوست گوسفند جلد شده بود. دفتر باز مانده، قلم و دوات هم نزدیک آن دیده می‌شد.

وکیل دعاوی که بدنبال یک سرگرمی بود، کلاه در دست با قدمهای سبک داخل اطاق شده و بسمت میز رفت. او مشغول مطالعه بود که مرد سالخورده کوچک اندامی که طیلسان بر تن داشت، از در وارد شد. وکیل با لحنی پوزش طلبانه سلام گفت.

پیرمرد لبخندی زد، دستش را دراز کرد و گفت:

" لطفاً یک شیلینگ به کلیسا کمک کنید. "

فیش ویک با تمجج گفت:

" من فقط... من فقط کنجاو شده بودم که این پرونده که جلد پوست گوسفند دارد، چه چیزی است:

" همین برای شما یک شیلینگ خرج بر میدارد. فقط یک شیلینگ. "

آقای فیش ویک قدری تامل کرد ولی در آخر دست بجیب کرده و یک شیلینگ کف دست مرد پیر گذاشت. سپس گفت:

" یک شیلینگ برای هیچ چیز... ولی بهر حال شما مرا سر بزنگاه غافلگیر کردید و من بخاطر آن بایستی این پول را بپردازم. "

پیرمرد گفت:

" من خیلی‌ها را بهمین ترتیب غافلگیر کرده و یک شیلینگ کاسب شده‌ام. ولی اگر واقعیت آنرا خواسته باشید این پرونده کار زیادی برده و دقیق‌ترین پرونده کلیساهای این منطقه است. شاید اسم خود شما هم در این دفتر وارد شده باشد. "

وکیل گفت:

" من یک اسمی دارم که شاید شما در عمرتان نشنیده چه برسد به اینکه در دفتر خود وارد کرده باشید. "

منشی کلیسا عینکش را جلوی چشمانش گذاشت و قدری به وکیل نگاه کرد و گفت:

" آقا... اسم شما چیست؟ "

" فیش ویک. "

" فیش ویک... این یک اسم خیلی معمولی نیست. ولی من سعی خواهم کرد که آنرا در دفتر خودم پیدا کنم. من تمام اسامی را که در این دفتر وارد کرده ام بر حسب ترتیب حروف الفبا مرتب کرده ام. آه... من این اسم را در دفتر دیگری که مربوط به دفن افراد میشود وارد کرده ام. خودتان ملاحظه کنید... این اسم در این دفتر هفده سال قبل در سال ۱۷۵۰ ثبت شده است. اگر یک شیلینگ دیگر لطف کنید بقیه اطلاعات را هم در اختیار شما خواهم گذاشت. "

آقای فیش ویک سرش را تکان داد .

منشی گفت:

" حالا که یک شیلینگ دیگر برای شما خیلی زیاد است من این اطلاعات را مجانی بشما خواهم داد. ویلیام فیش ویک سلمانی در چهاردهم سپتامبر آنسال در سن هشتاد و یکسالگی فوت کرده است. "

فیش ویک گفت:

" آنجا را نگاه نکنید... به بالای صفحه دقت کنید. این چیست ؟ "

منشی گفت:

" آیا شما مشکلی دارید؟ "

فیش ویک گفت:

" نخیر... من کاملا خوب هستم . "

ولی کماکان با نهایت دقت به بالای صفحه خیره شده بود. مرد پیر که مضمون شده بود گفت:

" من مطمئن هستم که شما چیز جالبی پیدا کرده اید. حتما قضیه پول در میان است. اطلاعات اضافی حالا برای شما پنج شیلینگ آب میخورد. "

فیش ویک گفت:

" من امروز صبح حالم چندان خوش نیست. آیا ممکن است یک لیوان آب به من بدهید؟ "

مرد پیر گفت:

" ابد... من شما را با این دفتر تنها نخواهم گذاشت. اگر شما آب میخواهید خود بدنبال آن بروید. "

فیش ویک گفت:

" من یک کاغذ و قلم میخواهم که چند چیز را یادداشت کنم. من اسامی بالا و پائین این مرد فوت شده را میخواهم. "

" قیمت آن پانزده شیلینگ است. "

وکیل گفت:

" نه ... این خیلی زیاد است.

پیر مرد گفت؛

" بسیار خوب... پنج شیلینگ اضافی برای آن دو اسم. "

فیش ویک که احساس کرد چانه زدن با آن مرد فایده ای ندارد پول را پرداخت کرده و اسامی را یادداشت کرد. مرد پیر گفت:

" اگر این قضیه برای شما پولی آورد ، مرا فراموش نکنید. "

" اگر پولی برای من حاصل شد قسمتی از آن بجیب شما هم خواهد رفت. "

آقای فیش ویک با عجله از آنجا خارج شد. خود را همراه با جمعیت خیابان اصلی کرده و بدنبال یک گوشه خلوت میگشت.

او بالاخره چنین جایی را در میان انبار ها پیدا کرد، و در حالیکه به دیوار تکیه داده بود یادداشتی را که از روی دفتر کالیسا تهیه کرده بود از جیب خود بیرون آورده و نه یکبار یا دو بار بلکه سه بار با کمال دقت آنرا مطالعه کرد. او اهمیتی به نفر اول و دوم این لیست نداده و تمام توجهش روی سومین شخص بود. در این یادداشت چنین آمده بود :

" در تاریخ ۱۹ سپتامبر --- در آدرس استیپ استریت ، جولیا دختر آنتونی و جولیا سون از استکوم در سن سه سالگی از دنیا رفت و در ۲۱ همین ماه دفن گردید... "

لبهای آقای فیش و یک میلرزید و بار دیگر کاغذ را با احتیاط در جیب گذاشت . بعد از چند نفس عمیق به بالا خیره شد مانند اینکه از درگاه ملکوت گله و شکایتی دارد. بعد براه افتاد و در خیابان اصلی از کسی سؤال کرد که خیابان ' استیپ استریت ' در کدام قسمت شهر واقع شده و نزدیکترین راه به آنجا از چه جهتی است.

معلوم شد که این خیابان از آنجا دور نیست و آن مرد با دقت و حوصله او را راهنمایی کرد. دو دقیقه بعد آقای فیش و یک جلوی یک مغازه خوار و بار فروشی کوچک ولی مرتب و تمیز در این خیابان ایستاده بود.

در پشت پیشخوان یک زن پیر و قوی هیکل ایستاده بود. وقتی وکیل وارد شد ، این زن از او سؤال کرد که چه خدمتی میتواند برای انجام دهد. قبل اینکه جواب دریافت کند ، این زن جعبه توتون انفیه را روی پیشخوان گذاشت. فیش و یک گوشی دستش آمد و درخواست یک اونس توتون کرد. در حالیکه صاحب مغازه مشغول وزن کردن توتون بود او سؤال کرد که چند سال است که او در این خیابان صاحب مغازه است.

زن جواب داد:

" بیست و شش سال آقا... خیلی کار پردرآمدی نیست . من یک شوهر خوب و دو بچه را در این مدت از دست داده ام. "

فیش و یک گفت:

" اگر اشتباه نکرده باشم و خوب بخاطر بیاورم هفده سال پیش در ماه سپتامبر در این خانه طفلی جان خود را از دست داده بود. "

زن جعبه توتون را کنار زده و به او خیره شد. سپس گفت:

" به من بگوئید... آیا شما از طرف جیم ماسترسون آمده اید؟ "

فیش و یک گفت:

" نخیر خانم... او هم از دنیا رفته است. "

پیرزن گفت:

" خدای بزرگ... او که هنوز خیلی پیر نبود. جیم بدبخت. ده سالی میشود که من از او هیچ خبری نداشتم. بچه او چه وضعی دارد؟ آیا آن بچه هم مرده است؟ "

وکیل گفت:

" نخیر خانم ... آن بچه زنده و سالم است. من از طرف او به این جا آمده ام. من میخواهم بدانم که آیا این دختر در اینجا خویشاوندی هم داشته است؟ "

زن با صداقت گفت:

" هیچ کس بهتر از من نمیتواند این اطلاعات را در اختیار شما بگذارد. از خویشاوندان او هیچ کس زنده نمانده است. پدر او یک مرد فرانسوی بی سر و سامان بود که سعی کرد به دخترش راه و رسم اشرافیت را بیاموزد. مادرش هم یک زن فرانسوی بود که از ' کنتربری ' آمده بود و شما میدانید که فرانسویان در آن شهر زیاد هستند. ولی این دختر هیچ کس را ندارد. یکسال بعد از تولد این کودک ، پدرش مرد و این دختر مدتی با من زندگی میکرد. "

" چه موقع این اتفاق افتاد؟... "

" همان هفته ای که ماسترسون به این جا آمد که ما را ببیند . او گفت که بچه اش دچار تب شدیدی شد و از آن تب مرده است. مانند شمعی که خاموش شود. "

" شما این آقای ماسترسون را از قبل میشناختید؟ "

زن گفت:

" البته... او خواستگار من بود. مرد خوبی بود. بعد شوهر فقید من سر و کله اش پیدا شد که من او را بیشتر دوست داشتم. جیم به ارتش خارجی رفت و من شنیدم که در استان آکسفورد شایر ازدواج کرد. وقتی او از خارج برگشت به بریستول آمد که مرا ببیند. شوهر من که مرد روشنفکری بود ، او را دو سه روز در اینجا نگاه داشت . بچه ای که با او بود در همین جا مریض شد و خیلی زود مرد. او خیلی ناراحت شد ولی سوگند میخورد که این بچه متعلق به او نبوده و او را بفرزندی خود قبول کرده بود که خدمتی در حق یک آقای نجیب زاده که دچار گرفتاری شده بود بکند. او دختری را که مادرش نزد من گذاشته بود به فرزند قبول کرد و جای تعجب بود که این دو کودک همسن بودند. جیم هم بعد از مرگ بچه اولی ، بچه ای را که نزد من بود به همراه خودش به آکسفورد برد. ما جز دو سه بار دیگر چیزی در باره او نشنیدیم. ولی اگر این بچه هنوز زنده باشد باید یک دختر بزرگی شده باشد. "

وکیل گفت:

" بله... دختر بزرگی شده است. "

" و همسر بیچاره جیم هم هنوز زنده است؟ "

" بله. "

زن نیک کردار به سمت خیابان نگاهی کرد و گفت:

" اگر او زنده نبود من خودم این دختر را بفرزندی قبول میکردم . من خیلی احساس تنهایی میکنم. این دختر میتوانست به من در اداره این مغازه کمک نماید. "

وکیل که خیلی پریشان و افسرده بنظر میرسید پرسید :

" اسم آن مرد فرانسوی چه بود؟ "

او جواب داد:

" پری ... ولی هرگز او را به این نام نخوانید. "

وکیل با تردید گفت:

" این اسم بیشتر از آنچه شبیه اسامی فرانسوی باشد حال و هوای اسامی انگیزی را دارد. "

" خوب این طریقی بود که او تلفظ میکرد ولی در فرانسه آنرا ' پاره ' تلفظ میکنند. "

وکیل که نمیدانست چرا این سؤال را که بهیچ جا مربوط نمیشود مطرح کرده است. سپس گفت:

" بله... این جواب درستی بود. "

او با خود فکر میکرد که حالا که مشخص شده جولیا یک ' سون ' نیست و هیچ خویشاوندی با سر جرج ندارد ، چه اهمیتی دارد که نام فامیل او چه باشد. بعد به حرف خود ادامه داد و گفت:

" خانم عزیز... من از شما تشکر کرده و حالا باید از خدمت شما مرخص شوم. "

زن خوب گفت:

" ولی این همه داستان نبود. بهر حال شما اسم خود را نزد من باقی بگذارید. "

آقای فیش ویک لبهائش را بهم فشرد و گفت:

" اسم من؟... اسم من براون است... پیتر براون. من قدری عجله دارم و باید بروم. روز خوبی داشته باشید. "

و بدون گفتگوی دیگری در را باز کرد و بخوابان وارد شد و با قدمهایی سریع خود را از آن منطقه دور نمود. او صحیح و سالم به مسافر خانه رسید. آقای دانپورو از یک جستجوی بی حاصل باز گشته و چشمش به صورت درهم و و آشفته وکیل دعاوی افتاد. او گفت:

" اگر بزرگترین موفقیت ها را کسب کرده بودم با دیدن این قیافه بعید نبود تصمیم به خودکشی بگیرم. " سپس رو به سر جرج کرده و گفت:

" تعجب من در اینست که شما چرا این مرد را با خود آورده اید. "

سر جرج با نگاهی تحقیر آمیز گفت:

" من ایشان را برای کمک به خودم آورده ام. "

او سپس بسمت آقای فیش ویک برگشت و اطلاعاتی را که بدست آورده بودند با در میان گذاشت. او گفت که راهزنان پنهان شده ولی رابط آنها با آقای دانپورو گفته است که به احتمال زیاد آنها امشب با او تماس خواهند گرفت. او از دیدن قیافه درهم وکیل متعجب شده و با ملایمت گفت:

" آقای فیش ویک... شما بنظر نمیرسد که حالتان خوش باشد. دیشب فشار زیادی بشما وارد شد. من بشما توصیه میکنم که به اطاق خود رفته و چند ساعتی استراحت کنید. اگر چیزی بگوش ما خورد من فوراً بشما اطلاع خواهم داد. " فیش ویک تشکر کرده و بعد از یکی دو دقیقه از آنجا خارج شد. سر جرج بعد از رفتن او گفت:

" فشار زیادی که شب گذشته به او وارد شد او را بکلی از پا در آورده است. "

آنها تمام روز را در انتظار مرد رابط باقی ماندند ولی خبری از او نشد. سر جرج میل نداشت که اجازه بدهد دانپورو از جلوی چشمش دور بشود. ولی اگر ترس از مهارت خارق العاده سر جرج در شمشیر بازی نبود، بی تردید گفتگوی آنها بیک جنگ تمام عیار تبدیل میشد.

در موقع صرف شام سر جرج اصرار کرد که وکیل دعاوی به آنها سر میز شام ملحق شود. دانپورو مانند همیشه در مصرف مشروب افراط کرده و رفته رفته جانب احتیاط را از دست میداد. او به سر جرج گفت:

" خدای بزرگ... شما حال مرا بهم میزنید. یک ماه پیش شما که در برج عاج خود قرار داشتید، حتی نیم نگاهی به این دختر دربان نمیگردید. ولی حالا فکر میکنید که کدامیک از ما این دختر را بیشتر دوست دارد؟ حالا اگر این دختر آن ثروت باد آورده را نداشت آیا شما حاضر بودید با او ازدواج کنید؟ "

سر جرج با تلاشی فوق العاده خود را کنترل کرده و جوابی به او نداد. ناگهان فیش ویک از جا پرید و با عجله از اطاق خارج شد. او طوری عجله داشت که لیوان آبش را از روی میز بزمین انداخته و خرد کرد.



فصل بیست و هشتم : آگاهی دردناک

لرد آلمریک خوشحال و خندان با سرمستی از پله ها بالا میرفت و آقای پامروی هم با نهایت تلخکامی او را تعقیب مینمود. معلم هم خود را به آنها رساند که آنها را از هم جداسازد. او نگران هر دوی آنها بود. ولی وقتی در آخرین لحظه عالیجناب بعقب برگشت و با لبخندی ابلهانه یک نقشه جدید پیشنهاد کرد ، خیالش راحت شد.

عالیجناب گفت:

" شما دو نفر یک لحظه پشت در توقف کنید. من در را کاملا باز خواهم گذاشت. شما بگوش خود خواهید شنید که این دختر تا چه حد به من علاقمند شده است. بعد شما میتوانید وارد شوید و او را سؤال پیچ کنید. این یک نمایش خیلی خوبی خواهد بود. "

پامروی شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" هر چه میل عالیجناب باشد . "

لرد آلمریک دیگر صبر نکرده ، چشمکی به آنها زد و وارد اطاق شد. اگر آقای توماسون در همان موقع با لرد آلمریک وارد اطاق شده بود در نگاه اول میفهمید که نگرانی او از بابت دعوی آن دو مرد بر سر جولیا ، بی مورد بوده و مشکل در جای دیگری بروز میکند. این دختر در دورترین صندلی نسبت به در روی یک صندلی که در زیر پنجره نشسته و مانند کسی بود که او را در یک گوشه گرفتار کرده باشند. عالیجناب میبایستی از همین نکته وضعیت را درک کرده باشد. ولی لرد جوان طوری بر بالهای سر خوشی سوار بود که هیچ چیز بنظرش نرسید. او با فریاد گفت:

" جولییای عزیز من... "

ولی جولیا با یک اشاره او را ساکت کرد و گفت:

" عالیجناب... من بخاطر اینکه دنبال شما فرستادم متاسفم و از شما معذرت میخواهم. معذرت مرا برای یک مسئله کاملا جدی تر نیز پذیرا باشید. چیزی که بخشش آن ساده نخواهد بود. "

لرد جوان بدون توجه به معنای واقعی کلام قدری جلوتر آمده و گفت:

" چه چیزی است که موجودی بزیبائی شما بخواهد و من آنرا رد کنم ؟ "

جولیا به او اشاره کرد که از او فاصله بگیرد و گفت:

" شما کاملا منظور مرا درک نکرده اید. "

" درک نکرده ام؟... من کاملا درک میکنم. چه اتفاقی افتاده است؟ "

و با خوشحالی به خواندن یک ترانه قدیمی مشغول شد.

جولیا با بیصبری پای خود را بزمین کوبید و گفت:

" عالیجناب... من یک مطلب کاملا مهم را باید با شما در میان بگذارم. شاید لازم باشد که از شما بخواهم یک وقت دیگر نزد من برگردید. مگر اینکه شما حاضر باشید با دقت به حرفهای من گوش کنید. "

لرد جوان گفت:

" بچه جان... اگر شما اینطور می‌خواهید... البته ما وقت زیاد داریم. بین ما دو نفر..."

جولیا حرف او را قطع کرده و با فریاد گفت:

" هیچ چیز بین ما دو نفر وجود ندارد. این چیزی است که من می‌خواستم بشما بگویم. من اشتباه کرده که اگر بشما چیزی بغیر از این ارائه دادم. اگر اینطور بوده من می‌بایستی دیوانه شده باشم. آیا متوجه مقصود من هستید؟ همه اینها نتیجه یک اشتباه بزرگ بوده است. اگر اشتباه از من بوده من پوزش می‌خواهم و بشما اعلام مینمکم که هیچ چیز بین ما وجود ندارد."

اینطور بنظر میرسید که لرد آمریک حرفهای او را میشنید ولی معنای آنرا درک نمیکرد. او حتی با خود دو نفر آورده بود که حرفهای عاشقانه دختر جوان را بشنوند. او گفت:

" خدا نکند که منظور شما این باشد که... آه... این غیر ممکن است. مطمئنا منظور شما این نیست. منظور شما این نیست که دست مرا رد میکنید. خانم... بعد از همه قول و قرارها که بین ما رد و بدل شد؟"

جولیا سرش را تکان داد و پیدا بود که دلش بحال او میسوزد. او خودش را بخاطر بوجود آوردن چنین موقعیتی سرزنش میکرد. سپس گفت:

" عالیجناب... من سراخ شما فرستادم که حقیقت را بشما اعلام کنم. در غیر اینصورت استراحت از من سلب میشد. من بایستی این حقیقت را بشما میگفتم. خیلی از این بابت متاسفم."

" پس منظور شما اینست شما دست مرا رد میکنید؟"

جولیا که می‌لرزید گفت:

" مسئله رد کردن نیست."

" مسئله اینست که شما مایل نیستید به همسری من در بیائید."

جولیا سر تکان داد.

" بعد از همه حرفهایی که قبلا به من زدید؟"

" من این کار را نمیتوانم انجام بدهم. من برای شما احترام زیاد قائل هستم ولی کار ازدواج فرق میکند."

" من فکر کردم که شما مرا دوست میداشتید."

" نخیر عالیجناب... چنین علاقه ای هرگز وجود نداشت و نخواهد داشت."

لرد جوان کلاه خود را بزمین کوبید و گفت:

" لعنت... یک زن هرگز نباید با مردی که به او علاقه دارد این چنین رفتار کند. این نهایت سنگدلی است."

ضربه ای بدرب اطاق وارد شد و عالیجناب سکوت کرد. با باقیافه ای عبوس بسمت در رفته که به این دخالت اعتراض کند، ولی آقای پومروی را دید که در جلوی او با لبخندی ایستاده است. پشت سر او آقای معلم با قیافه ای مغموم جا گرفته بود.

لرد آمریک ناسزائی بلب آورد ولی پامروی زورگو با تعظیمی راه خود را بدرون اطاق باز کرد و گفت:

" از اینکه مزاحم شدم هزار بار معذرت می‌خواهم ولی بایستی عرض کنم که عالیجناب لرد همین چند لحظه پیش به ما گفتید که مارا بحضور خانمی که قرار است با ایشان ازدواج کنید، خواهید برد."

جولیا که مطمئن بود آنها صدای او را از پشت در شنیده اند جوابی نداد. پامروی اینجور وانمود کرد که ناگهان به اصل قضیه پی برده است و گفت:

" آه... متوجه شدم... شاید بهتر باشد که ما از اینجا برویم. "

بعد بسمت توماسون برگشت و گفت:

" ما مجلس عیش کبوتران عشق را مختل کردیم. بهتر است برویم. "

عالیجناب گفت:

" لعنت بر تو... بچه علتی بخودت اجازه دادی که به اینجا بیایی؟ ولی در هر صورت این خانم دست مرا رد کرده است. حالا تو همه چیز را میدانی. "

پامروی ناله ای کرد و گفت:

" دست شما را رد کرده است؟ شما سر بسر ما میگذارید. "

لرد جوان گدگت:

" اینطور نیست و توخودت اینرا خیلی خوب میدانی. تو در دل خوشحالی میکنی. "

پامروی گفت:

" من چیزی نمیدانم عالیجناب... و چیزی را که میشنوم نمیتوانم باور کنم. من اینطور فهمیده بودم که این خانم بشما قول داده بودند. "

" بله همین طور است. "

" پس من باید بگویم که بعنوان صاحب خانه من به مادام اجازه نخواهم داد که قول خود را پس بگیرند. با یک بزرگزاده ای مانند عالیجناب چنین رفتاری قابل قبول نیست. "

جولیا بزحمت گفت:

" من برای ایشان تشریح کردم که مسئله در چیست. "

" ولی خانم... "

جولیا برقی از چشمانش پرید ، حرف او را قطع کرده و گفت:

" هر اتفاقی که افتاد بین عالیجناب و خود من بود و من میل ندارم افراد دیگر در این قضیه دخالتی داشته باشند. عالیجناب خود حرف مرا درک کرده و همین اندازه برای من کافیهست. "

اقای پامروی گفت:

" ولی اینطور بنظر نمیرسد که ایشان کاملا مقصود شما را درک کرده باشند. ولی من بشما میگویم که هر صاحبخانه ای حقوقی دارد که من میل دارم آنرا اعمال کنم. من اجازه نخواهم داد که جلوی چشم من میهمانان مرا فریب بدهند. شما بایستی بدانید که خانم ها هم مثل مردان اجازه ندارند که بمیل خود با احساسات افراد بازی کنند. "

جولیا گفت:

" پس به این ترتیب من هرچه زودتر این خانه را ترک کنم ، بنفع همه خواهد بود. "

پامروی زورگو با نیشخندی گفت:

" نه به این سادگی... شما به میل خود در ساعاتی بعد از نیمه شب به اینجا آمده و حالا به میل خود اینجا را ترک میکنید. همین امروز صبح وقتی عالیجناب لرد بشما پیشنهاد ازدواج داد ، شما با کمال میل قبول کردید . شاید فردا صبح دوباره همین کار را بکنید. در هر صورت ... شما بایستی تا فردا صبر کنید. "

برقی از چشمان جولیا جهید و با خشم فریاد زد:

" من به میل شما در اینجا نخواهم ماند. "

" شما همین کاری را که من میگویم خواهید کرد وگرنه برای شما گران تمام خواهد شد. "

دختر بیچاره به دو نفر دیگر نگاه کرد. آقای توماسون سرش را بزیر انداخته و پیدا بود از او حمایت نخواهد کرد. لرد آمریک هم خود را روی صندلی انداخته و به چکمه هایش نگاه میکرد. او با نومییدی گفت:

" آیا منظور شما اینست که مرا در این خانه توقیف کرده اید ؟ "

پامروی نیشخند دیگری زد و گفت:

" اسمش را هر چه میخواهید بگذارید. این تصمیم منست. "

جولیا گفت:

" حالا خواهیم دید که آیا شما قدرت چنین کاری را داشته باشید. "

بعد بسمت در براه افتاد و فریاد زد:

" من بیرون میروم و اگر جرات داری دست روی من بلند کن. "

پامروی از جا جست ، جلوی در ایستاد و گفت:

" شما از اینجا بیرون نخواهید رفت. "

این دو نفر چند لحظه بیکدیگر نگاه کرده و ناگهان جولیا بست راست پرید و خود را از در بیرون انداخت. پامروی بدنبال او دوید و از پشت با دستهایش کمر او را گرفت . او را بداخل اطاق آورد و روی مبل انداخت. سپس فریاد زد:

" همین جا بمان... و احترام خود را حفظ کن. در غیر اینصورت من وسیله ای پیدا خواهم کرد که ترا ساکت کنم. "

بعد بسمت آقای معلم برگشت و گفت:

" آیا هیچ گاه در گذشته بچشم نخورده بود که یک زن گریه و زاری کند؟ و شما عالیجناب... من بشما اطمینان میدهم که این دختر متعلق بشما خواهد بود. منم اعتراف میکنم که نمیبایستی با این خشونت با ایشان رفتار کنم. ولی شاید همین باعث شود که سر عقل بیاید. "

ولی این کار پامروی و گریه دختر لرد جوان را تحت تاثیر قرار داده و گفت:

" مرد لعنتی... تو نمیبایستی چنین کاری بکنی. "

پامروی گفت:

" عالیجناب... این کارها را به واگذار کنید . این دختر صلاح خودش را درک نمیکند. این کار من به او کمک خواهد کرد. حالا اگر بحرف من گوش میکنید من پیشنهاد میکنم که او را تنها گذاشته که استراحت کرده و فردا با عقل بیشتری روز خود را شروع خواهد کرد. "

ولی لرد جوان بار دیگر تکرار کرد:

" ولی تو نمیبایستی چنین کاری را مرتکب میشدی. "

پامروی میخواست جواب تندی بدهد ولی خود را کنترل کرد و گفت:

" من درک میکنم. ولی حالا عالیجناب ما بایستی برویم. شما خواهید دید که فردا صبح این دختر سر عقل آمده است. "

دختر همانطور بیحرکت و بی تفاوت باقی مانده بود از جای خود بلند شد ، در مقابل لرد آمریک ایستاد و گفت:

" عالیجناب... اگر شما یک مرد واقعی هستید رفتار این مرد بی ادب را تحمل نخواهید کرد. "

ولی لرد آمریک همانقدر که از دست پامروی آزرده خاطر شده بهمان اندازه از دختر ناراضی بود شانه های خود را بالا انداخته و گفت:

" آه... من نمیدانم. خانم... کار او بهیچوجه به من مربوط نمیشود. من میل ندارم که شما را برخلاف میل خودتان در اینجا نگاه دارند ولی شما هم بطرز عجیبی با من بد رفتاری کردید. حالا وقت دارید که بیشتر فکر کنید. "

بعد از جا بلند شده و از اطاق خارج شد.

پامروی بعد از رفتن او بخنده افتاد و خطاب به جولیا گفت:

" حالا نوبت تامی است. سعی کن او را بر ضد من تحریک کنی. من از اینکه تو التماس کنی، سر خوش میشوم. همانطور که عالیجناب گفت این یک نمایش خوبی است. "

جولیا نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت ولی جوابی نداد.

آقای توماسون گفت:

" آقای پامروی نظر بدی ندارد. ولی اگر هم همین الان مخواستیم حرکت کنیم باید بگویم که ما اسبی در اختیار نداریم. ما باید حد اقل امشب را هم در اینجا بمانیم. "

خنده پامروی شدید تر شد. توماسون که دید وضع بدی پیدا شده به جولیا گفت :

" عزیز من... من میبینم که لازم است ترا تنها بگذاریم. "

با رفتن او جولیا با پامروی تنها ماند. صدای پای معلم هر لحظه کمتر شده و بسختی بگوش میرسید. جولیا گفت:

" اگر شما هم اینجا را ترک نکنید من تمام خانه را به اینجا خواهم کشاندم. مستخدمین را صدا خواهم کرد. آیا میشنوید من چه میگویم؟ من این پنجره را خواهم شکست و تقاضای کمک خواهم کرد. "

پامروی گفت:

" و شما خیال میکنید که در این ضمن من دستهای خود را روی هم گذاشته و هیچ کار نخواهم کرد؟ من فکر کردم که بشما نشان دادم که مخالفت با من چه مزه ای دارد. ولی بچه جان... من از روحیه مبارزه طلبی تو خوشم میآید. تو دختر مورد علاقه من هستی. من بتو قول میدهم که ما دو نفر به آن دو احمق خواهیم خندید. "

جولیا فاصله خود را با او هر قدر میتوانست بیشتر نموده و با نفرت به او نگاه کرد. پامروی این نگاه نفرت بار را مشاهده کرد ولی در آن موقع از خود عکس العملی نشان نداد. بعد گفت:

" دختر کوچک ماسترسون دربان حالا ادای خانمهای نجیب زاده را در میآورد. ولی من بیش از این اینجا توقف نخواهم کرد و فردا برای مذاکرات بیشتر، بر خواهم گشت. شاید بعد از استراحت شبانه، فردا بتوانید بهتر فکر کنید. به من بچشم یک دوست نگاه کنید. من بشما قول میدهم که پشیمان نخواهید شد. "

جولیا جوابی نداد و پامروی از اطاق خارج شد. قبل از خروج کلید را از روی در برداشته و وقتی در را پشت سر خود بست، جولیا شنید که او در را قفل کرد. اطاق رفته رفته تاریکتر میشد و وحشت گریبانگیر دختر جوان شده بود.



فصل بیست و نهم : نقشه آقای پامروی

آقای پامروی همانطور که از پله ها پائین میرفت با خود میخندید. همه چیز برای او بر وفق مراد پیش رفته بود. حالا او میبایست کاری کند که از اینهم بهتر شود. او تصمیم داشت که قرار خود را با دو نفر دیگر فسخ کند حتی اگر این کار او بقیمت دشمنی با لرد آلمریک تمام شود.

او تبسمی کرد و گفت:

" این دختر جایزه خیلی خوبیهست . همه چیز در اول کار سخت و دشوار است ولی من باید با احتیاط عمل کنم. حالا بایستی بسراغ خانم اولنی بروم. ایکاش که این پیرزن اینقدر احمق نبود ولی کاری از دست من بر نمیآید. من او و جاروی را نمیتوانم بیرون کنم چون جلوی زبان آنها را نمیتوان گرفت. نگران دختری که در آشپزخانه کار میکند نیستم چون میهمانان من به آن قسمت قدیمی ساختمان که آشپزخانه در آنجا قرار گرفته نخواهند رفت. اگر من بر مادر اولنی پیر و آقا معلم پیروز شوم دیگر هیچ مانعی سر راه من نخواهد بود. دختر ماسترسون هم در اینجا در امنیت، راحتی و تنهایی خواهد بود. این دختر ارزش بیش از این ندارد.

وقتی حدود یکساعت بعد او وارد اتاق پذیرائی شد با دیدن توماسون گفت:

" عالیجناب کجاست؟... آیا او برختخواب رفته است؟ "

معلم که بر آشفته بنظر میرسید گفت:

" بله... ایشان حالشان خوب نبود. فردا صبح از اینجا خواهند رفت. "

پامروی ناسزائی نثار او کرده و گفت:

" چه بهتر... از شرش راحت میشویم. آیا او دیگر امید خود را در ازدواج با این دختر از دست داده است؟ "

معلم سری تکان داده و گفت:

" عالیجناب مردی نیست که ... "

پامروی حرف او را قطع کرده و گفت:

" مردی نیست که بتواند از آب گل آلود ماهی بگیرد. ولی چه بهتر من و شما. "

توماسون گفت:

" من منظور شما را درک نمیکنم. "

پامروی گفت:

" آقا معلم... آیا شما میتوانید دو و دو را کنار هم گذاشته و آنها را با هم جمع بزنید؟ اگر بتوانید این کار را انجام

بدهید شاید بتوانید پنج و پنج را هم با هم جمع بزنید. مجموع پنج و پنج میکند بعبارت ده هزار پوند. "

" من هنوز منظور شما را درک نمیکنم. "

" برای چه درک نمیکنید. هیچ چیز از آخرین دفعه که با هم توافق کردیم عوض نشده است. فقط اینکه عالیجناب از میدان خارج شده است. پس شما به پنج هزار پوند خود خواهید رسید. ولی شما مرا خوب نشناخته اید. من آدم بسیار سخاوتمندی هستم. "

آقای توماسون گفت:

" در بازی ورق مشخص شد که من نفر بعدی هستم. "

آقای پامروی با تحقیر به او نگاهی کرد و بخنده افتاد. سپس گفت:

" تامی... آن قمار مربوط به صد سال پیش بود. "

" شما که گفتید هیچ چیز عوض نشده است، "

" من منظورم خودم بود. در مورد شما همه چیز عوض و بدتر شده است. آیا شما با آن دختر در طبقه بالا درگیری پیدا کردید؟ حالا دوست من... فرض کنیم نوبت شما باشد... میخواهید چکار کنید؟ "

توماسون گفت:

" میخواهم بروم و همه چیز را پشت سر بگذارم. "

پامروی روبروی او نشست و گفت:

" نخیر... شما جایی نخواهید رفت. پنج و پنج میشود ده هزار... من و شما احمق نیستیم. "

معلم گفت؛

" من آنقدر احمق نیستم که خودم را وارد چنین معرکه ای بکنم. آقای پامروی... برای همه بهتر است که من فوراً اینجا را ترک کنم. "

پامروی گفت:

" اگر من در این قضیه موفق نشوم هیچ فرقی نمیکند که تو کمک کرده باشی یا نه. من تلافی همه چیز را سر تو در خواهم آورد. "

" اگر بمانم چه چیزی عاید من میشود؟ "

" من بتو گفتم. "

" طناب دار؟ "

" نه تامی... ده هزار پوند هشتصد پوند در سال برای تو خواهد آورد. "

او گفت:

" شما یک چیز را فراموش کرده اید... من بعد از ترک اینجا فقط کافیسیت دهان خود را باز کنم. "

پامروی با خشم گفت:

" دهان خود را باز کرده و مرا بدبخت کنی... البته... یکصد سکه گیرت خواهد آمد و دانبورو هم تا آخر عمر دست از سر تو برنخواهد داشت. "

توماسون پیشانی خود را پاک کرده و گفت:

" حالا از من چه میخواهید؟ "

پامروی گفت:

" این کدبانوی سالخورده و ابله این خانه بدجوری پیر و ناتوان شده است. چیزی در مغز او رفته است که باید به این دختر کمک نماید. من دیگر نمیتوانم به این پیرزن اعتماد کنم. من میتوانم او را بیرون کنم ولی مستخدم خود من

جاروی دست کمی از او ندارد. وقتی یک گیلان مشروب مصرف میکند دیگر اختیار زبان خود را ندارد. ما بایستی بجای بیرون کردن این بدبخت ها، باید این دختر را از اینجا ببریم. " آقای توماسون ابروهایش را بالا کشید ولی چیزی نگفت.

پامروی با عصبانیت گفت:

" ابله... احتیاج نیست مرا مسخره کنی... اینکار از آمدن به اینجا سخت تر نیست. "

" خیال دارید او را کجا ببرید؟ "

" به مزرعه تامپلین در کنار رودخانه. ممکن است که شما ندانید این مزرعه کجاست ولی به من اطمینان داشته باشید. آنها در گذشته از اینجور کارها برای من انجام داده اند. وقتی این دختر چند روز در آنجا بماند با دیدن شما از خوشحالی پر در خواهد آورد. "

معلم مرتعش شد و گفت:

" من ابا در این کار دخالتی نخواهم کرد. خداوند خودش مرا کمک خواهد کرد. "

" هیچ دخالتی نخواهی کرد؟... دخالت تو از اینقرار خواهد بود که جلوی مرا بگیری. "

" منظور شما چیست؟ "

" شما و این دختر دوستان خوبی برای یکدیگر هستید. کار تو اینست که به او کمک کنی که فرار کند. فردا شما دزدکی به اطاق او خواهید رفت و به او خواهید گفت که کلید اطاق را بدست آورده اید. به او بگوئید که سر ساعت یازده حاضر باشد و شما او را از اینجا بیرون خواهید برد. یک کالسکه در خیابان منتظر خواهد بود. شما او را در کالسکه خواهید گذاشت و خودتان به خانه بر خواهید گشت. اینطور تصور میکنم که نقشه مرا بایستی درک کرده باشید. "

معلم گفت:

" این دختر از این فرصت استفاده کرده و از اینجا فرار خواهد کرد. "

پامروی گفت:

" فقط برای یک کیلومتر... در آنجا من کالسکه را متوقف خواهم کرد و اگر لازم باشد تپانچه خود را مورد استفاده قرار خواهم داد. قبل از ساعت دوازده ما در مزرعه تامپلین خواهیم بود و شما از شر این دختر خلاص خواهید شد. " آقای توماسون چشمهای خود را با دست مالید و گفت؛

" تو یک اهریمن واقعی هستی. "

" این معامله بسیار خوبیست. قبل از اینکه عالیجناب از اینجا برود شما این قضیه را برای او شرح بدهید. او از اینجا خواهد رفت و شما یک شاهد معتبر دارید که شما در فکر نجات این دختر بوده اید. آیا این معامله خوبی نیست؟ "

توماسون گفت:

" من چنین کاری را نمیکنم. "

سپس آن دو سر میز نشسته و سرهای آنها بهم نزدیک شده و زیر لب مدت مدیدی با هم گفتگو کردند. بعد آقای پامروی از جا بلند شده و از روی میز دیگر یک کاغذ و قلم آورد و یادداشتی نوشت و آنرا به توماسون داد. توماسون در موقع جدا شدن میخواست مطلبی ابراز کند که مطمئن شود هیچ زور و فشاری به دختر جوان وارد نشود ولی حتی همین مطلب ساده هم عنوان نشد، او یادداشت را در جیب گذاشت و از اطاق بیرون رفت.

توماسون از خدا میخواست که خود را رفیق و راز دار عالیجناب معرفی نماید. او میخواست که همه داستان را برای لرد جوان تعریف کند، چون این جوان بیخواب شده و در اطاقش راه میرفت. ولی در عمل توماسون جرات نکرد واقعیت را به او بگوید و از این قضایا مطلبی نگفته آنجا را ترک نمود. با خود گفت که شاید بهتر باشد صبح روز

بعد همه این مطالب را به اطلاع لرد آمریک برساند. ولی وقتی تمام سوالات او بیجواب ماند، سوء ظن عالیجناب تحریک شده، در رختخواب خود نشست و با تحکم گفت:

" تامی... در طبقه پائین چه اتفاقی افتاد؟... به من راست بگو. "

تماسون گفت:

" هیچ چیزی... "

لرد جوان گفت:

" من میل ندارم که بخاطر کارهایی که این دختر کرد، صدمه ای به او وارد شود. ولی پامروی آدم خوبی نیست. من این را میدانم. شما آقای تماسون بایستی به من کمک کنید. من اجازه نخواهم داد که هیچ کس دست روی این دختر بلند کند. "

معلم گفت:

" عالیجناب لرد... هیچ کس چنین کاری را نخواهد کرد. "

آقای لرد گفت:

" بسیار خوب... فهمیدم. من البته هیچ دلیلی ندارم که از این دختر دفاع کنم او خیلی با من بد رفتاری کرد. من میتوانستم شوهر خوبی برای او باشم. ولی او مرا مسخره تمام عالم کرد. "

عالیجناب کلاه خود را برداشته و چشمانش را با آن پاک نمود.



فصل سی ام : فریب

جولیا در اطاق خود تنها مانده بود. در قفل شده و اطاق هر لحظه تاریکتر میشد. در این تاریکی هیچ چیز از داخل باغ از پنجره اطاق او که با طارمی آهنین محکم شده بود بچشم نمیخورد. تمام ساختمان در سکوت مطلق فرو رفته بود. دقایق و ساعات در این اطاق تاریک بسیار طولانی و سرد بود. افکار او متوجه سر جرج شد که میبایستی حامی و نگهدار او باشد ولی جولیا اینطور تصور میکرد که خیانت او باعث شده بود که او به این روز بیفتد.

ولی آیا حقیقتا او در این مورد قضاوت صحیحی داشت؟ آیا واقعا دزدیده شدن او توسط سر جرج ترتیب یافته بود و آقای توماسون آنچنانکه خودش تظاهر میکرد، کاملا بیگناه بود است؟ کارها و رفتار او در خانه پامروی بطور قطع سوء ظن دختر جوان را بیدار کرده بود.

او بی اختیار به این فکر افتاده بود که شاید سر جرج هیچ گناهی نداشته و نقشه ربودن او توسط شخص دیگری طراحی شده بود. در تاریکی اطاق بگریستن پرداخت، سپس از جای خود بلند شده و با قدمهای سبک بگوشه دیگر اطاق رفته که سینی غذای وی دست نخورده در آنجا قرار داشت. او احساس میکرد که به نیروی بدنی خود محتاج خواهد بود. غذای خود را در همان گوشه خورد و سپس بسمت پنجره ای که در زیر آن نشسته بود، براه افتاد.

در همان موقع صدائی بگوشش رسید که نشان میداد کسی پشت در آمده است. در آن تاریکی دختر جوان بشدت وحشت زده شد. او که سر جای خود میخکوب شده بود، بار دیگر این صدا را شنید. اینطور احساس میکرد که دستی بدنیاال کلید میگردد. ولی در همین موقع صدائی از پشت در بلند شد که میگفت:

" خانم... خانم... آیا خوابیده اید؟ "

خیال جولیا یکباره راحت شده و گفت:

" نخیر... آنجا چه کسی است؟ "

" خانم... من هستم... اولی. نگران نباشید خانم... همه آنها به رختخواب رفته اند. شما در امنیت کامل هستید. " جولیا با گریه گفت:

" آیا میتوانید مرا از اینجا آزاد کنید؟ بگذارید بیرون بیایم. "

" من شما را بیرون خواهم آورد ولی آن مرد مرا خواهد کشت. کلید در هم دست اوست. "

" خوب... "

" نگران نباشید و بطور کامل استراحت کنید. جاروی هم مانند من میل ندارد ببیند که به شما صدمه ای وارد شود. شما راحت بخوابید و ما مواظب شما خواهیم بود. شب شما بخیر. "

قبل از اینکه جولیا بتوان حرف دیگری بزند پیرزن از آنجا رفته بود. ولی همین کار او باعث شد که جولیا خیالش قدری راحت شده، یک صندلی بزرگ و سنگین را پشت در گذاشت، از یک پرده ضخیم استفاده کرده، آنرا دور خود بست و روی صندلی زیر پنجره به استراحت پرداخت.

وقتی از خواب بیدار شد خورشید در وسط آسمان بود و او یک لحظه فراموش کرده بود که در کجا خوابیده است. ولی صدای خنده ای بگوشش رسید و از جا پرید. اطاق خالی بود. صدای پای سنگینی از پلکان بگوشش رسید.

صدای چرخیدن کلید در قفل بلند شد. صدای سنگینی را که پشت در گذاشته بود از جای خود بکندی حرکت کرده، در باز شد و نان و شیر که صبحانه او بود، در میان در بچشمش رسید.

او نفس عمیقی کشید و اطمینان داشت که آن مرد آنجاست. ولی حالا روز روشنی بود و جولیا که دختر ترسوئی هم نبود، دیگر وحشتی نداشت. ولی از آن مرد دیگر خبری نبود. مدتی طولانی گذشت و در بعد از ظهر آسمان پوشیده از ابر شد. او با خود فکر میکرد که مبادا آنها در غذای او دارویی ریخته باشند. کسی در راهرو رفت و آمد میکرد و در آنحال صدای پا به در اطاق او نزدیک میشد. در حالیکه قلبش بشدت میتپید صدای تنفس شخصی را از پشت در شنید. بعد با حیرت مشاهده کرد که از زیر در یادداشتی بداخل اطاق وارد شد. بار دیگر صدای پا از آنجا دور شد.

جولیا از جا پرید و یادداشت را باز کرد. شاید این نوشته از طرف خانم اولنی بود ولی انشای این یادداشت نمیتوانست متعلق بیک زن کم سواد باشد و در انتهای نامه حروف اسم آقای توماسون بچشم میخورد. یادداشت از این قرار بود:

" خانم... شما در اینجا در معرض خطر هستید. خود منم مجبور هستم که بر خلاف میل قلبی خودم کارهایی انجام بدهم. اگر من مستقیماً در مقابل این مرد ایستادگی کنم، برای هر دو ما خیلی خطرناک خواهد بود. من امید دارم که این مرد امشب در مصرف مشروب زیاده روی کند و در چنین صورتی با کمک بارگاه ملکوت کلید این اطاق را بدست خواهم آورد و سر ساعت ده شب شما را آزاد خواهم کرد. جاروی هم که انسان صادقی است، کالسکه ای کرایه کرده که در خیابان منتظر خواهد بود. آماده باشید. من از جهت این خدمت که جان خود را در گرو آن گذاشته ام توقع پاداشی ندارم ولی اگر بعد از آزادی دنبال پاداشی برای من قائل بودید، راهی در مقابل چشم شما خواهد بود. این یادداشت را پنهان کنید. "

صورت جولیا شکفته شد و با خود گفت:

" این مرد حتی یک کار نمیتواند انجام بدهد بدون اینکه توقع پاداش داشته باشد. ولی وقتی آزاد شدم در این باره فکر خواهم کرد. حد اقل او خواهد توانست به من بگوید که چگونه من دچار چنین وضعی شدم. "

تمام طول روز را جولیا با بیم و امید سر کرد. حالا او تنها نگرانی که داشت وارد شدن آقای پامروی به اطاق او بود. ولی خوشبختانه سر و کله ان مرد پیدا نشد و جولیا با خود فکر کرد که حتماً این مرد بعمد او را در تاریکی رها میکند که بالاخره تسلیم شود. او دقایق را میشمرد و ساعت ده برای او نیمه شب بود. ناگهان صدائی شنید و از جا پرید. صدای گردش کلید در قفل کاملاً مشخص بود. طولی نکشید که آقای توماسون در چهار چوب در بچشمش رسید. یک فانوس کم سو در دست داشت.

معلم آهسته گفت:

" با من بیائید... یک لحظه صبر نکنید. "

جولیا گفت؛

" من فکر کردم که شما نخواهید آمد. فکر کردم همه چیز تمام شده است. "

معلم گفت:

" میدانم... من دیر کردم و حالا ساعت یازده است. ولی کلید را نمیتوانستم بدست بیاورم. دختر جان... بدون صدا بدنبال من بیاید و چند لحظه دیگر شما آزاد خواهید بود. "

" درگاه ملکوت بشما برکت بدهد. "

و جلو رفت که دست او را بگیرد. ولی معلم با شدت او را کنار زد. جولیا موقعیت خطرناک رادرک کرده و بدنبال او روانه شد. توماسون قدری توقف کرده و گوش تیز کرد و سپس براه افتاد. خانه در خاموشی مطلق فرو رفته بود. یک صدای کوچک در گوش او مانند مانند شلیک یک تپانچه بود. معلم وی را از راهروی پشت ساختمان که از محوطه مستخدمین عبور میکرد، راهنمایی کرد. لحظه ی بعد آنها در خارج از در ایستاده بودند. آهسته در را پشت سر خود بستند.

جولیا بعد از اینکه از زندان خلاص شد نفسی براحتی کشید و چند کلمه تشکر آمیز زیر لب به توماسون ابراز کرد. توماسون با دست اشاره ای به او کرد که ساکت بماند و جولیا بسرعت بدنبال او براه افتاد. آنها در طول یک دیوار براه خود ادامه داده و ناگهان آقای توماسون متوقف شد. اینطور بنظر میرسید که مردد است کدام راه را انتخاب نماید. او فانوسش را بلند کرد و به دقت به مسیر هائی که جلوی او قرار داشت خیره شد. ظاهراً همین اندازه کفایت کرده و و بار دیگر براه افتادند. کمتر از یک دقیقه دیگر، آنها وارد خیابان شدند.

جولیا که خیالش کمی راحت شده بود آهسته پرسید:

" پس کالسکه کجاست؟ "

معلم بجای جواب فانوس را سه مرتبه روی سرش به چپ و راست برده و سپس گفت:

" آنجا در کنار خیابان است. هر چه زودتر سوار شوید بنفع شما خواهد بود. من بایستی برگشته و کلید را سر جای خودش بگذارم. در غیر اینصورت او تلافی این کار مرا سرم در خواهد آورد. "

جولیا با حیرت گفت:

" آیا شما با من نخواهید آمد؟ "

" نخیر... من قادر نیستم که با او مبارزه کنم. وقتی شما سوار کالسکه شدید دیگر کاملاً در امنیت خواهید بود. "

جولیا گفت:

" پس قبل از رفتن یک چیز را صادقانه به من بگوئید. آیا شما از نقشه دزدیده شدن من از قبل اطلاع داشتید؟ "

معلم گفت:

" من؟!... من از نقشه دزدیدن شما اطلاع داشتم؟ "

" من منظورم اینست که شما از نقشه آوردن من نزد آقای پامروی اطلاع داشتید؟ "

" خانم... شما فکر میکنید من چه شخصی هستم؟ نخیر خانم... ابا چنین چیزی حقیقت ندارد. من اینطور آدمی نیستم. ولی شما خودتان خوب میدانید که عامل این کار آقای دانبرو بود. امیدوارم که دیگر هرگز چشم به او نیفتد. "

جولیا گفت:

" آقای دانبرو؟ "

" بله... بله... "

جولیا که بشدت جا خورده بود گفت:

" آقای دانبرو؟!... خدای بزرگ... "

یک لحظه توماسون که دلش بحال دختر بیچاره سوخته بود مردد شد که آیا واقعا این یک کار شرافتمندانه ای است که دختر بیگناه را نیمه شب نزد افرادی تبهکار بفرستد؟

جولیا که تردید او را دید گفت:

" آیا همه چیز روبراه است؟ شما فکر نمیکنید که ما راه را اشتباه آمده ایم؟ "

دختر جوان با وجود تاریکی و کم نور بودن فانوس متوجه شد که این همان خیابانی نیست که آنها وارد خانه شده بودند. ولی توماسون دیگر معطل نشد، غرشی کرد و با سرعت براه افتاد. پنجاه قدم جلوتر به جلوی دروازه جولیا رسیدند. جولیا گفت:

" کالسکه کجاست؟ "

توماسون که گیج شده بود گفت:

" بایستی همین جا باشد. ولی... ولی من آنرا نمیبینم. "

دختر جوان گفت:

" آیا این کالسکه چراغ ندارد؟ "

در اینحال توماسون دروازه را باز کرده و آنها وارد شدند. در داخل محوطه ایستاده و به اطراف نگاه میکردند.

توماسون گفت:

" آنها میبایستی همین جا باشند. من میدانم چه بگویم. صبر کن... آن چیست؟... فکر میکنم که آنها آمدند. بله ... من صدای چرخهای کالسکه را میشنوم. "

در این موقع دو چراغ کالسکه ظاهر شده و جولیا نفسی براحتی کشید. کالسکه نزدیکتر شد و معلم فانوس خود را تکان داد. بعد چون دید که راننده همچنان قصد ادامه حرکت دارد فریاد زد:

" آهای... "

کالسکه توقف کرد و آقای توماسون با دستهایی لرزان در کالسکه را باز کرده و دختر را به درون کالسکه فرستاد. سپس زمزمه کرد:

" خدا پشت و پناه تو باشد. "

و در کالسکه را بست.

راننده گفت:

" خیلی خوب... من ... "

توماسون حرف او را قطع کرد و بانگ زد:

" راه بیفت... "

صدای فریاد کوچکی از داخل کالسکه بگوش رسید و راننده کالسکه را بحرکت در آورد.

توماسون مدتی سر جای خود ایستاده و فکر میکرد. سپس به داخل رفته و دنبال چفت دروازه میگشت که آنرا بطور کامل ببندد. در همین موقع صدائی از داخل خیابان بگوش او رسید. او با تعجب کالسکه ای را دید که از همان جهتی که کالسکه قبلی آمده بود به آنجا نزدیک میشد.

راننده کالسکه و یک مستخدم چند لحظه ای جلوی دروازه ایستاده و طولی نکشید که آنها هم براه افتاده و در تاریکی ناپدید شدند.



فصل سی و یکم : یک مسافر خانه در چینهام

جاده ای که از جلوی خانه آقای پامروی رد میشد یک جاده عمومی و بزرگ نبود و توماسون انتظار نداشت که در آن موقع شب دو کالسکه از آنجا عبور کنند. او چند دقیقه همانجا ایستاد و به این قضیه فکر میکرد. او با خود گفت که شاید یکی از همسایه های آقای پامروی از یک میهمانی با کالسکه کرایه ای بخانه خود باز میگشته است. ولی در هر حال این واقعه او را ناراحت و نگران کرده بود. بهر جهت او کار خود را انجام داده و حالا وقت باز گشت بود.

ولی آیا او کاری را که به او محول شده بود درست انجام داده بود؟ او هنوز فاصله زیادی از جاده نگرفته بود که صدائی از داخل جاده بگوشش رسید. او توقف کرد و در تاریکی صدای پائی در نزدیکی خود شنید و طولی نکشید که یک شبیح به او نزدیک شده، روی او پرید و یقه اش را گرفت.

این شبیح آقای پامروی بود که با خشم و خشونت فریاد زد:

" با این دختر چه کردی؟ جاسوس متقلب. به من جواب بده وگرنه خدا میداند که ترا خفه خواهم کرد. "

آقای معلم که سعی میکرد خود را از دست او نجات دهد گفت:

" با چه کسی چه کار کرده ام؟... آقای پامروی... معنی این کار شما چیست؟ "

" منظورم آن دختر است. "

" من همانطور که قرار شده بود او را سوار کالسکه کردم. "

پامروی گلوی او را گرفت و فشرد. بعد گفت:

" در کدام کالسکه؟... در چه کالسکه ای؟ "

" در کالسکه ای که در آنجا بود. "

" در جلوی دروازه؟ ... "

" بله... بله... "

" آدم ابله... دیوانه... کالسکه جلوی در دیگر ساختمان ایستاده و منتظر است. "

توماسون با تعجب گفت:

" جلوی در دیگر ساختمان؟ ولی یک کالسکه در آنجا بود. من آنرا دیدم و او را در آن کالسکه گذاشتم. یکی دو دقیقه پیش. "

" پس این کالسکه را خود تو ترتیب داده بودی... ای خیانت کار. تو مرا فریب دادی. اگر در همین لحظه به من راست نگوئی من ترا خواهم کشت. "

توماسون گفت:

" من حقیقت را بشما گفتم. یک کالسکه جلو آمد و متوقف شد. من فکر کردم که کالسکه شماست و آن دختر را در آن سوار کردم. آنها هم رفتند. "

" این یک دروغ بزرگ است... یک دروغ. "

" من سوگند میخورم که حقیقت دارد. اگر اینطور نبود آیا من خودم هم با آن کالسکه نمیرفتم؟ بخانه برگشتم که با قیافه خشمگین شما روبرو شوم؟ "

پامروی احساس کرد که معلم حق دارد. قدری فکر کرد و گفت:

" پس دست شخص دیگری در کار است چون هیچکس در آن ساعت در آن خیابان کالسکه سواری نمیکند. بهرحال فکر میکنم که من بدانم این کار کیست. با من بیا. "

او فانوس را که روی زمین افتاده بود برداشت و گفت:

" ما بدنبال این دختر خواهیم رفت. آنها به این سادگی نمیتوانند مرا فریب بدهند. "

معلم میخواست اعتراض کند ولی پامروی او را کشان کشان تا نزدیک در دیگر ساختمان برد. کالسکه با چراغهای روشن در طرف دیگر ایستاده و آقای پامروی چند کلمه با راننده صحبت کرد. بعد توماسون را با خشونت بداخل کالسکه انداخت و خودش هم سوار شد. راننده شلاق خود را بصدا در آورده و کالسکه از جا کنده شد.

کالسکه در تاریکی شب بسرعت جلو میرفت و آقای پامروی که سر خود را از پنجره بیرون آورده بود، خاک و گل جاده صورت او را پر کرده بود. در هر خم جاده پامروی انتظار میکشید که چراغهای کالسکه دیگر را ببیند و توماسون در دل دعا میکرد که دختر جوان برای همیشه از دست این مرد وحشی و زورگو فرار کرده باشد. هر دم خشم پامروی بیشتر شده و کالسکه در این جاده پر از دست انداز حرکات خطرناکی کرده و احتمال چپ شدنش آقای معلم را میترساند.

ولی بنظر میرسید که تمام این تلاش ها بی ثمر بوده و طولی نکشید که چراغهای قریه چپینهام بچشم آنها رسید. ولی هیچ خبری از کالسکه حامل جولیا نبود. پنج دقیقه دیگر صدای کالسکه پامروی در خیابانهای قریه ظنین انداخت و آقای توماسون نفسی براحت کشید.

ولی برای آقای پامروی این طور نبود. او درب کالسکه را باز کرد و پائین پرید. راننده پیش بینی کرده بود که پامروی قصد دارد به او پرخاش کند و با دیدن او گفت:

" آنها اینجا هستند. "

" کجا هستند؟ "

مردی با بالاپوش نگهبانان شب که فانوسی در دست داشت از پشت کالسکه به جلو آمد. او گفت:

" همین چند دقیقه پیش یک کالسکه و دو نفر به مسافر خانه 'فرشته' وارد شدند. "

" یک خانم هم با آنها بود؟ "

" من چیزی ندیدم ولی احتمال دارد که یکی از آنها خانمی باشد. "

" چه مدت قبل؟ "

" در حدود ده دقیقه پیش. "

پامروی با خوشحالی بانگ زد:

" ما درست آمدیم. توماسون... بیرون بیا... "

و خطاب به راننده کالسکه گفت:

" خیلی آهسته پشت سر ما بیا... "

بعد یک سکه کف دست نگهبان گذاشت و گفت:

" آیا آنها خیال دارند براه خود ادامه بدهند؟ "

نگهبان گفت:

" عالیجناب... فکر میکنم که آنها قصد ماندن دارند. "

پامروی با خوشحالی توماسون را با بی میلی تمام بسمت مسافرخانه کشاند. خیابان تاریک بود و فقط نور یکی دو چراغ نفتی در دور دست بچشم میخورد. آقای معلم که متوجه خشم کورکورانه پامروی بود میتوانست ببیند که او بدون توجه به خطر، خود را وارد ماجراهای مرموزی میکند. آنها به محوطه باز جلوی مسافرخانه فرشته رسیدند و چراغی در راهرو ورودی مسافرخانه بچشم آنها رسید.

توماسون وحشت زده آستین پامروی را گرفت و در گوش او گفت:

" اینکار یک حماقت محض است. آقای پامروی... آیا متوجه اعمال خود هستید؟ اگر آن دختر در اینجا باشد ما چه حقی داریم که در کار او دخالت کنیم؟ چه قانونی به ما اجازه میدهد که او را با زور با خود ببریم؟ اگر ما در تاریکی شب و در وسط جاده به او رسیده بودیم، یک داستان دیگری بود ولی در اینجا... "

پامروی با خشونت گفت:

" ولی در این جا چه خواهد شد؟ "

" این دختر از افرادی که در مسافر خانه هستند طلب کمک خواهد کرد. "

" کدام افراد؟... "

" همان کسانی که او را به اینجا آورده اند. "

" خوب... این افراد چه حقی دارند که او را به اینجا بیاورند؟ "

" بسیار خوب... این دختر فریاد خواهد زد و در کمترین مدت تمام مسافران و نیمی از ساکنان این قریه در اینجا خواهند بود. "

پامروی گفت:

" من منظور ترا درک میکنم. تو یک موجود حيله گری هستی. من فکر این قسمت را نکرده بودم. در اینصورت من خواهم گفت که او خواهر منست و از خانه من فرار کرده است. ولی خوب... همه مرا اینجا میشناسند و میدانند که من خواهری ندارم. من میتوانم بگویم که او دختر شماسست. بله این فکر بسیار خوبیست... این دختر شماسست که میهمان من بوده و پا بفرار گذاشته است. ما او را دستگیر کرده و بخانه باز میگردانیم. "

ر عشه بر اندام آقای توماسون افتاد. او با لحنی جدی گفت:

" من کوچکترین دخالتی در کار دیوانه وار نخواهم داشت. ابد... "

پامروی گفت:

" مرده شور ترا ببرد. اگر در این موقعیت به من کمک نکنی من گردن ترا خواهم شکست. چه کسی در اینجا بتو کمک خواهد کرد؟ تو از چه چیز میترسی؟ "

" این دختر ما را لو خواهد داد. او همه چیز را به آنها خواهد گفت. "

" هیچ کس حرف او را قبول نخواهد کرد. کدام داستان بیشتر قابل قبول است؟ داستان ساده ما و یا داستان پر پیچ و خم او؟ "

بعد از قدری مقاومت توماسون تسلیم شده و وارد مسافر خانه شدند. در جلوی اصطبل در زیر نور فانوسها اسب هائی که بتازگی وارد شده بودند، مورد تیمار قرار گرفته و زین و برگ از روی آنها برداشته میشد.

یک شمع در اطافی در طرف راست سرسرا روشن بود و آنها وارد شدند. اطاق بزرگی بود و بطرز قابل قبولی تزئین یافته بود. صاحبخانه خودش هم در آنجا بود و از سر و وضعش پیدا بود که از خواب بیدار شده است. سر و صدائی از آشپزخانه که در مجاورت این اطاق قرار داشت، بگوش میرسید.

او صدای پای تازه وارد ها را پشت سر خود شنید و بانگ زد:

" همین الان خدمت میرسم. "

بعد برگشت و چشمش به پامروی و توماسون افتاد. او بانگ زد:

" خدای بزرگ... اینجا چه اتفاقی افتاده است؟ هیچ کس امشب خواب ندارد؟ ... من فکر کردم که یکی از آقایانی که چند دقیقه پیش وارد شده بود پائین آمده و از تاخیر در شام شکایت دارد. من در خدمت عالیجناب پامروی هستم و از عالیجنابان خواهش میکنم که به من بگویند چه خدمتی از من ساخته است؟ "

پامروی گفت:

" ما قصد ماندن نداریم. ولی شما چند نفر میهمان در اینجا دارید که نیم ساعت قبل وارد شدند. "

" بله عالیجناب... همینطور است. "

" آیا یک خانم جوان هم همراه آنان است؟ "

صاحبخانه با تعجب نگاهی کرد و پرسید:

" یک خانم جوان؟ "

" مرد... آیا تو کر شده ای؟... من از تو سؤال کردم که آیا یک خانم جوان همراه آنهاست؟ "

صاحبخانه مدتی ساکت ماند و سپس گفت:

" اگر راستش را خواسته باشید من مطمئن نیستم. من خانمی را ندیدم. ولی من آن آقایان را وقتی آنها از پله ها بالا رفته و وارد اطاق شده بودند دیدم. ویلیام پادوی هتل آنها را وارد کرده بود. آیا دلیلی وجود دارد که شما میخواهید بدانید؟ "

" مرد لعنتی... تو چکار به این کارها داری؟ جواب مرا بده... حالا اگر خیلی میل داری بدانی قضیه اینست که این دوشیزه خانم دختر این آقااست که از خانه فراری شده است. "

" خدای بزرگ... این داستان غم انگیزی است. حالا میروم و تحقیق میکنم. "

سپس با عجله از یک پلکان باریک بالا رفته و یک لحظه بعد در آستان درب اطاقی بود که دو آقا روبروی هم پشت میزی نشسته بودند. این آقایان از بریستول با یک کالسکه کرایه ای آمده و خود را به این مسافرخانه رسانده بودند.

آقای دانبرو که یکی از آن دو نفر بود به این نتیجه رسیده بود که دیگر نمیتواند حضور مرد دیگر را که قیافه ای پژمرده و مغموم داشت تحمل نماید. سر جرج که سمت دیگر میز نشسته بود از جا تکان نمیخورد و در همین حال صدای پای ویلیام که شام آنها را به اطاقشان میآورد از پائین پله ها بگوش رسید. صاحبخانه به او کمک کرد که غذاها را روی میز بچیند. بعد مستخدم خود را بیرون فرستاد و در را پشت سر او بست.

سپس خطاب به سر جرج گفت:

" با اجازه شما عالیجناب... ولی دختر خانمی که شما در مورد ایشان سؤال میکردید... "

سر جرج کارد و چنگالش را روی میز گذاشت و آقای دانبرو هم همین کار را کرد. آقای سون گفت:

" بله... بله... آیا چیزی شنیده اید؟ "

" بسیار خوب عالیجناب... فقط خواستم بگویم که آیا پدر ایشان در این منطقه زندگی میکند؟ "

" پدر ایشان؟... "

" بله عالیجناب. "

آقای دانپورو بخنده افتاد و گفت؛

" خدای بزرگ... آیا من درست می‌شوم؟ "

سر جرج نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و گفت:

" دوست من... پدر این دختر پانزده سال است که فوت کرده است. "

صاحبخانه قرمز شد و گفت:

" عالیجناب... آن آقا مرا به اشتباه انداخت. شما مرا می‌شناسید و من آدم ساده ای هستم. در طبقه پائین دو آقا تازه از راه رسیده و آنها هم از من در باره یک دختر خانم جوان سؤال کردند. "

سر جرج گفت:

" البته... احتمالا آنها از میهمانسرای قلعه در مارلبورو آمده و در باره همان دختری که ما بدنبالش هستیم ، میگردند. "

صاحبخانه گفت:

" منم همین فکر را می‌کردم ولی یکی از آنها گفت که پدر آن دختر خانم است و دیگری... "

سر جرج گفت:

" بله... و مرد دیگر. "

" مرد دیگر آقای پامروی است که در همین حوالی خانه دارد. حتما عالیجناب ایشان را می‌شناسید. "

" اسم او را شنیده ام. "

" آیا ایشان هیچ ارتباطی با این دختر خانم گم شده دارند؟ "

" ایدا. "

" سر جرج... من آدم خبر کثی نیستم ولی باید خدمت شما بگویم که این آقا شهرت خیلی خوبی در این منطقه ندارد. اخیرا اتفاقات بدی در خانه ایشان رخ داده است. بهمین دلیل من هیچ حرفی به ایشان نزد. "

دانپورو ناگهان از جا پرید و گفت؛

" حالا یادم آمد... این شخص هم با ما در کالج پمبروک بود. لرد آلمریک او را خوب می‌شناسد. البته توماسون هم با او آشناست. ما میدانیم که توماسون با آن دختر است و هر دوی آنها را در نزدیکی 'لی کاک' از کالسکه بیرون انداختند. من شکی ندارم که کاسه ای زیر نیم کاسه است. توماسون هم به اندازه کافی حيله گر است. دوست من... از شما خواهش میکنم که پائین رفته و آنها را به اطاق پذیرائی بیاورید. من در بالای پله ها به صدای آنها گوش خواهم داد. آیا خانه این مرد نزدیک 'لی کاک' است؟ "

" خیلی نزدیک. "

آقای دانپورو گفت :

" برو پائین... برو پائین . آنها را به اطاق بیاور و به حرف بکش. من فکر میکنم که شکار را بچنگ آورده ایم. "



فصل سی و دوم: جان باختن تصادفی

با وارد شدن دومین گروه مسافران ، خدمه مسافر خانه که خود را برای خواب آماده کرده بودند از جا پریده ، اغلب با همان لباس خواب ، بالاپوشی بتن کرده و مشغول فعالیت شدند. چراغها روشن شد و سر و صدای مطبوع مهمانخانه که بکلی خاموش شده بود، باز از سر گرفته شد.

وقتی صاحب مسافر خانه به طبقه پائین برگشت با تعجب مشاهده کرد که آقای توماسون بتنهائی در آنجا نشسته است. آقای پامروی که از تاخیر او خسته شده بود ، به اصطبل رفته که از راننده کالسکه تازه واردان تحقیقات کند. چند ثانیه دیگر او توماسون را هم در آنجا پیدا نمیکرد چون آقای معلم بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسیده بود که بهترین کار برای او آنست که خود را از این موقعیت خطرناک نجات داده و پا به فرار بگذارد.

ولی صاحبخانه این را نفهمید و توماسون که دستپاچه شده بود گفت؛

" من داشتم میآمدم که شما را پیدا کنم و علت تاخیر شما را بپرسم. شما بایستی حدس زده باشی که من خیلی نگران دریافت اخبار جدید هستم. "

صاحبخانه با خیال راحت گفت:

" البته آقا... آیا ممکن است لطف کرده و اینطرف بیائید که یک مسئله مهم را حل نمائیم. "

ولی آقای معلم از لحن صحبت او بیشتر نگران شده و فکر ماندن او در اطاق بهتر از رفتنش به اطاق عمومی خواهد بود. از اینجهت گفت:

" من فکر میکنم که بهتر است در همین اطاق بمانم تا آقای پامروی برگردد. "

صاحبخانه ابروهایش بالا رفت و گفت:

" من اینطور فکر میکردم که شما مشتاق دریافت اخبار جدید هستید. "

" البته... ولی هنوز فکر میکنم که بهتر است در همین اطاق بمانم. شاید هم نه... نه... برویم... من با شما خواهم آمد. ولی من میخواهم بدانم که اگر این دختر در اینجا نیست ، ما بی جهت وقت تلف نکرده و بدنبال او برویم. "

صاحب مسافر خانه گفت:

" البته... این خیلی طبیعی است. شما پدر این دختر خانم هستید. آیا اینطور نیست؟... "

آنها وارد راهرو شده و توماسون گفت:

" بله... بله... حد اقل اینست که من پدر خوانده او هستم. "

" آه... پدر خوانده؟ "

" بله پدر خوانده... "

و در دل به کسی که او را در چنین موقعیتی قرار داده بود لعن و نفرین میکرد.

در این موقع آنها بیائین پله ها رسیده بودند که صاحبخانه گفت:

" آیا میتوانیم که افتخار اینرا داشته باشیم که اسم عالیجناب را بدانم؟ "

عرق سردی بر پیشانی معلم نشست. اگر او اسم واقعی خود را میگفت و کار ادامه پیدا میکرد، پیدا کردن او کار مشکلی نمیتوانست باشد. بالاخره گفت:

" اسم من توماس است. "

" آقای توماس... "

" بله "

" پس به این ترتیب اسم دختر خانم هم بایستی توماس باشد. "

" خیر... اسم ایشان... شما باید درک کنید که این خانم دختر خوانده من هستند. "

" البته... من درک میکنم. ولی اسم این خانم؟ "

توماسون گفت:

" شما یک صاحبخانه بسیار کنجکاو هستید. ولی اگر واقعا میخواهید اسم او را بدانید باید بگویم ماسترسون... او دوستان خود را بخاطر فرار با یک مرد ایرلندی ماجرا جو ترک کرد. "

در این موقع او برگشت که به دری که آقای پامروی قرار بود از آن وارد شود رو کند. در اینحال پشتش به پلکان بود. یک دست سنگین رو شانه او فرود آمد و او را بدور خود چرخاند. او رو در روی دوست قدیمی خودش آقای دانبورو قرار گرفته بود. معلم بدبخت فریاد کوتاهی کشید و رنگش مانند گچ سفید شد. او فهمید که بدست دشمنش گرفتار شده است.

دانبورو او را بشدت تکان داده و گفت:

" ای آدم دروغ گو... پس این دختر از دوستانش فرار کرده؟... آنهم بخاطر یک ماجرا جوی ایرلندی؟... و تو هم پدر او هستی؟... و اسم تو هم توماس است. اگر در همین لحظه به من نگوئی که این دختر کجاست ترا توماس خواهم کرد. آهای توماس... یک دو سه. "

توماسون فقط فرصتی پیدا کرد که فریادی بکشد ولی در همین موقع قبل از اینکه کار دیگری انجام بدهد دانبورو شلاقی را که متعلق به صاحبخانه بود بلند کرد و با تمام قدرت به پاهای او کوبید. شلاق دور پاهای او پیچید و دردی بر او عارض شد که از کودکی تا آن موقع چنین دردی را تجربه نکرده بود. زمان پس دادن گناهان او فرا رسیده بود. شلاق بار دیگر بلند شده و روی او فرود آمد. سومین شلاق دور سینه و بازوی او پیچید. خدمتکار مسافر خانه که دلش بحال توماسون سوخته بود با اینکه خطر بزرگی خودش را تهدید میکرد، جلو دوید و انتهای شلاق را که مانند مار دور بازوی توماسون پیچیده شده بود باز کرد و آنرا دور دست خودش پیچید. دانبورو شلاق را رها کرده، توماسون روی زمین افتاده و ناله میکرد.

دختر خدمتکار گفت:

" بایستی از خودتان خجالت بکشید. آدم سنگدل... آدم تبهکار... "

آقای دانبورو گفت:

" دختر جان... سنگدل و تبهکار این مرد است. حالا برو و برای من یک نوشیدنی خنک بیاور. صاحب خانه... این اشغال را هم از اینجا بیرون بیانداز. این مرد دیگر برای ما مصرفی ندارد. "

صاحبخانه نگاهی به توماسون انداخت و به دانبورو گفت:

" آقا... من از شما تعجب میکنم. من فکر نمیکردم که یک آقای نجیب زاده که در معیت عالیجناب سر جرج است اینطور عمل کند. آنهم در یک مهمانخانه آبرودار مثل اینجا. شما بایستی از خودتان شرمسار باشید. "

بعد خطاب به مستخدم خود گفت:

" به این آقا کمک کن که به اطاق خودش برود و در آنجا او را در رختخواب بگذار. با او با ملایمت رفتار کن. "

مستخدم گفت:

" فکر میکنم که او ضعف کرده است. "

صاحبخانه دستانش را بهم زد و به دانبورو گفت:

" اینهم نتیجه کار شما... شرمتان باد. "

بعد با سرعت بدنبال پیدا کردن داروئی برای بهوش آوردن توماسون براه افتاد. سر جرج که درب اطاقش باز بود همه چیز را شنیده ولی چیزی بچشم خود هنوز مشاهده نکرده بود. صاحبخانه که با عجله از در خارج میشد، به آقای پامروی برخورد کرد که از خیابان به هتل برمیگشت. او صدائی بگوشش نخورده بود و از هیچ چیز خبر نداشت. او از رفت و آمدی که در مسافر خانه برقرار شده بود متعجب شده و عده ای را دید که دور مردی که بزمین افتاد جمع شده اند.

پامروی در ابتدا متوجه نشد که مردی که بزمین افتاده چه کسی است. ولی وقتی یکی از مستخدمین از جلو او کنار رفت، صورت در هم رفته توماسون در جلو چشم او ظاهر گردید. او همه را کنار زده و با خشم و فریاد پرسید:

" چه کسی این بلا را بسر این بدبخت آورده است؟ این کار چه کسی بوده است؟ "

ولی مستخدمین که از شهرت اخلاق بد او اطلاع داشتند بیکیدیگر نگاه کرده و چیزی نگفتند. ولی آقای دانبورو که هر نقطه ضعفی داشت، ترسو نبود جلو آمد و گفت:

" کار چه کسی بوده است؟... این کار من بوده است. آیا شما با این کار مشکلی دارید؟ "

پامروی که دهانش از فرط خشم کف کرده بود غرید:

" پس این کار تو بوده است؟ تو تلافی آنرا پس خواهی داد. "

دانبورو گفت:

" وقتی کمی مستی از سرت پرید، ما باهم صحبت خواهیم کرد. "

پامروی ناسزائی بزبان آورد و گفت:

" من معتقدم که من بیشتر از این باید باتو تادیه حساب کنم. آیا این تو بودی که یک دختر جوان را امشب از جلوخانه من دزدیدی؟ "

دانبورو با صدای بلند خندید و گفت:

" خیر... ولی این من بودم که او را به اینجا فرستادم. حالا اگر هم او را برداشته باشم بتو هیچ ارتباطی ندارد. "

پامروی زورگو دیگر خشم خود را نمیتوانست کنترل کند. او فریاد زد:

" تو کی هستی؟ "

دانبورو با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" از رفیقت که روی زمین افتاده سؤال کن. من اسم خودم را روی او نوشته ام. خواندن آن کار بسیار ساده ایست. "

اینرا گفت و از پله ها شروع به بالا رفتن کرد.

پامروی دو قدم جلو رفته و دست خود را روی شانه او گذاشت و چون مرد قویهیکل ورزیده ای بود، او را وادار به چرخش کرد و گفت:

" به من درست جواب بده. "

چشم دانبورو به چشمان او افتاد و گفت:

" پس تو با چنین لحنی با من صحبت میکنی؟ "

بعد چشمش به کوزه شرابی که در گوشه ای قرار داشت افتاد . خم شد و آنرا برداشت ولی دست پامروی از قبل روی آن قرار گرفته بود. در یک لحظه تمام محتویات کوزه روی سر و صورت دانپورو ریخته شد. پامروی زور گو گفت :

" حالا حضری با من جنگ کنی؟ "

دو سه زن خدمتکار که دیدند چه اتفاقی افتاده است ، فریاد کشیدند و مستخدم بسرعت بدنبال صاحبخانه رفت.

یکی دیگر از مستخدمین از یک در خارج شد و خود را بین در و دانپورو قرار داده و گفت:

" آقایان... آقایان... محض رضای خدا خود را کنترل کنید. "

ولی دانپورو با خشم او را به اطاق بازگردانده ، درب اطاق را روی او و بقیه مستخدمین بست و آنرا قفل کرد. مستخدم با وحشت گفت:

" خدای بزرگ... حالا کسی در اینجا کشته خواهد شد. "

بعد بسمت آشپزخانه دوید که چیزی بدست بیاورد که در را بشکند. مستخدم دیگر به طبقه بالا دوید که به مسافران طبقه بالا اطلاع بدهد.

در اوج این مشکلات سر و کله صاحبخانه و سر جرج پیدا شد. یک زن روی زمین افتاده و جیغ میکشید. چند نفر بقیه سعی داشتند که در را باز کنند. سر جرج به آنها اشاره کرد که کنار بایستند و صدای مستخدمی که به آشپزخانه رفته بود بلند شد که فریاد میزد قفل در را خواهد شکست. قفل در صدائی کرد و در هم شکست. در باز شد و آقای دانپورو در آستانه در ایستاده و با وحشت به سر جرج نگاه میکرد. سر و روی او آغشته به شراب شده بود.



ON THE THRESHOLD, . . . STOOD MR. DUNBOROUGH

با دیدن سر جرج گفت:

" او بسزای خود رسید. بهتر است یک جراح خبر کنید. مرا از اینجا بیرون ببرید. تقصیر خود این مرد بود. او شروع کرد."

سر جرج و صاحبخانه او را کنار زده و وارد شدند. یک شمع هنوز در این اتاق روشن بود و دود میکرد. در روی یک صندلی چوبی در کنار میز آقای پامروی نشسته و سرش روی سینه اش خم شده بود. دستش هنوز روی قبضه شمشیرش بود. صورتش مانند گچ سفید شده و دهانش کف کرده بود. سر جرج متوجه شد که این کف رنگ قرمز بخود گرفته بود. دستش را بعلامت سکوت بلند کرد، کنار صندلی زانو زده و به مرد مجروح گفت:

" آنها بسراغ پزشک رفته اند. خیلی زود او به اینجا خواهد آمد."

آقای پامروی چشمانش را به در دوخته بود و سپس متوجه سر جرج شد. با زحمت گفت:

" دیگر خیلی دیر شده است. تقصیر چکمه های من بود. من لغزیدم و گرنه من او را کشته بودم. کار من تمام است. پنج پوند به تامپلین بدهید. من به او بدهکارم."

سر جرج سون مشاهده کرد که چند دقیقه وقت بیشتر برای او نمانده است و به صاحبخانه اشاره کرد که ساکت باشد. بعد خطاب به مرد مجروح با ملایمت گفت:

" در دو کلمه به بگوئید که آن دختر کجاست؟ خواهش میکنم که سعی خود را انجام بدهید."

مرد محتضر زمزمه کنان گفت:

" من نمیدانم... توماسون قرار بود که او را به مزرعه تامپلین ببرد. ولی او این دختر را در یک کالسکه دیگر گذاشت. او بسزای خود رسید و من هم بسزای خود رسیدم."

بعد با آخرین نیروی خود گفت:

" من به تامپلین مقروضم... پنج پوند به او بدهید."

چند قطره خون از دهانش بیرون آمد و جان بجان آفرین تسلیم کرد.

چه کسی میتواند بگوید که بعد از این دنیا، چه چیزی در انتظار او خواهد بود.



فصل سی و سوم : در دلجان

آقای توماسون در فرض خود مبنی بر اینکه بعد از سوار شدن جولیا در کالسکه در شب گذشته ، فریاد او مربوط به حرکت سریع کالسکه بوده است ، اشتباه کرده بود. بعد اتفاقاتی که برای این دختر پیش آمده بود او بخاطر مسائل جزئی احساس ترس نکرده و مسلماً فریاد نمیزد. داستان از این قرار بود که جولیا در تاریکی سوار کالسکه شده و چون فکر میکرد که در کالسکه تنها هست ، روی صندلی نشسته و تکیه داده بود. در همان موقع کالسکه شروع به حرکت کرد و جولیا بی اختیار دستش را دراز کرد که تعادل خود را حفظ کند. ولی ناگهان دستش به دست شخص دیگری که در کالسکه بود برخورد نمود. در این جا بود که او متوجه شد که در کالسکه تنها نیست و دلیل فریاد بی اختیار او همین بود.

صدائی مانند یک نفس عمیق از طرف شخص دیگر بلند شده و بار دیگر سکوت برقرار گردید. کالسکه خیلی بسرعت جلو نمیرفت و مثل این بود که راننده فکر میکند هر لحظه ممکن است از او بخواهند که توقف کند. جولیا تا جائیکه میتوانست خودش را کنار کشید و از آنجائیکه نور چراغ کالسکه بداخل نمیتابید ، کوشش او برای اینکه ببیند همسفرش چه کسی است ، بیفایده ماند. بعد صدائی از آنطرف بگوشش رسید که بدون شک صدای خر و پف همسفر او در گوشه دیگر صندلی بود.

جولیا دیگر طاقت نیاورده و با احتیاط دستش را دراز کرد که به آستین یک مرد برخورد. او با خود گفت:

" این چه کسی میتواند باشد؟ "

بعد با صدای بلند بانگ زد:

" شما چه کسی هستید؟... اینجا چه میکنید؟ "

صدای خر و پف قطع شده و کسی که در طرف دیگر صندلی نشسته بود با صدائی خواب آلود پرسید:

" آه... آیا بهمین زودی به مقصد رسیدیم؟ "

بعد قبل از اینکه منتظر جواب بشود بار دیگر بخواب رفت.

جولیا با خود فکر کرد که آیا این سرنوشت او شده که در تاریکی همسفر مردانی شود که او را دست انداخته و مسخره میکنند؟ او با خشم مرد خفته را تکان داده و گفت:

" شما کیستید و در اینجا چه میکنید؟ "

صدای مردی که تازه از خواب بیدار شده بود بلند شد که با خود میگفت:

" عجب... من مشغول خواب دیدن شده بودم. اینطور بگوشم خورد که کسی چیزی میگفت. خواب میدیدم. "

جولیا صدای این مرد را شناخت و بانگ زد:

" آقای فیش ویک... آیا خود شما هستید؟ "

بعد دستش را جلو برد و دست او را گرفت.

وکیل حرف او را شنید ولی چون تازه از خواب بیدار شده و ابد منتظر چنین اتفاقی نبود، زبانش بند آمد. یک لحظه ب فکر ارواح و ماوراء الطبیعه افتاد. او در حالیکه میلرزید به راننده دستور توقف داد و چراغی از او قرض کرد که با چشم خودش ببیند که همسفرش چه کسی است. بعد از انجام این کار وکیل خوشقلب از خوشحالی بگریه افتاد. او گفت:

" من آنقدر خوشبخت بوده ام که بتوانم شما را پیدا کنم. و آنقدر خوش شانس بوده ام که بتوانم شما را بخانه برگردانم. حالا نمیتوانم باور کنم که شما اینجا پهلوی من نشسته اید. دختر جان... شما کجا بودید؟ اتفاقات عجیبی رخ میدهد. "

جولیا گفت:

" همه چیز زیر سر آن آقای دانپورو بود. "

وکیل گفت:

" میدانم... اینرا میدانم... حالا او خود را پشت سر سر جرج سون قرار داده است. سر جرج و من برای پیدا کرده شما به اینجا آمدیم. ما وسط راه او را ملاقات کردیم. سر جرج او را مجبور کرد که همراه ما بیاید. "

جولیا گفت:

" مجبور کرد؟ "

" بله... تپانچه خود را روی پیشانی او گذاشت و او را مجبور کرد. "

بعد کمی بخود حرکت داده و گفت:

" خدای بزرگ... این دو روز اخیر برای من مانند یکسال گذشته است. حالا این من هستم که شما را بر میگرددانم. ولی چه اتفاقی برای شما افتاد؟... شما در این موقع شب در وسط جاده چه میکردید؟ ما کسی را که شما را به اینجا آورده بود در بریستول پیدا کرده و او به ما گفت که شما را در اینجا پیاده کرده بود. "

جولیا بطور مختصر اشاره کرد که چگونه آنها خانه آقای پامروی را پیدا کرده و در آنجا آنها پناه گرفته بودند.

وکیل با تعجب گفت:

" شما تا بحال در آنجا بودید؟ در خانه یک آقای نجیب زاده؟ ولی آیا ب فکر شما نرسید که ما تا چه حد نگران و آشفته بودیم؟ آیا اسبی وجود نداشت و مستخدمی نبود که به ما از طریق میهمانسرای قلعه خبری بدهید؟ "

جولیا گفت:

" آن آقای نجیب زاده، تبهکاری بیش نبود. او مرا زندانی کرده و اگر بخاطر آقای توماسون نبود که مرا از آنجا نجات دهد و در کالسکه نزد شما بگذارد ... "

آقای فیش ویک گفت:

" ولی او که نمیدانست من قصد دارم از جاده عبور کنم. "

جولیا که گیج شده بود گفت:

" من نمیدانم... توماسون به من گفت که یک کالسکه در جلوی دروازه منتظر منست. "

" حالا چرا خود او با شما نیامد؟ "

" فکر میکنم که او خود را مدیون آقای پامروی میدانست. "

" پامروی... ولی بهر دلیلی اگر این مرد یک تبهکار بود آقای توماسون نمیبایست شما را تنها بگذارد. این آقای پامروی هم مسلماً نمیتوانست در یک چنین فرصت کوتاه بدام عشق شما گرفتار شده باشد. "

جولیا گفت:

" من فکر میکنم که او میدانست که من کیستم و میل داشت که با من ازدواج کند. "

فیش ویک غرشی کرده و گفت:

" شما چه کسی هستید؟ "

جولیا جوابی نداد و فیش ویک پرسید :

" او از کجا میتواند این مطلب را بداند؟ "

جولیا مدتی ساکت ماند و سپس گفت:

" لرد آمریک هم آنجا بود . بله... او هم آنجا بود.

" آه... پس او هم آنجا بود؟ "

" بله... او هم آنجا بود... آیا شما گفتید که سر جرج هم پشت سر ماست؟ "

وکیل گفت:

" بله همینطور است. قرار ما این بود که همدیگر را در چینهام ملاقات کنیم. شما میل دارید که شب را در کجا

بصبح برسانید؟ "

من ترجیح میدهم که به مارلبورو و میهمانسرای قلعه برگردم. "

وکیل گفت:

" البته... شما راضی و خوشحال خواهید بود که با مادرتان باشید. "

جولیا قدری از لحن کلام او متعجب شده و کمی به او برخورد. دیگر کلامی بین آنها رد و بدل نشد تا اینکه کالسکه جلوی مهمانخانه شهرک 'کالن' توقف کرد. در آنجا یک قاصد به چینهام فرستاده شد که اخبار را به اطلاع سر جرج برساند. در مدتی که اسبهای کالسکه را عوض میکردند ، آنها وارد هتل شده و مشغول خوردن و نوشیدن شدند. وقتی همه چیز آماده شد ، آنها به کالسکه برگشته و بسمت مارلبورو و میهمانسرای قلعه حرکت کردند. فیش ویک به جولیا گفت که به احتمال زیاد سر جرج برای صرف صبحانه به آنجا خواهد آمد. بعد از قدری سکوت جولیا سؤال کرد :

" شما چه موقع متوجه شدید که اتفاقی برای من افتاده است؟ "

وکیل گفت:

" فقط چند دقیقه بعد از اینکه شما را بزور سوار دلجان کرده و از اینجا بردند. ولی ما کاری انجام ندادیم تا اینکه سر

جرج یک ربع ساعت بعد مراجعت کرد. "

" و او بلافاصله بدنبال من آمد. "

فیش ویک گفت:

" من باید چیزی را اعتراف کنم. حقیقت اینست که من به اشتباه فکر کردم که این کار خود او بوده است... "

جولیا با تعجب پرسید :

" آیا شما چنین فکری کرده بودید؟ "

" بله ... و تا موقعی که ما به آقای دانبرو برخورد نکرده و سر جرج او را مجبور به اعتراف نکرده بود من از چیزی

مطمئن نبودم. برای من این شرمساری بزرگی است. "

جولیا لبان خود را گاز گرفت و سپس بعد از قدری تاخیر گفت:

" آیا هرگز او مرا خواهد بخشید؟ من چطور میتوانم این را به او بگویم؟ من میبایستی دیوانه شده باشم. " وکیل که نگران شده بود گفت:

" دختر جان ... آرام باش... مسئله چیست؟ چه مشکلی پیش آمده؟ "

" من خودم هم مثل شما فکر میکردم. من فکر میکردم که سر جرج میخواهد شر مرا از سر خود باز کند. من در این تاریکی از شما خجالت میکشتم که این حرف را بزنم حالا فکر کنید که در روز روشن من چطور میتوانم در چشم او نگاه کرده و این مطالب را ابراز کنم؟ "

فیش ویک گفت:

" چه لزومی دارد که شما این مطالب را به کسی بگوئید؟ همه را پیش خودم محفوظ نگاه دارید. "

جولیا با خوشحالی گفت:

" البته منم آزاد نبودم. شما فکر میکنید که من چکار میکردم؟ "

" بسیار خوب... شما چکار میکردید؟ "

" من قول دادم که با شخص دیگری ازدواج کنم. "

" خدای بزرگ... "

" با شخص دیگری... او به من پیشنهاد ازدواج کرد و من میتوانستم یک 'لیدی' ... خانم یک لرد بشوم. فکر میکنم همین قضیه مرا قدری وسوسه کرد. من تصدیق میکنم که یک جانور... یک کرم خاکی هستم. ولی فکر اینکه یک لیدی بوده و با دربار رفت و آمد داشته و لژ مخصوص خود را در اپرا داشته باشم، مرا وسوسه کرد. ولی حالا که فکرش را میکنم، تنم میلرزد. من اینجور آدمی نیستم. ولی فکر میکنم که آن عالیجناب مرا فریب داد. و در آن موقع من فکر میکردم همه این بدبختی من زیر سر سر جرج است. "

آقای فیش ویک که سر خود را میخارانند گفت:

" من فکر میکنم که این عالیجناب کسی جز لرد آلمریک بزرگزاده نباشد که من او را در آکسفورد دیده ام. "

" بله... همین طور است. "

" و شما دختر جان نمیدانید چه کنید؟ "

جولیا گفت:

" چه کنم؟... منظورتان چیست؟ "

" منظور من اینست که شما بایستی این پیشنهاد ازدواج را قبول کنید. این یک موقعیتی است که هر دختر جوان آرزوی آنرا دارد. "

جولیا گفت:

" من بدنبال موقعیت نیستم. آیا متوجه نیستید؟ من به او نه گفته ... و هزار بار این را تکرار کردم. "

فیش ویک گفت:

" من ... من اینطور فهمیدم که شما گفتید که نمیدانید چه کنید؟ "

" آه... من منظورم این بود که نمیدانم به سر جرج چه بگویم. "

فیش ویک لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت:

" دختر جان... اگر من بجای شما باشم به او چیزی نخواهم گفت. لزومی ندارد به او چیزی بگوئید. حد اقل فعلا صبر کنید. "

جولیا گفت:

" من اینکار را نمیتوانم بکنم... من نمیتوانم دورغ بگویم. شما فراموش کرده اید که من چه کسی هستم. آقای فیش ویک... من خودم مثل سر جرج یک سون هستم. "

آقای فیش ویک غرشی کرد و با خود گفت:

" اگر سر جرج همه چیز را بداند جایی برای تو در خانه او نخواهد بود. "

جولیا گفت:

" در گذشته من کاملاً با سر جرج رو راست نبودم ولی حالا دیگر وضع فرق کرده است. "

وکیل سری تکان داده و زیر لب گفت:

" بله حالا وضع خیلی فرق کرده است. "

جولیا گفت:

" شما از من چیزی میخواهید که خود شما آنرا انجام نخواهید داد. آیا اگر سر جرج بسراغ شما بیاید و بشما رشوه بدهد آیا اسرار مرا نزد او فاش خواهید کرد؟ شما این کار را نمیکنید چون شما یک انسان شریف و صادق هستید. "

انسان شریف و صادق قدری ساکت ماند و ب فکر فرو رفت. در اینحال او از پنجره کالسکه به بیرون نگاه میکرد. ماه از زیر ابر بیرون آمده و همه جا را روشن کرده بود. چند دقیقه بعد نور چراغهای میهمانسرا بچشم او خورد و دلجان جلوی در توقف کرد. سفر عجیب جولیا به پایان رسیده بود. او از جا بلند شده و در حالیکه تمام اتفاقاتی که برایش رخ داده بود، در ذهنش داشت، از کالسکه پیاده و وارد میهمانسرا شد.



فصل سی و چهارم: خبر بد

وکیل دعاوی صبح روز بعد کمی قبل از ساعت یازده وارد اطاق ماسترسون شد. جولیا و خانم ماسترسون در اطاق بودند. خانم ماسترسون سالخورده با دیدن او دستهای خود را بسمت آسمان بلند کرده و گفت:

" خدای بزرگ... چه اتفاقی برای شما افتاده است؟ از آقای فیش ویک پوست و استخوانی بیشتر بر جای نمانده است. بنظر میرسد که ماجراجویی کار مناسب شما نیست. حالا به من نگوئید که خبر بدی برای ما دارید. "

قدر مسلم این بود که آقای فیش ویک به افسردگی شدیدی مبتلا شده بود. یک شب استراحت که رنگ رخسار جولیا را جا آورده و گونه هایش را گلگون کرده بود، هیچ تاثیر مثبتی روی فیش ویک نگذاشته بود. شاید هم این مرد اصلا نتوانسته بود که بخواب برود. او در جواب گفت:

" من خبر جدیدی امروز صبح ندارم ولی خبری دارم که جدید نیست. "

جولیا کمی رنگ باخت و گفت:

" خبر بد؟ "

وکیل به روی میز نگاهی کرد و گفت:

" بد... خیلی بد. "

جولیا دست مادر خوانده اش را بدست گرفت و نوازش کرد. آنها کنار یکدیگر نشسته بودند. پیرزن شروع به لرزیدن کرد و گفت:

" به مابگوئید چه خبری شده است. "

آقای فیش ویک گفت:

" خدا خودش به من کمک کند. من میدانم که چگونه این خبر را بشما برسانم ولی کاریست که بایستی انجام بگیرد. "

بعد رو به جولیا کرده و گفت:

" دختر جان... من مرتکب یک اشتباه شدم. من قبول میکنم که اشتباه کرده ام. من از همان اول کار در اشتباه بوده ام. خدا بهمه ما کمک کند. "

زن سالخورده بگریه افتاد و رنگ صورت دختر جوان مانند گچ سفید شد. او گفت:

" آیا این خبر در مورد کارهای قانونی ماست؟ "

" بله دختر جان... چطور میتوانم درخواست کنم که مرا ببخشید. "

جولیا گفت:

" در مورد تولد من؟ "

وکیل سرش را بعلاامت تصدیق تکان داد.

" من جولیا سون نیستم... اینطور نیست؟ "

وکیل بار دیگر سرش را تکان داد.

" پس من جزو خانواده سون نیستم. "

" نخیر... خدایا... مرا ببخش. "

جولیا کماکان دست زن سالخورده را که همچنان میگریست در دست گرفته و به وکیل نگاه میکرد. او با صدائی گرفته گفت:

" من اینطور حدس میزنم که شما چیزی از جایی پیدا کرده اید. "

وکیل گفت:

" بله همینطور است. دو روز قبل بر حسب تصادف در یک کلیسا در بریستول جواز دفن یک بچه را دیدم. "

" جواز دفن جولیا سون؟ "

" بله. "

" پس من کیستم؟... "

فیش ویک خانم ماسترسون را نشان داد و گفت:

" همسر این خانم یک بچه هم سن و سال دیگری را بجای بچه ای که فوت شده بود، بفرزندی قبول کرد. شاید او میخواست که این کودک را بجای کودک مرده جا بزند. ولی هرگز موفق نشد که این کار را بکند. "

" و من آن کودک دومی هستم؟ "

فیش ویک با شرمساری هر چه بیشتر گفت:

" بله... پدر و مادر واقعی شما فرانسوی بودند. پدرتان در بریستول زبان فرانسه تدریس میکرد. همسر او هم که فرانسوی بود از کنتربوری آمده و این دو با هم نسبت خویشاوندی نداشتند. "

" پس اسم واقعی من چیست؟ "

" در زبان فرانسه اسم شما 'پاره' است ولی در اینجا او را 'پری' صدا میکردند. "

جولیا با وحشت به اطراف نگاه میکرد. حالا دیگر همه چیز عوض شده بود. او هیچ گونه ادعائی نسبت به املاک سر جرج سون نمیتوانست داشته باشد و با او خویشاوند هم نبود. پیرزن از جا بلند شده و بسمت وکیل دعاوی آمد و گفت:

" همین شما نبودید که پنج هفته قبل به من گفتید همه چیز کاملا روبراه و مطمئن است؟ "

فیش ویک گفت:

" من تصدیق میکنم که این حرف را زدم. "

" آیا پنجاه دفعه به من نگفتی که ما برنده هستیم؟ هیچ کس نمیتواند حق مسلم این دختر را پایمال کند؟ "

" بله من گفتم... خداوند مرا ببخشد. "

" ولی به این ترتیب شما مرا فریب دادید. حالا دیگر من خانه ای هم ندارم که در آن زندگی کنم. یک شاهی پول هم برای ما نمانده است. مرد... تو قلب من پیرزن را شکستی... اینهمه گرفتاری هم برای این دختر بدون جهت درست کردی. همه این کارها را خود تو انجام دادی. حالا به من میگوئی که اشتباه کرده بودم. تو یک مرد تبهکاری هستی. "

دختر فریاد زد:

" مادر... مادر... بس کنید. "

" این مرد که احمق بتمام معنی است. شاید هم از همان اول این حقیقت را میدانست و آنرا از ما پنهان کرده بود. همین الان هم من نمیدانم چطور حرف او را باور کنم. شاید نقشه دیگری دارد. "

فیش ویک غرشی کرد ولی جوابی نداد. او خیال نداشت که از خود دفاعی بکند. ولی جولیا قهرمانانه قد علم کرد و گفت:

" مادر... شما اشتباه میکنید. کاملا اشتباه میکنید. اگر او ساکت مانده و حقیقت را به ما نمیگفت، ما را برای همیشه نابود کرده بود. او هرگز تا این حد دوستی خود را به ما ثابت نکرده بود. من از او بخاطر این شجاعتش تشکر میکنم. من به او احترام میگذارم. "

بعد دست خود را بسمت فیش ویک دراز کرده و با او دست داد.

خانم ماسترسون گفت:

" ولی دخترم... این مرد ما را نابود کرد. ما محو شدیم. "

جولیا گفت:

" حالا اتفاق وحشتناکی نیفتاده است. دست بالا ما کمتر از پنجاه پوند از دست داده ایم. ولی بایستی فوراً از اینجا برویم. ما قادر نیستیم که مخارج این مهمانسرا را تامین کنیم. "

" دخترم... تو طوری حرف میزنی که انگار پنجاه پوند رقم قابل توجهی نیست. ما چگونه میتوانیم چنین پولی در آینده بدست بیاوریم. حالا وقتی قرار شد از اینجا برویم، بکجا خواهیم رفت؟ "

دختر گفت:

" خیلی خوب... این حرف درستی است. ولی بهر حال بایستی کاری کرد. ما در این قمار همه بازنده شده ایم. ولی شاید من استحقاق این را داشتم. "

جولیا بغضی را که در گلو داشت بهر ترتیبی بود فرو داد، بحرف خود ادامه داده و گفت:

" مادر جان ... من کاملاً آماده بودم که شما را تنها بگذارم. این سزای کسی است که لقمه بزرگتر از دهانش بر میدارد. شما همه چیز را از دست دادید ولی ما هنوز زنده هستیم و آنرا جبران خواهیم کرد. این دوست ما هم همه چیز خودش را از دست داد. "

آقای فیش ویک کنار پنجره به دیوار تکیه داده و به بیرون خیره شده بود.

او جوابی نداد و حرفی در مورد چیزی که از دست داده بود بر زبان نیاورد. او چیزی نگفت که چندین نامه متوالی به مادر پیرش که در والینگفورد زندگی میکرد نوشته و از فتوحات خود به او خبر داده و آینده درخشانی برای خودش و او پیشگویی کرده بود. حالا با چه روئی نزد مادرش بر خواهد گشت؟

سکوتی برقرار شد تا اینکه جولیا گفت:

" ما چکار بایستی بکنیم؟ قدم بعدی چه خواهد بود؟ آیا شما به آنها خبر خواهید داد؟ "

فیش ویک گفت:

" آن قسمت از کار را به من واگذار کنید. من ساعت دوازده قرار است ایشان را ببینم. الان یک ربع ساعت به یازده است. "

جولیا به او نگاهی کرد و گفت:

" ما باید از اینجا برویم. آیا بهتر نیست به آکسفورد برگردیم؟ "

وکیل مطمئن بود که در بدترین حالت، سر جرج کاری برای این مادر و دختر انجام خواهد داد و خانم ماسترسون لازم نیست که عزای پنجاه پوند خودش را بگیرد. ولی او با تجربه تر از آن بود که در این مورد حرفی بزند.

بعد گفت:

" من نمیدانم و نمیتوانم بشما نصیحت کنم. دوشیزه جولیا... هرکس بداند که من در این مدت چه زجری کشیده ام دلش بحال من خواهد سوخت. این بیست و چهار ساعت آخر با من کاری کرد که تا آخر عمر دیگر نخواهم توانست از خود تصمیمی اتخاذ کنم. "

جولیا آهی کشید و زمزمه کنان گفت:

" ما بایستی این یک ماه اخیر را از زندگی خود حذف کنیم. "

ولی او واقعا منظورش این نبود.

او میخواست بگوید که این یک ماه را از قلبش حذف نماید.



فصل سی و پنجم : حتی عاقلترین افراد هم گاهی اشتباه میکنند

بازگشت جولیا در نیمه های شب حس کنجاوی افرادی که ورود او را ملاحظه کردند تحریک کرد. ولی قبل از زمان صبحانه، تمام میهمان سرا از بازگشت او مطلع شده بودند. شایعات زیادی در افواه جریان داشت. سر جرج بعد از اینکه با این دختر ازدواج کرده بود او را توسط وکیل به میهمان سرا برگردانده و خود وکیل بجرم دزدیدن اسناد سر جرج در بازداشتگاه پلیس بوده است. آقای توماسون او را برگردانده که خود با این دختر در قریه کالن ازدواج کرده بودند. مراسم عقد توسط خود این آقا که جزو ارباب کلیسا محسوب میشود انجام گرفته بود. مستخدم سر جرج این دختر خانم را برگردانده چون خود او در نقشه ربودن این دختر دست داشته است.

آقای فیش ویک از هیچ یک از این شایعات با خبر نبود تا وقتی که سر قراری که با عالیجناب لرد چتھام داشت، پشت در اطاق او حاضر شد. البته او احتیاجی به دانستن این شایعات نداشت و فقط چند ثانیه طول کشید که از تالار بزرگ عبور کرده و خود را به قسمتی که عالیجناب اقامت داشت برساند. بدبختانه در همین فاصله خانم ویکنتس دانپورو او را مشاهده کرده و بسرعت بتعقیب وی آمد. وکیل میشنید که نام او را صدا میزنند ولی سعی کرد که خود را از شر این مزاحم نجات دهد.

خانم دانپورو که تمام این شایعات را شنیده بود از این خوشحال بود که اسم پسرش در این میان مطرح نشده است. او که بدنبال وکیل میدوید فریاد زد:

" یک لحظه توقف کنید... منکه شما را نخواهم خورد. "

بالاخره خود را به او رساند و گفت:

" پس به این ترتیب شما این دختر خانم خود را پیدا کرده و او را برگردانید. از او یک خانم خوب، مؤدب و صادق ساخته اید. "

فیش ویک نگاهی تحقیر آمیز به او کرده ولی جوابی نداد.

خانم ادامه داد و گفت؛

" پسر جان... من میدانستم که چه پیش خواهد آمد. البته این دختر نمیتوانست جانب ادب را رعایت کند. من دلم بحال داماد میسوزد. البته این دختر بدر همان آدم میخورد. آیا مراسم ازدواج در ' کالن ' صورت گرفت؟ "

وکیل که عجله داشت که سر قرار خود حاضر شود گفت :

" خیر. "

خانم گفت:

" پس مراسم در سالزبوری انجام گرفت. شاید هم بریستول... آیا میشنوی من چه میگویم؟ جواب بده. "

وکیل گفت:

" در هیچ کدام از این شهر ها. "

برقی از چشمان خانم جستن کرد و گفت:

" تو با این لحن به من نه میگوئی؟ ... فیش ویک... رفتارت را اصلاح کن و فراموش نکن که با چه کسی صحبت میکنی. آهای یارو... آیا این دختر دختر عمومی سر جرج است؟ "

" خانم... اینطور نیست. "

" ولی این دختر ازدواج کرده است؟ "

" خیر. "

خانم ویکنتس آستین فیش ویک را گرفت و گفت:

" ازدواج نکرده است؟ ولی سه روز با یک مرد بوده است؟ ... این دختر بایستی شلاق بخورد. تو هم یارو... چون در اینکار با او بوده ای به اندازه کافی مقصر هستی. "

وکیل دیگر طاقت نیاورده و بانگ زد:

" خدا خودش شما را ببخشد... شما را با این قلبی که از سنگ دارید. "

خانم از جا در رفت و گفت:

" مرد گستاخ... تو از خدا چه میدانی؟ چطور جرات میکنی که جلو من نام او را بیاوری؟ آیا خیال میکنی که خدا آدمهای معمولی مثل ترا با نجیب زادگانی مانند من در یک سطح میگذارد؟ من میگویم که این دختر را باید بزندان بیاندازند. خود ترا هم همینطور برای اینکه تو هم راهزنی بیش نیستی. "

وکیل که شدت خشم میلرزید گفت:

" هر چه سرکار خانم از زندان کمتر صحبت کنند مطمئنا نفع ایشان خواهد بود. در همین لحظه کسی وجود دارد که به احتمال زیاد سر از زندان در خواهد آورد. "

خانم گفت:

" تو مرد تبهکار کارت بجائی رسیده که مرا تهدید میکنی؟ "

" من هیچ کس را تهدید نمیکنم. ولی پسر شما آقای دانبرو مردی را دیشب بقتل رساند و هم اکنون در چپینهام تحت توقیف پلیس است. من دیگر حرفی ندارم. "

خانم کنتس آتش گرفته بود. بعد کمی خود را آرام کرده و سپس گفت:

" تو دروغ میگوئی... چطور جرات میکنی که چنین دروغ بزرگی به من تحویل بدهی؟ "

وکیل گفت؛

" از این مسئله همه اطلاع دارند. "

" چه کسی... چه کسی کشته شده است؟ "

" آقای پامروی از باستویک. "

" حتما در یک دوئل کشته شده... تو آدم دروغگو. تو سعی داری که مرا بترسانی. بگو که این مرد در دوئل کشته شده و من ترا خواهم بخشید. "

وکیل گفت:

" آنها در یک اتاق در بسته با هم مبارزه کرده و من معتقدم که آقای پامروی این دعوا را شروع کرد. ولی از طرف دیگر... "

" از طرف دیگر چه؟ ... "

" آقای دانبرو با شلاق بجان یک مرد دیگر که در آنجا بود افتاد. "

" یک مرد دیگر؟ "

" این مرد آقای توماسون بود. "

خانم کننتس بیاد آورد که اگر بخاطر او نبود معلم نمیتوانست در آنجا باشد. بعد گفت:

" حقش بود... حق همه شما بود که در آنجا بودید. میبایست همه شما را شلاق میزد. "

بعد در حالیکه دشنام میداد از پله ها پائین رفت.

* * * * *

یک ربع ساعت بعد در همان جائی که آقای فیش ویک با خانم ویکنتس صحبت میکرد دو مرد کنار پنجره ایستاده و باهم گفتگویی داشتند. آنها آهسته صحبت میکردند و نگران اطراف خود بودند.

مرد مسن تر گفت:

" سر جرج عزیز من... آیا شما کاملا مطمئن هستید که میخواهید این کار را انجام بدهید؟ "

" مطلقا... "

دکتر ادینگتون گفت:

" بسیار خوب... اینهم در دنباله اتفاقات عجیبی که در این چند روز رخ داده ، میباید. اگر این خانم همانطور که شما میگوئید باشد ، بنظر من مناسب شما خواهد بود. البته شما خودتان میدانید که عالیجناب لرد هنوز حالش کاملا خوب نشده است. "

" من اینرا میدانم. ولی کسانی هم هستند که فکر میکنند این مریضی عالیجناب دلائل سیاسی دارد. گروه دیگری هم هستند که فکر میکنند عالیجناب در آستانه مرگ قرار دارد ولی اجازه نمیدهد همه این را بدانند. "

پزشک شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" هیچ کدام حقیقت ندارد. دلیل ساده ناراحتی ایشان اینست که ایشان مبتلا به مرض نقرس شده اند. این مرضی است که میتواند گریبانگیر هر کدام از ما شود. تاثیر این مرض هم در افراد فرق میکند و به جاهای مختلف بدن سرایت مینماید. "

سون گفت:

" حالا این مرض به کجای عالیجناب سرایت کرده است:

" به مغزش... حالا شما بایستی مواظب باشید... اگر ایشان همانطور که همیشه بودند ، رفتار نکردند شما بایستی... آه عالیجناب خودشان تشریف آوردند. "

دکتر فکر کرد که او به اندازه کافی در مورد مرض عالیجناب به سر جرج سون اطلاع داده است. ولی مرد جوان با دیدن این سیاستمدار بزرگ دچار حیرت و نگرانی شد. قامت خم شده این مرد که زمانی رشید و سربلند بود ، او را شبیه یکی از مستخدمین هتل کرده بود. مرد بزرگی که رهبر مجلس لردان و وزیر مملکت بود به کمک لیدی چتھام خانمش قدم بر میداشت.

عالیجناب لرد آهسته به میز نزدیک شده و روی صندلی که برای او گذاشته شده ، نشست. آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دو دستش گرفت.

دکتر با اشاره ای به سر جرج فهماند که ساکت باشد و مستخدم را هم مرخص کرد. بالاخره لرد چتھام شروع بسخن کرده و گفت:

" آیا این کار بایستی همین امروز صورت بگیرد؟ "

دکتر جواب داد:

" البته اگر عالیجناب مایل باشند. "

عالیجناب گفت:

" آیا سر جرج سون اینجا هستند؟ "

" بله. "

عالیجناب ارل رو به سر جرج کرد و گفت:

" سر جرج... من از شما معذرت می‌خواهم که نمیتوانم از شما بهتر از این پذیرائی کنم. "

سر جرج سر فرود آورد و گفت:

" عالیجناب... این من هستم که برای همیشه از لطف و مهربانی شما ممنون و متشکر خواهم بود. "

عالیجناب گفت:

" سرکار خانم این گزارش را برای من خوانده اند. اگر سر جرج مایل هستند که این شکایت را رد کرده ، این حق مسلم ایشان است. "

" من میل ندارم که چنین کاری بکنم. "

عالیجناب یکه ای خورد ، چند لحظه سکوت در اطاق برقرار شد . بعد با صدائی شبیه زمزمه از دکتر پرسید که آیا آن مرد در اینجا است؟ "

دکتر جواب داد:

" عالیجناب او در خدمت شما ست. ولی قبل از اینکه او را وارد کنیم آیا به من اجازه می‌دهید که وضع سر جرج سون را قدری برای شما روشن کنم؟ "

عالیجناب لرد جواب داد:

" امروز صبح به من خبر رسید که بین دو طرف توافقی صورت گرفته است. این کار بنظر من روش عاقلانه ای بوده است. "

سر جرج دهان باز کرد که حرفی بزند ولی دکتر به او اشاره کرد که سکوت کند . دکتر گفت:

" ولی عالیجناب باید توجه داشته باشند به این ترتیب سر جرج بدون این که پیشیزی در جیب داشته باشد ، بسراغ همسر خود خواهد رفت. من بعنوان دوست ایشان از عالیجناب درخواست میکنم ... "

عالیجناب دستش را بلند کرده و گفت:

" چطور شد؟... درخواست شما چیست؟ "

" عالیجناب... من درخواست میکنم که در این قضیه سهمی هم برای سر جرج سون در نظر گرفته شود. "

عالیجناب سر بلند کرد و گفت :

" شما می‌گوئید که از بیت المال به ایشان کمک کنیم؟ آیا پیشنهاد شما اینست؟ "

پزشک متوجه شد که دچار یک خطای بزرگی شده است با تمجیح گفت:

" عالیجناب... من فکر نمی‌کردم که این کمک مغایرتی با نحوه استفاده از اموال عمومی داشته باشد. "

" آقا... این حرف شما بمثابه تاراج اموال عمومی است. اگر منفعت ملت در نظر رفته شود من هیچ مانعی نمیبینم که پول خرج کنم. در حقیقت من در عرض یکسال سیزده میلیون از پول های اعلیحضرت پادشاه خرج ملت کرده ام و اگر لازم باشد باز هم این کار خواهم کرد. ولی این کار برای یک شخص واحد صورت نگرفته است. این آقا هم دچار اشتباه شده است که بسراغ دوستان من رفته که آنها از من برای ایشان درخواست پول کنند. دستان من در این مورد پاک است. من هرگز بخاطر هیچ کس دست به اموال عمومی نخواهم زد. "

سر جرج لیبهای خود را گاز گرفت ، چون او ناخواسته تحقیر شده بود. ولی کاملاً پیدا بود که ارل همان مرد همیشگی نیست با وجود این سر جرج نمیتوانست این قضیه را بی جواب بگذارد . او بی توجه به اشارات دکتر با احترام گفت:

" عالیجناب... قانون مملکت به من اجازه میدهد که درخواستی در چهار چوب قانونی آن مطرح نمایم. من صرفاً همین کار را کرده ام. اینکه درخواست مورد قبول واقع شده یا رد شود به من ارتباط پیدا نمیکند و عالیجناب در آن مورد تصمیم میگیرند. "

عالیجناب بنظر میرسید همانطوریکه خیلی زود از کوره در رفت ، خیلی زود هم عقب نشینی کرد. او گفت:

" پسر خوب... پسر خوب... این ادینگتون آدم ابلهی است. "

بعد در حالیکه سرش بار دیگر روی سینه اش افتاده بود گفت:

" آن مرد را وارد کند. من به او هم همین را خواهم گفت. "



فصل سی و ششم : وکیل دعاوی صحبت میکند

آقای فیش ویک وارد یک محیط طوفانی و خطرناک شده بود که هر دم امکان داشت صاعقه ای بر سر او هبوط نماید. البته او در لحظه ورود این را نمیدانست ولی حضور در مقابل یکی از بالاترین مقامات کشور بخودی خود کافی بود که هر شهروندی را مضطرب کند. دکتر ادینگتون او را وارد کرد و او در مقابل دکتر ، عالیجناب و خانمش تعظیم کرد. بعد بااحترام کنار میز ایستاد و اسنادی را که در دست داشت تقدیم نمود.

عالیجناب لرد سر خود را بلند نکرد ولی وقتی چشمش به این مدارک افتاد گفت:

" ما احتیاجی به این مدارک نداریم. شکایت موکل شما بررسی خواهد شد. این کاریست که من باید انجام بدهم. " وکیل گفت:

" من خاضعانه از عالیجناب تشکر میکنم. ولی درخواست دارم که نگاهی به این مدارک بیاندازید. "

سر جرج که انتظار نداشت وکیل اینقدر جرات داشته باشد که روی حرف عالیجناب حرفی بزند با تعجب به او نگاه کرد.

عالیجناب ارل بار دیگر تکرار کرد:

" احتیاجی به این مدارک نیست. من بشما گفتم که این قضیه به نفع موکل شما خاتمه خواهد یافت. "

" عالیجناب... قضیه این نیست. "

آقای لرد پیدا بود ناراضی شده ولی خود را کنترل کرده و گفت:

" پس اگر مسئله شکایت نیست ، قضیه چیست ؟ "

" عالیجناب... من چند روز پیش موفق به کشف مسئله مهمی شدم. من لازم دانستم که این کشف خود را به اطلاع موکلم برسانم و توسط ایشان ماموریت پیدا کردم که آنها را به اطلاع عالیجناب و همه کسان دیگری که ذینفع هستند برسانم. "

در این موقع وکیل تعظیم کوچکی به سر جرج کرد.

لرد چتهام و برای اولین بار با دقت به وکیل نگاه کرده و گفت:

" اگر ما بخواهیم از مجرای قانونی وارد این مسئله بشویم من احتیاج به منشی دارم و شما سر جرج لازم است وکیل مدافع خود را به اینجا بیاورید. بسیار خوب مرد... قضیه چیست؟ "

فیش ویک جواب داد:

" عالیجناب... من در درجه اول باید به اطلاع شما و سر جرج برسانم که این مراجعه به دادگاه یک شکایت نبوده و از همان ابتدا موکل من کاملا موافق بوده که این قضیه را بین خودمان حل و فصل نمائیم. این موضع ما تا سه شنبه قبل بود. در این روز موکل من بر خلاف میل خودش با زور سوار دلجانی شده و بطرف مقصد نامعلومی برده شد. من تاکید میکنم که تا آن روز من کوچکترین شکی در حقانیت موکل خوم نداشتم. روز بعد... چهارشنبه من خود را در بریستول یافته ، جائیکه هرگز در قبل نرفته بودم. در این شهر بود که من موفق به کشفی شدم که علت آمدن من به این جا را توجیه میکند. "

عالیجناب که به این قضیه علاقمند شده بود گفت:

" آقا... آیا منظور شما از تمام این حرفها اینست که شما و موکلان از شکایت خود صرفنظر کرده اید؟ "

" همینطور است عالیجناب. "

یک لحظه سکوت عمیقی برقرار شد. بعد عالیجناب پرسید :

" پس آن مدارکی که به منشی من تسلیم کرده بودید ، قلابی بود؟ "

فیش ویک گفت:

" نخیر عالیجناب... آن اسناد همه واقعی هستند. ولی موکل من همان شخصی نیست که در دادخواه اسمش آمده است. "

بعد وکیل با دقت تمام اتفاقاتی را که برایش در کلیسا و سپس در مغازه پیرزن خوشقلب اتفاق افتاده بود ، تشریح نمود. در آخر گفت:

" حتما عالیجناب تصدیق میکنند که تمام موارد قانونی این شکایت بطور کامل ترتیب یافته بود و صرفا چیزی را که ما نمیدانستیم این بود که جای دو کودک بعد از فوت یکی از آنها عوض شده بود. هیچکس بجز زن و شوهری که کودک جدید را بفرزندی قبول کرده بودند از این ماجرا اطلاع نداشته و ناپدری این دوشیزه خانم هم مدت مدیدی نیست که فوت کرده است. حقیقت اینست که این بچه ، بچه واقعی نبود. "

و وکیل بدون اینکه متوجه باشد که در حضور چه کسی ایستاده ، چشمانش را پاک کرد.

بعد از یک سکوت طولانی عالیجناب لرد گفت:

" آقا... اینطور بنظر من میرسد که شما یک انسان صادق و نجیبی هستید. بگذارید از شما یک سؤال بکنم... آیا هیچ ب فکر شما نرسید که این مسئله را کتمان کنید؟ "

وکیل با چهره ای مغموم گفت:

" عالیجناب... من اعتراف میکنم که این مسئله ب فکرم رسید. ولی بعد بیاد آوردم که پدرم مطلبی به همه ما میگفت و از ما میخواست که در زندگی به آن عمل کنیم. او میگفت بار کج هرگز به مقصد نخواهد رسید. منم بهمین دلیل این گونه عمل کردم. "

عالیجناب لرد گفت:

" آقا... آیا شما دیوانه شده اید؟ "

" نخیر عالیجناب... ولی این لقمه برای دهان من خیلی بزرگ بود و موکل من شخص بسیار صادقی است. حقیقت اینست که من با خود فکر کردم که اگر در آینده این خدعه بر ملا شود، این خانم صدمه ای خواهد خورد که صدمه امروز در مقابل آن چیزی نخواهد بود. این حقیقت مطلق است. "

عالیجناب سر تکان داد و بزبان لاتین گفت :

" قضیه مختومه شد. "

آقای فیش ویک گفت:

" عالیجناب من متوجه نشدم که شما چه گفتید. "

" احتیاجی به درک شما از زبان لاتین نیست. همه چیز در همین لحظه تمام شد. "

" بله عالیجناب. "

لرد چتهام گفت:

" بسیار خوب... " و مدارکی را که جلوی جمع شده بود بکنار زد و خطاب به سر جرج گفت:

" سر جرج... آیا شما حرفی برای گفتن دارید؟ "

سون جواب داد:

" نخیر عالیجناب... من مدیون بزرگواری عالیجناب هستم. من فقط باید بگویم که نتیجه این کار کاملاً برخلاف انتظار من بود. "

عالیجناب گفت:

" بله... کاملاً همینطور بود. من برای شما روز خوبی آرزو میکنم و شما آقای وکیل... من از صداقت شما شگفت زده شدم. ما با شما تماس خواهیم گرفت. "

آقای فیش ویک متوجه شد که این به معنای مرخص کرده او میباشد. ولی بخود جرات داده و گفت:

" آیا عالیجناب فکر میکنند که قادر هستند به موکل من کمکی بکنند؟ "

عالیجناب گفت:

" موکل شما؟... چرا؟... چه کمکی؟... "

" عالیجناب... این دختر خانم در اثر یک اشتباه از جایی که زندگی میکرد رانده شده و حالا حتی جایی برای زندگی ندارد. "

" اشتباه چه کسی؟... شما؟ "

" بله عالیجناب. "

" آقای وکیل... بگذارید بشما چیزی بگویم. خطا از شما بوده که قبل از اینکه این پرونده مراحل قانونی خود را طی کند، شما این خانم را با تصور اینکه صاحب ثروت بزرگی شده، از خانه خود بیرون کشیدید. من قبول میکنم که شما انسان صادقی هستید ولی این رفتار از یک وکیل حقوق دان بعید است. هر اتفاقی که افتاده، موکل شما باید خودش آنرا پرداخت کند. حالا... شما میتوانید بروید. "

آقای فیش ویک دیگر چاره ای جز اطاعت نداشت و یک لحظه بعد سر جرج بعد از تقدیم احترامات خود به عالیجناب و خانمش از اطاق بیرون آمد. دکتر ادینگتون ملاحظه کرد که دوستش بدنبال فیش ویک رفته است. او هم خیلی زود از اطاق بیرون آمد و سر جرج را دید که در اطاقی که آنها باهم شریک بودند، در حال قدم زدن است.

او در حالیکه دست سر جرج رامیفشرد گفت:

" سر جرج عزیز من... من بشما تبریک میگویم. شما بطور کامل از این گرفتاری صحیح و سالم بیرون آمدید. هرچند که من برای آن دختر جوان متأسف هستم. آن دختر کوچک که در کودکی جان باخت از نظر مرتبه اجتماعی با شما برابر بود ولی حتی در آن صورت هم ازدواج با او خالی از خطر نبود. "

سر جرج با نگاهی استفهام آمیز گفت:

" این مسئله ای نیست که وقت خود را بیهوده برای فکر کردن به آن تلف کنیم. "

" نخیر... البته... حرف شما صحیح است. "

سر جرج از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

" با وجود این من فکر میکنم که برای این دختر جوان کاری باید کرد. من نمیتوانم او را در اینجا تنها بگذارم. این نامه را بخوانید. "

دکتر ادینگتون نامه را که باز شده بود گرفت و آنرا خواند:

" آقا... وقتی من بدنبال شما بودم وضعیتی غیر از امروز داشتم. حالا اگر بخواهم بدنبال شما بیایم بایستی وضعیتی غیر از موقعیت خودم در حال حاضر داشته باشم. ما بطور ناگهانی با یکدیگر ملاقات کرده و حالا هم بهمان ترتیب میتوانیم از هم جدا شویم. این کلام کسی است که هیچ چیز برای شما بغیر از خوشی و سلامتی نمیخواهد. جولیا. "

دکتر نامه را روی میز گذاشت و گفت:

" دختر خوب... سر جرج... شما بایستی کاری برای او بکنید. در ضمن... این نامه چطور بدست شما رسید؟ "

" وقتی وارد اطاق شدم این نامه روی میز بود. من تحقیقاتی کردم و به من گفته شد که وی حدود یکساعت پیش اینجا را ترک کرده است. "

" کجا رفته است؟ "

" من نتوانستم که مقصد او را پیدا کنم. "

" دختر خوب... مسلم است که بایستی برای او کاری کرد. "

سر جرج گفت:

" آیا شما اینجور فکر میکنید؟ "

دکتر گفت:

" بله... من اینطور فکر میکنم. من فکر میکنم که یک سهمیه یا مقرری مختصری به آنها کمک خواهد کرد. شاید پنجاه گینی در سال برای آنها کفایت کند. هرچند بعد از خواندن آن نامه به این نتیجه رسیدم که یکصد گینی بهتر است. این مبلغ که برای شما خیلی سنگین خواهد بود؟ ولی... "

سر جرج گفت:

" ولی چه؟ "

دکتر قدری انفییه برداشت و گفت:

" مرا ببخشید ولی میخواهم بگویم که قبل از اینکه این قضیه تولد او پیش بیاید مطلبی بین شما پیش آمد که حالا کمکی به این دختر نخواهد کرد. میبینم که با تعجب به من نگاه میکنید... من میخواهم بگویم قطع نظر از اینکه این دختر فرزند چه کسی است، نویسنده این نامه دختر بسیار خوبی است. این دختر ارزش بیشتر از اینها را دارد. من میل ندارم که این بار سنگینی بر روی وجدان شما باشد. "

سر جرج به آرامی گفت:

" بار سنگینی نخواهد بود. "

دکتر گفت:

" پسر خوب... پسر خوب... "

" من همان کاری را که شما پیشنهاد کردید خواهم کرد و یکصد گینی مقرری او خواهد بود. "

او این را گفت و از اطاق خارج شد.



فصل سی و هفتم: مقرری خوب

شاید اگر دکتر خوشقلب میدانست که سر جرج چه تصمیمی دارد، بخود زحمت مطرح کردن این پیشنهاد برای مقرری را نمیداد. سر جرج سون تصمیم داشت که شخصا با حضور خود پیشنهادش را مطرح کند. پنج روز بعد سر جرج در مقابل 'مهمانخانه جرج' در شهر والینگ فورد از کالسکه اش پیاده شد.

آمدن یک آقای نجیب زاده بزرگ در یک کالسکه مجلل به این شهرک کوچک، باعث شد که تعدادی افراد برای تماشا دور کالسکه جمع شوند. سر جرج وارد مهمانخانه شد و برای تمیز کردن لباسهایش و همچنین صبر کردن برای متفرق شدن مردم، به اطاقی که برایش در نظر گرفته بودند رفته و غذای خوبی برای نهار سفارش داد. در اینحال آدرس محل زندگی آقای فیش ویک وکیل دعاوی را سؤال نمود. در این مدت مستخدمش داستان دونل او را در آکسفورد، اسم و مرتبه اجتماعی او را به اطلاع همه رسانده بود. صاحب هتل که میدانست افتخار بزرگی نصیبش شده است، با نهایت تواضع و ادب، بطور کامل کلاه در دست، شخصا در خدمت او بود.

او وقتی صاحب هتل را مرخص کرده و متوجه شد که خانه فیش ویک، در نزدیکی انتهای همین خیابان در کنار پل رودخانه قرار دارد، از هتل بیرون آمده و بسمت خانه فیش ویک براه افتاد. خانه های خوب و مرتبی در این قسمت وجود داشت ولی وقتی جلوی خانه خود وکیل رسید متوجه شد که این خانه کمی بهتر از یک کلبه کوچک نبود. وی ابتدا فکر کرد که اشتباه آمده ولی وقتی جلوتر آمد روی پلاک در اسم پیتر فیش ویک وکیل دعاوی نوشته شده بود. او با چوبدستی سر طلائی خود بدر کوفت.

آمدن یک آقای نجیب زده بزرگ با لباسهای باشکوه در جلوی در خانه فیش ویک باعث شد که درب چندین خانه باز شده و کسانی با دقت به او خیره شده بودند. ولی درب خانه فیش ویک همچنان بسته ماند. او چندین بار در زد تا بالاخره یک پیرزن در لباسهایی ژنده، در را باز کرد. او به عالیجناب گفت که وکیل در خانه نیست.

سر جرج گفت:

" من برای دیدن آقای فیش ویک به اینجا نیامده ام. آیا یک خانم جوان با شما اینجا زندگی نمیکند؟ "

پیرزن قدری با تندگی گفت:

" خیر... همچنین کسی در اینجا نیست. "

" من بدنبال دوشیزه ماسترسون هستم. "

پیرزن با بیصبری سری تکان داده و گفت:

" خیر ما در اینجا کسی به اسم ماسترسون نداریم. شما به آدرس اشتباهی آمده اید. "

بعد تصمیم گرفت که در را روی سر جرج ببندد.

سر جرج که یک لحظه مردد شده بود پای خود را لای در گذاشت و گفت:

" خانم خوب... یک لحظه صبر کنید. آیا این خانه آقای فیش ویک نیست؟ "

پیرزن گفت:

" اینجا خانه اوست ولی اگر عالیجناب با او کاری دارند بایستی موقعی بیایند که او در خانه باشد. "

سر جرج گفت:

من برای دیدن او نیامده ام. من برای گفتگو با آن دوشیزه خانمی آمده ام که به من گفته شده در اینجا زندگی میکند. "

پیر زن گفت:

" منم بشما میگویم که هیچ دختری در اینجا زندگی نمیکند. هیچ کس در اینجا بجز من و دختری که برای من کار میکند، در این خانه نیست. این دختر هم اکنون مشغول رخت شستن است. شاید شما بهتر باشد که به مسافر خانه تری تانز بروید چون در آنجا یک دختر کولی هست که شاید همان کسی باشد که شما میخواهید. "

ناگهان فکری بخاطر سر جرج رسید. او پرسید:

" آیا این دختری که برای شما کار میکند از آکسفورد آمده است؟ "

پیرزن که مشکوک شده بود گفت:

" خوب که چی؟... حالا میخواهید چه بگوئید؟ "

" آیا اسم او ماسترسون است؟ "

پیرزن مردد شده و گفت:

" شاید باشد و شاید هم نباشد. "

سر جرج گفت:

" بگذارید من وارد شوم. شما با این کار به موکل پسر خود خدمت بزرگی کرده اید. "

پیرزن با اکراه کنار رفته و سر جرج وارد شده و در را پشت سر خود بست. سپس گفت:

" این دختر کجاست؟... مرا نزد او ببرید. "

پیرزن مطالبی میگفت که مفهوم نبود و بالاخره گفت:

" او در پشت خانه است. ولی شاید حاضر نباشد شما را ببیند. تقصیر من نیست اگر آبهای کثیف را روی شما پاشد. "

با این وجود او کنار رفت و راه را برای سر جرج باز گذاشت. او وارد یک دالان آجری شد. باید اعتراف کرد که فقط برای یک لحظه سر جرج مردد شد که از همانجا برگشته و بخانه مراجعت نماید. ولی بعد از مکث کوتاهی براه خود ادامه داد. سه پله او را وارد حیاط پشتی خانه کرد. آفتاب میتابید و هوای تازه نفس او را جا آورد. این حیاط کاملاً کوچک و جولیا در یک گوشه مشغول کار بود.

او گرفتار شستشوی رخت ها نبود و مشغول سائیدن یک پله سنگی بود. جولیا سرش را بلند کرده و با دیدن سر جرج از شرم سرخ شد. سر جرج یک بار دیگر قدری مردد شده بود ولی خیلی زود به تردید خود غالب شد، بسمت دختر جوان رفت و با تبسمی گفت:

" دختر جان... آیا فکر کردی که میتوانی خود را از من پنهان کنی؟ "

جولیا گفت:

" شما بی جهت بخود زحمت دادید که دنبال من بگردید. "

سر جرج گفت:

" امیدوارم که اینطور نباشد. من فکر میکنم که شما در این قضیه بسیار عالی رفتار کرده اید. و این فقط نظر شخصی من نیست. دوستان خوب من همه با من برای پیشنهادی که بشما دارم، موافق بوده اند. بنابراین شما پیشنهاد مرا میتوانید بدون تردید و شک قبول کنید. "

" پیشنهاد؟ ... "

" بله... من امیدوارم که شما آنرا خیلی دور از سخاوتمندی نبینید. در صورت قبول پیشنهاد من شما خود را در یک وضعیت مناسب و راحت قرار خواهید داد. خیلی چیزها از موقعی که ما باهم در مارلبورو در حیاط کلیسا صحبت کردیم عوض شده است. "

پلک چشمان دختر جوان از این حمله لرزید ولی خود را کنترل کرده و با لحنی عادی گفت:

" بله... خیلی چیزها عوض شده است. "

" شما به این مطلب اعتراف دارید؟ "

" بله. "

" پس به این ترتیب قول و قراری که ما با هم گذاشته بودیم دیگر معتبر نیست. "

" بله... کاملاً همینطور است. "

سر جرج با غرور گفت:

" منم همین فکر را میکردم. ولی با وجود این من قادر نیستم که شما را در این وضعیت رها کنم. همانطور که گفتم دوست من معتقد است که بایستی در این مورد کاری انجام داد. منم با کمال میل حاضرم که این کار را انجام بدهم. در ضمن... آیا مادر شما، خانم ماسترسون هم همین جاست؟ "

صورت دختر جوان جوان گلگون شده و احساس کرد که از این مرد متنفر است. سپس گفت:

" نخیر، "

سر جرج گفت:

" از این بابت متاسفم. در حضور ایشان این پیشنهاد من بیشتر جنبه قانونی بخود میگرفت. حقیقت اینست که رقم این مبلغ توسط من تعیین نشده و دوست من دکتر ادینگتون از جانب شما پیشنهاد کرده است. او چنین فکر کرد که یک مقررری یکصد گینی طلا در سال موقعیت خوب و ایمنی برای شما ایجاد خواهد کرد. ولی مشخص است که این مبلغ قابل شما را نخواهد داشت. "

جولیا گفت:

" یکصد گینی در سال؟ "

" بله. "

" و بطور کامل برای همیشه عمل خواهد شد؟ "

" البته... دختر جان. "

جولیا گفت:

" البته... من بیشتر از این نمیتوانسته انتظار داشته باشم این بزرگواری و سخاوت شما را میرساند. "

سر جرج متحیر بود که آیا واقعا دختر جوان منظورش همین است یا اینکه او را دست انداخته است. دختر گفت:

" این رقم بسیار بزرگی است. من نمیخواهم که شما بزحمت بیفتید. من از شما توقعی ندارم. شاید بهتر باشد آنرا به پنجاه گینی تقلیل بدهید. "

" آه نه... نخیر. "

" شاید هم سی... سی گینی در سال. "

اسلحه ای که سر جرج با خودش آورده بود که جولیا را با آن تنبیه کند، بر علیه خودش بکار گرفته شده بود.

جولیا با قیافه ای جدی گفت:

" سی گینی هم هنوز خیلی زیاد است. شما میتوانستید این مبلغ را از طریق وکیل خود پیشنهاد کنید. ولی حالا من آنرا از زبان خودتان میشنوم. ده شیلینگ در هفته برای ما کافیهست. واقعا شما زحمت زیادی بخود داده که اینهمه راه به اینجا آمده اید. "

" من که گفتم... این پیشنهاد دکتر ادینگتون بود. "

" آه... آه... دکتر ادینگتون این پیشنهاد را کرده است. من فکر میکنم که شما با دیدن من در این وضع خیلی خوشحال شدید. شما با من مانند خدمتکار خود صحبت میکنید. و حتی راضی هستید که ده شیلینگ در هفته به من بپردازید. "

" خیر این طور نیست. "

برقی از چشمان جولیا پرید ولی موفق شد که خود را آرام کند و گفت:

" بهر حال من ده شیلینگ در هفته را از شما قبول میکنم. حالا کار دیگری هم دارید؟ "

" من فقط همین کار را داشتم. فقط یادتان باشد که ده شیلینگ در هفته انتخاب خودتان بود. پیشنهاد من یکصد گینی طلا بود و در عین حال شرط میندم که قبل از یکسال حتی بیک گینی آن احتیاج نداشته باشید. "

جولیا مانند یک ببر ماده خشمگین شده بود ولی هر جور بود خود را کنترل کرده و بالاخره گفت:

" آقا... شما اشتباه میکنید. حالا اگر کار دیگری ندارید ... "

سر جرج گفت:

" یک سؤال دیگر هم دارم... آیا حالا به اندازه کافی تنبیه شدید؟ "

جولیا با درندگی به او نگاه کرد و گفت:

" تنبیه... تنبیه بخاطر چه چیزی؟ "

" آیا دلیلش را نمیدانید؟ "

" خیر. "

" آیا شما در پیش خود مرا به خیانت متهم نکرده بودید؟ اگر من شما را پیدا نکرده بودم آیا شما بسراغ من میآمدید؟ آیا فکر میکنید که با این بازیها خدمتی به من انجام میدهید؟ دست خود را به من بدهید. "

جولیا اطاعت کرد.

سر جرج دست او را باز کرده و گفت:

" این دست پله ها را قبلا پاک نکرده است. حالا موهای خود را آزاد کنید. "

جولیا با دستان لرزان اینکار را هم کرد. او بادقت به جولیا نگاه کرده و گفت:

" حالا به اطاق خود بروید، این لباسهای نامناسب را در آورده و با لباس مرتب و تمیز نزد من بیائید. "

" نزد شما بچه عنوان بیایم؟ "

سر جرج گفت:

" بعنوان همسر من. "

جولیا فریاد زد:

" این غیر ممکن است... غیر ممکن است. "

" آیا این همان قول و قراری نیست که ما با هم در حیاط کلیسا گذاشتیم؟ "

" آه... نه... نه... حالا دیگر خیلی چیزها عوض شده است. "

سر جرج با تاکید گفت:

" هیچ چیز عوض نشده است. "

" شما خودتان گفتید که همه چیز عوض شده است. "

" آیا خود شما هم تمام حرفهائی که زدید حقیقت داشت؟ دختر جان... برو و لباسهایت را عوض کن. زودتر هم اینکار را بکن چون من بتو قول میدهم که اگر بیشتر از این مرا عذاب بدهی، من از پا در خواهم آمد. "

جولیا بخنده افتاد و گفت:

" چرا شما به من نمیگوئید که برای من جواهر خواهید خرید؟ یک لژ مخصوص هم در اپرا خواهم داشت و به میهمانی های پادشاه دعوت خواهم شد. او به من تمام این وعده ها را داد و من به او جواب مثبت دادم. چرا شما همین کار را نمیکنید؟ "

سر جرج خودش را برای همه چیز حاضر کرده بود جز این یکی. ابری بر ناصیه اش نشست و گفت:

" چه کسی این کار را کرد؟ "

" لرد آلمریک ... و من به او جواب مثبت دادم ولی سه ساعت بعد عقیده خود را عوض نمودم. "

" لرد آلمریک؟ "

" بله... من برای سه ساعت با درخواست او موافقت کرده بودم. علت آنهم این بود که من فکر کردم که شما قصد کرده بودید که مرا از سر راه خود بردارید که شکایت من به دادگاه فسخ شود. "

" و لرد آلمریک بشما پیشنهاد ازدواج داد؟ "

جولیا گفت:

" بله و من میتوانستم همین الان یک 'لیدی' باشم. "

" و شما هم قبول کردید؟ "

" بله و من قبول کردم. "

سر جرج بسرودی گفت:

" متأسفانه من از این اتفاقات عجیب و غیر قابل پیش بینی سر در نمیآورم. "

" ولی من همانطور که گفتم عقیده خود را عوض کردم. در همان روز. سر جرج ... شما خوب میدانید که یک زن مختار است که عقیده خود را عوض کند. "

سر جرج سری تکان داد و گفت:

" چیزی که من میدانم اینست که من اصلاً زنها را نمیشناسم. حالا شما خانم اینطور بنظر میرسید که خواستگاران فراوانی داشته اید. هر مردی نمیتواند که امید داشته باشد که با شما ازدواج کند. امیدوارم که اتفاق دیگری نیفتاده باشد که شما احتیاج به اعتراف پیدا کنید. "

جولیا گفت:

" من همه چیز را بشما گفتم. "

سر جرج که از فرط حسادت صورتش تاریک شده بود گفت :

" آیا به او اجازه دادید که همسر آینده خود را ببوسد؟ "

جولیا با خشم فریاد زد :

" نه... نه... هرگز. "

" آیا حاضر هستید سوگند یاد کنید؟ "

برقی از چشمان جولیا پرید ولی چیزی نگفت.

ولی سر جرج ترحمی از خود نشان نداد و گفت:

" چرا نه؟... شما قرار بود که همسر قانونی او بشوید. خانم... شما با او توافق کرده بودید. "

" دلیلش اینست که من او را دوست نداشتم. "

سر جرج نفس عمیقی کشید و گفت:

" آیا من میتوانم دست شما را ببوسم ؟ "

جولیا قدری مکث کرد و سپس گفت:

" هر جور که میل عالیجناب باشد. البته وقتی این کار خود را تمام کرده ، لباس خوب پوشیده و آرایش کرده باشم. "

ولی سر جرج تا آن موقع نتوانست صبر کند.



فصل سی و هشتم : سرپرست املاک استیجاری

یکساعت بعد وقتی سر جرج آن خانه را ترک میکرد اولین کسی را که در خیابان دید آقای فیش ویک بود. این مرد ، بعد از جلسه ای که او در حضور عالیجناب لرد چتھام در میهمانسرای قلعه داشت ، از آنجا برای مدت دو روز غیبت زده بود. او هر لحظه منتظر شنیدن صدای پای سر جرج بود ولی این انتظار او طولانی شد. امید او هم به دیدن سر جرج کمتر و کمتر شد. در حالیکه جولیا خودش را آماده میکرد که اگر سر جرج بسراغش آمد چگونه به او حمله کند ، وکیل دعاوی با خودش تمرین میکرد که تا چه حد خود را افتاده و شکست خورده نشان دهد. در این مدت هیچ کاری هم که برایش قدری پول حاصل کند بدست نیاورده بود.

وقتی از دور دید که این آقای اصیلزاده از منزل او خارج میشود و بیشتر از آن با دیدن لبخندی که روی لبان سر جرج ظاهر شد و دست خود را بطرف او دراز کرد ، او از خوشحالی در پوست نمیگنجید ، تعظیمی کرد، دست سر جرج را فشرد و گفت:

" عالیجناب... شما به ما افتخار بزرگی داده اید. ولی باید ما را بخاطر حقارت این خانه عفو کنید. بهر حال اگر فرمایشی داشته باشید ، من در خدمت حاضریم و اگر پیشنهادی برای موکل من دارید ، متشکر میشوم که اگر آنرا از طریق من به اطلاع ایشان برسانید. "

سر جرج گفت:

" من از شما تشکر میکنم ولی فکر نمیکنم که کار دیگری باقی مانده باشد. من پیشنهاد خود را با ایشان مطرح کردم. " وکیل گفت:

" آه... عجب... "

سون ادامه داد و گفت :

" و پیشنهاد من مورد قبول ایشان قرار گرفت. آقای فیش ویک... من معتقدم که شما دوست خوبی برای موکلان بوده اید و باعث نهایت تشکر من خواهد بود که شما اجازه دهید امشب را هم ایشان زیر سقف شما سر کنند و صبح فردا وقتی ایشان بطور قانونی همسر من شدند ، از نزد شما خواهند رفت. "

فیش ویک با تعجب زیاد گفت:

" همسر شما؟!... فردا؟!... "

" من سر راه برگشت با یک کشیش برای انجام مراسم قرار خواهم گذاشت. "

اشک در چشمان وکیل جمع شده ، کلاهش را برداشت و با صدائی لرزان گفت:

" من بشما تبریک میگویم ... خداوند بشما برکت عطا کند. شما یک نجیب زاده برجسته هستید. "

بعد وقتی بیاد آورد که او بعنوان یک شخص معمولی با یک اصیلزاده صحبت میکند از حرف خود معذرت خواست.

سر جرج با محبت سرش را تکان داد و گفت:

" یک نامه هم برای شما درخانه گذاشته ام و از مادرتان خواهش کردم آنرا بدست شما برساند. مطلبی که در آنست البته برای زمان و موقعیت فعلی است. روز خوبی داشته باشید. "

آقای فیش ویک سر جای خود ایستاد تا وقتی که سر جرج سون از دید او خارج شد. سپس بخانه برگشت و در روی نیمکت داخل راهرو نامه را پیدا کرد. این نامه خطاب به آقای پیتر فیش ویک وکیل دعاوی بلطف بارون سر جرج از استکوم توسط دکتر ادینگتون نوشته شده بود.

وکیل با دستهایی لرزان نامه را باز کرده و زیر لب زمزمه میکرد:

" خداوند خودش ما را حفظ نماید. "

نامه از این قرار بود:

" آقا... من از طرف عالیجناب ارل چتھام وزیر خزانه داری اعلیحضرت مامور شده ام که به اطلاع شما برسانم که ایشان از ملاقت اخیر با شما کمال رضایت حاصل کرده اند. ایشان شما را به مسئولیت دفتر استیجارات جنگل ' دین ' مفتخر کرده که در حال حاضر برای این شغل مسئولی تعیین نشده بود. حقوق شما بسته به خوب و بد بودن هوا در آن سال داشته ، در یک سال خوب ، پانصد پوند و در یک سال بد از چهار صد پوند کمتر نخواهد بود.

عالیجناب به من این ماموریت را داده که با شما در تماس باشم. من باید بشما بگویم که قدری عدم تفاهم که در گذشته بین ما بوجود آمد باعث پشیمانی من شده است. من بشما توصیه میکنم که این شغل را قبول کرده و دست دوستی مرا رد نکنید.

دوست همیشگی شما

ج . ادینگتون . "

آقای فیش ویک که از خوشحال در پوست نمیگنجید فریاد زد:

" سرپرست و مسئول استیجارات جنگل دین ... با حقوق حد اقل چهار صد پوند در سال... خدای بزرگ... آیا من خواب نمیبینم؟! ... اگر کراوات خود را باز نکنم ، آتش خواهم گرفت. این باور کردنی نیست. من شرط میبندم که آنها باور نخواهند کرد. "

ولی بعد متوجه شد که آنها از قبل از این موضوع مطلع بوده و آنرا باور کرده اند. او از دالان به بیرون نگاه کرد و دو چهره خندان را دید که در گوشه آفتابی حیاط ایستاده و او را زیر نظر گرفته اند. مادر که به پسرش افتخار میکرد ، اشک شادی میریخت.

* * * * *

در دادگاه شهر سالزبری آقای دانورو پشت میز دادگاه برای محاکمه حاضر شد. او از اتهام قتل آقای پامروی تبرئه گردید و کشته شدن آن مرد قتل غیر عمد محسوب گردید. او بمدتی که قانون برای ارتکاب قتل غیر عمد تعیین کرده بود ، بزدان رفته و در آخر با پراخت غرامت آزاد شد. سپس در املاک خود بعنوان ویکنت پنجم دانورو ساکن شد و روش کناره گیری از اجتماع را برگزید. او قبل از رسیدن به سن پنجاه سالگی بعلت مرض نقرس ، جان سپرد و میتوان گفت که خوشبخت بود که آشنایان و دوستان همسن و سال خود را ندید که در سنین بالا و پیری بچه روزی افتاده اند.

آقای توماسون تا این حد خوش شانس نبود. مطالبی که پامروی زور گو قبل از مرگ بیان کرده و شواهدی که از مالک مزرعه تامپلین بر علیه او جمع آوری شده، کافی برای محاکمه او تشخیص داده نشد. ولی این مدارک به کالج پمبروک دانشگاه آکسفورد فرستاده شد و تصمیم اولیای دانشگاه بر این شد که از او بخواهند که از شغل خود در دانشگاه استعفا بدهد. در این ضمن مشکل دیگری برای او پیش آمد و طلبکارانش او بزدان انداختند. او از شاگردان قدیمی و بزرگزاده خود درخواست کمک کرد ولی این فعالیت ها مثمر ثمر واقع نشد.

امروزه جاده قدیمی باث آرام و بی سر و صداست. تنها صدائی که بگوش میرسد زنگ دوچرخه دوچرخه سوارانی است که از این جاده استفاده میکنند. کالسکه ها، دلیجانها و گاری ها دیگر رفت و آمدی در این جاده نداشته و میهمانسرای قلعه دیگر میهمانسرا نیست. در این ساختمان معظم که محل عبور سر جرج سون و جولیا بود، جز صدای پسر بچه ها که در راهرو ها میوند صدای دیگری بگوش نمیرسد. این مدرسه حد اقل چهار نسل از این پسر بچه ها را به مردان جوان تبدیل کرده و تحویل اجتماع داده است.

نمای خارجی میهمانسرا نیز تغییر زیادی نکرده است. این ساختمان بزرگ و باشکوه با سقف های بلند در میان درختان سر بفلک کشیده، سر فراز ایستاده است. رودخانه 'کننت' هم که سر جرج و جولیا روی پل آن نشسته و با هم راز و نیاز میکردند، هنوز جریان دارد و خیلی وقایع دیگری را هم بچشم دیده است. وقایعی که مردان و زنان نسل های پیش رقم زده بودند. این خاطرات از نسلی به نسل دیگر منتقل شده و بدست فراموشی سپرده نخواهد شد.

پایان

دکتر تورج هاشمی

اکتبر ۲۰۲۲

منچستر